دیوان مخفی

«زیب النساء بیگم»

به کوشش احمد کرمی

ديوان نسيب ارسلان

دیوان مخفی

«زیب النساء بیگم»

به کوشش احمد کرمی

سلسلهٔ نشریات «ما»

احمد کرمی
دیوان مخفی
چاپ پارت
چاپ اول
۱۳۶۲

پیشگفتار

بلبل از گل بگذرد، چون در چمن بیند مرا
بت پرستی کی کند، گـر برهمن بیند مرا؟
در سخن مخفی شدم مانند بو، در برگ گل
هرکه خواهد دیدنم، گو در سخن بیند مرا

«زیب‌النساء»، متخلص به «مخفی»، نامدارترین زن پارسی گوی شبه‌قارهٔ هند، به سال ۱۰۴۸ هجری در آن سرزمین ولادت یافت و پس از ۶۵ سال زندگانی، به سال ۱۱۱۳ هجری در همان سامان جهان را بدرود گفت.

پدر وی «اورنگ زیب»، از فرمانروایان معروف سلسلهٔ گورکانی هندوستان است و مادر او که نژاد ایرانی دارد، نسب بـه دودمان صفویه می‌رساند.

«مخفی» از روزگار کودکی به کسب دانش و آموختن زبان فارسی و عربی اهتمام ورزید و در سایه تربیت و صحبت استادان شعر و ادب، طبع وی بارور گردید و ذوق شاعری در او شکوفا گشت. از جملهٔ این استادان «میرزا محمد سعید اشرف مازندرانی» را نام برده‌اند که از ملازمان محضر «مخفی» بوده است و خود در مدح «مخفی» اشعار فراوان دارد.

محفل «مخفی» به مقتضای علاقه و ذوق و قریحهٔ وی مجمع ارباب شعر و ادب و اصحاب کمال و هنر بوده است و شاعران و ادیبان و عالمان و هنرمندان در سایهٔ تشویق و حمایت او می‌زیسته‌اند.

«مخفی» در طول زندگانی خویش همسری اختیار نکرد و شاید چنانکه خود گوید: «هرکه خواهد دیدنم، گو درسخن بیند مرا». از فحوای سخن او بتوان دریافت که زمانی بر تنهایی و بی‌همسری خود دریغ می‌خورده است:

بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد
کور، به چشمی که لذت گیر دلداری نشد

کار ما آخـر شد و آخـر ز ما کاری نشد
مشت خاك ما غبار کوچـهٔ یاری نشد
صد بهار آخر شد وهر گل به‌فرقی جا گرفت
غنچـهٔ باغ دل ما زیب دستاری نشد
سالها خون جگر در ناف آهو شد گره
مشك شد، اما چه شد خال رخ یاری نشد؟

شمارهٔ اشعار «مخفی» را پانزده هزار بیت یادکرده‌اند و اگر این گفته نادرست نباشد، دیوانهای مطبوعه‌ای که هم‌اکنون از وی دردست است بیش از يك پنجم مجموعهٔ اشعار او را در بر ندارد.

دردیوان «مخفی» شعرخوب فراوان است، غزلهای لطیف او می‌رساند که به سرودن غزل، بیش ازدیگر انواع شعررغبت داشته و توفیق وی نیزدر غزلسرایی بیش از دیگرانواع شعر بوده است.

در شعر «مخفی» باریك اندیشی اشعاری که به سبك «هندی» معروف است قوتی چندان ندارد، ظاهراً یافتن مضمونهای دقیق، درحد وسواس و به گونهٔ بیشتر گویندگان همعصر، پسند خاطراونبوده است. سخن «مخفی» نشان می‌دهدکه طبع وی بیش وکم از شیوهٔ «عرفی» تأثیر پذیرفته است، مجموعهٔ اشعار او بر روی هم از طبع روان وظرافت اندیشه وخاطرحساس اوحکایت دارد ومضمونهای لطیف، درجای جای سخن او جلوه می‌کند:

در خانهٔ ما، بوی کباب جگری هست
گنجـایش بوی شکر و عود ندارد

شمعیم و خوانده‌ایم خط سرنوشت خویش
ما را برای سوز و گـداز آفریده‌اند

برو طواف دلی کن که کعبهٔ مخفی است
که‌آن خلیل بنا کرد واین خدا خودساخت

عشق چون آید برد هوش دل فرزانه را
دزد دانا می‌کشد اول چراغ خانه را

بیرون همه سرسبز و درونم همه پر خون
از حالت من برگ حنا را که خبر کرد؟

شد حریم دل مرا رشك نگارستان چین
بسکه نقش آرزو در خاطرم تصویر شد

آفتاب حسن هر جا آتش‌افشان می‌شود
سایبانش طرهٔ زلف پریشان می‌شود

دیوانی که اینك از «مخفی» عرضه می‌شود، بربنیاد پنج نسخهٔ مطبوعهٔ هند وپاکستان فراهم شده است و با تأسف باید بگویم که هر پنج نسخهٔ یاد شده، سراسر مغشوش و نادرست بوده است، تا بدانجا که هرگاه خواهش پاره‌ای از دوستان ارجمند که اطاعت از امرآنان را بر خود فرض می‌دانم، درکار نبود، از عرضهٔ دیوان «مخفی» تا به دست آوردن دستنویسهای قابل اعتمادی از آن، خودداری می کردم.

با این حال کوشش بسیار به‌کاررفته است تا دیوان حاضر از هرنسخهٔ مطبوعهٔ دیگر دیوان «مخفی» صحیح‌تر وکامل‌تر وشایسته‌تر تقدیم هواخواهان اشعاروی گردد، غلطهای مشهود وبارزنسخه‌های یادشده، به‌صورت چشمگیری در این چاپ از میان رفته است و اگر بیم تصرف نمی‌رفت، بسیاری از نادرستیهای دیگر، به شیوهٔ تضحیح قیاسی، صورت مطلوب می یافت.

دراینجا به اشارتی کوتاه، ازنادرستیهای گفته شده بس می کنم:

تسامح درقافیه و وزن و لغزش در ایرادکلمات و ترکیب‌ها، در بیشتر صفحات دیوان‌کم‌نیست، ابیات زیرین نمونه‌هائی ازاین دست را دربردارد:

هر که در بزم محبت باده‌ای بر لب نهاد
گر فلاطون زمانست تا ابد هشیار نیست

نومیدیم مکن ز شفاعت به روز حشر
چون بازبسته‌ام به تو عهد قدیم را

حدیث عشق تو را تا نوشت می‌کردم
سپندوار نقط بر سر سخن می‌سوخت

نوعروس عافیت هرگز نگیرد در کنار
دست‌خواهش‌هرکه راباسروقدآغوش‌نیست

نومید مشو با همه عصیان ز خداوند
کائین خداوند جهان بنده نواز است

یعقوب صفت دیده منه بر ره امید
کان رایحهٔ یوسفی همراه صبا نیست

به سینه زآتش عشقت چه داغهاست که نیست
به دل ز ناوك هجرت چه‌زخمهاست که نیست

ونیز درغزلی با مطلع:

گر بهار اینست آخر توبه‌ها خواهد شکست
عشق[و]سودای جنون زنجیر پاخواهد شکست

توبه‌ها، محرابها، فوجها، بتخانه‌ها و جامها قافیه آمده است.

همچنین در جای‌جای دیوان، اشعاری نامفهوم ومغشوش دیده می‌شود، مانند این بیت:

سرگرانی نرود ازسراو تا دم صور
هرکه اومست به دامان ایاغی نبود

واین بیت:

بر نخیزد از زمین افسرده دل‌کز زنده دل
در مسی و عطش سراپا یاحی شود

درغزلی با مطلع:

من آن چشم غماز را می‌شناسم

که دربحرمتقارب مثمن سالم گفته شده، برخی از مصراعهای نخستین ابیات در وزن متقارب مثمن مقصور یا محذوف آمده است. (نگـاه کنید به صفحهٔ ۲۱۶ همین کتاب.)

درپاره‌ای ازغزلها، یااشعار دیگر، لقب شعری یا تخلص شاعر، وزن شعررا مختل‌کرده است واین خود نمایندهٔ آن تواند بودکه آن اشعار، ازآن گویندگانی دیگر بوده و در دست تصرف کاتبان به این صورت در دیوان «مخفی» جای گرفته است. مانند:

مخفی هر لحظه من از بخت سئوالی دارم
تا بـه یکبـار کند لب بـه جواب آلوده

مخفی ز بیطاقتی نالـه کند مرغ دل
چند چو طوفان نهی گوش به دستان او

باتوجه به‌این لغزشها ونارواها‌که نمونه‌هایی ازآن دراینجا بازنموده شد، به احتمال می‌توان گفت‌که اشعاری‌که دراین دیوان‌گرد شده، همه ازآن «زیب النساء مخفی» نیست، بلکه بی‌توجهی و نادانی‌کـاتبان. سخنـانی از شاعران‌کم مایه را در جمع اشعار «مخفی» جایگزین کرده است و یا آنکه تصرف بیرحمانهٔ کاتبان نادان، بخشی از اشعار «مخفی» را به این صورت درآورده است.

تهران ـ خردادماه ۱۳۶۲

احمدکرمی

بسم الله الرحمن الرحيم

غزلیات

ای ز ابر رحمتت خرم گل و بستان ما
گفتگوی حرف عشقت مطلع دیوان ما

موبموی ما اناالحق گو، ز شوق دار عشق
تشنهٔ خون محبت ظاهر و پنهان ما

العطش گویان به کشتی فنا هر گوشهٔ
صدهزاران نوح غرق موجهٔ طوفان ما

گر قبول افتد ز ما در یکدلی یکجو نیاز
چون سلیمان سر نپیچد دیو از فرمان ما

قطرهٔ اشکی نیابد ره بروی یکدگر
بسکه خون دل گره شد بر سر مژگان ما

در شکیبائی چو نی ای دل به آه وناله ساز
نیست چون درمان پذیر این درد بیدرمان ما

گر ز ظلمات هوس بیرون نهم مخفی قدم
ره نیابد خضر سوی چشمهٔ حیوان ما

ای بتو قائم وجود اصل هر موجود ما
وی ز تو روشن چراغ گوهر مقصود ما

چون‌خمیر طینت ماز آب‌رحمت کرده‌ای
هم بلطف خویش گردان عاقبت‌محمود ما
خواه درطوف حرم خواهی بدیری‌رونما
هر کجا معبد کنی آنجا توئی معبود ما
ناله‌های دل سحر گاهی که غیر دود آه
نیست ممکن صیقل آئینهٔ مقصود ما
همتی مخفی ز سیل اشك کز سوز جگر
شعله میریزد ز دود آه دردآلود ما

تا دین جهانگیر تو افراخت علم را
بگرفت اقالیم عرب را و عجم را
بشگفت ترا غنچهٔ لب تا به تکلم
شد ورد زبان ذکر تومرغان حرم را
مانند خط صفحهٔ رخسار تونئوشت
تا کرده بنا دست قضا لوح و قلم را
شادی جهان جمله بیك جو نستانم
آسان ندهم ازکف دل دامن غم را
در راه توازخون جگر گشت‌گلستان
بر هر سر خاری که نهادیم قدم را
مخفی چو ترا اهل حرم راه ندادند
محراب دل خویش‌کن ابروی صنم‌را

ای داغ بردل از غم بویت نسیم را
در سر هوای دیدن رویت کلیم را
دین تو نور ظلمت هرملتی‌که‌هست
شرع تو رهنمای امیدست و بیم را

در مکرمیت‌است‌کریم و شفیع خلق
غیر ازکریم‌کس نشناسد کریم را
تا پا بفرق عرش نهادی تو، کردگار
گفتا عظیم پایهٔ عرش عظیم را
مسند نشین‌مسند اعزازکرد ورفت
همتائی یتیم تو در یتیم را
نومیدیم مکن ز شفاعت بروزحشر
چون باز بسته‌ام بتو عهد قدیم را
بی‌روشنی پردهٔ انوار شمع دین
مخفی به نیم جـو نستانم نعیم را

کوی‌عشق‌است بناموس سلام است اینجا
صدچومحمود بهرگوشه غلام است‌اینجا
طالب دانه درین دام درافتاد مدام
دانه کز خال بود دانه و دام‌ست اینجا
باده درکش‌که درین بزمگه حادثه خیز
هرچه جز باده بودجمله حرام است‌اینجا
زهر غم نوش کن و لب بشکایت مگشا
که شکایت زالم شیوهٔ عام است اینجا
موسیا لاف مزن طاقت دیدارت نیست
پرتو نور تجلی چو تمام است اینجا
درپی مستی هرشام خمار سحرست
مخفیا بزم فرحناك کدام است اینجا

بغارت دادم از غفلت متاع خانهٔ خود را
بدست خودزدم آتش من‌آتشخانهٔ‌خودرا

ز سوزدل فتاد آتش چوفانوسم به‌پیراهن
بر آتش میزنم امشب دل دیوانهٔ خود را
زبس مستغرق عشقم نمی‌جنبد زجا دستم
که زنجیری کنم درپا دل دیوانهٔ خود را
گرفت‌الفت به‌تنهائی چنانم دل که‌معذورم
به از باغ جنان‌گویم اگر ویرانهٔ خود را
بصد الحان داودی برابر کی کند عاشق
فغان دلخراش و گریهٔ مستانهٔ خود را
بخرمن‌گاه‌هرصحراچومرغ‌دانه‌چین‌گشتم
بغیر از دانهٔ اشکی ندیدم دانهٔ خود را
تسلسل باد هشیاران شما را دور می کاخر
زبد مستی تهی من کرده‌ام‌خمخانهٔ‌خود را
دو چشم‌مست‌پنداری‌بخواب‌آلوده‌شد‌مخفی
بیان‌کوته کنم دیگر من این افسانهٔ خود را
گرد جا تا غم عشقت برگ وریشهٔ ما
برق عشقت بجهد از شرر تیشهٔ ما
هرکجا بزم طربناك شود گرم بود
اشك ما بادهٔ ما دیدهٔ ما شیشهٔ ما
بی‌ستون را اثر نالهٔ ما بگدازد
شعلهٔ طور بود برق دم تیشهٔ ما
ما کجا و دل شاد و اثر نشئه کجا
خون شود باده زغم در جگر شیشهٔ ما
هر تنك‌حوصله راکی‌برسد قصد شکار
شیر را زهره شود آب درین بیشهٔ ما

فکرما گرم کند در دل ما شعر وسخن
وای گر شعله زند آتش اندیشهٔ ما
مخفیا دل به‌جفا ده که نیاید هرگز
بر سر شفقت ما شوخ جفا پیشهٔ ما

ادائی هست پنهانی نگاه نازنینان را
که‌ازذوقش گرفتاربمنت می‌دهدجان‌را
پریشان‌شدزغیرت مشک‌را اجزای‌جمعیت
پریشان کرده‌ای تاچین سرزلف پریشان‌را
بکاوش‌ناله‌ام‌دل‌را اجراحت‌درجراحت کرد
ولی نبود قراری‌درجراحت‌نیش‌مژگان‌را
بقربان سر سودای آن بیگانه وش گردم
که از وی آشنا گیرد بهم‌دست و گریبان‌را
چومجنون از سرهمت قدم در وادی غم نه
که بستم تازه‌مخفی بامحبت عهدوپیمان‌را

ریزد بماه جام چو ساقی شراب را
آرد ز ابر شیشه برون آفتاب را
لخت جگر بگریه برآید ز دیده‌ام
مستان به‌پختگی نگذارد کباب را
حرف وفا ز صفحهٔ امید شسته‌ام
از روزگار کرده‌ام این انتخاب را
مخفی ز عمر لذت ذوقی که ناگهان
برهم زند نسیم بساط حباب را

نی شمع بخت خواهم نی مهرهمگنان‌را
خواهم کشم بیک‌سو از مردمان عنان را

تا چشم بازگردد صحبت وجود عنقاست
فرصت شمر غنیمت دیدار دوستان را
کی وصل گـل به‌بلبل آسان شود میسر
صد خار بوده باشد در پا چو باغبان را
خورشید حسن هرجـا طالع شود ز اول
سازد ز زلف سنبل ترتیب سایبان را
تا چند بار محنت بر دل توان ز ایام
یك جو رعایتی کن بیدرد ناتوان را
درچشم اهل بینش اصلا تفاوتی نیست
درفصل نوبهاران در رنگ و بوخزان را
آور برون ز گوشت این پنبه‌های غفلت
در درس نکته سنجان در کام کش‌زبان را
در راه عشق مجنون بایدگذشت از جان
نبـود کنار پیـدا دریای بیکران را
مخفی به‌دام محنت گشتم اسیر آخر
چون مرغ ناز پرور گم کرده آشیان را
خیز و کرشمه ریز کن نرگس نیم مست‌را
از ته جام جرعه ده ساقی می‌پرست را
بهر شهادت جهان یك نگه تو بس بود
گرم غضب چه میکنی غمزهٔ تیزدست را
تاب مده بطره‌ات بردل مو گره مزن
بدعت تازه‌ای منـه قاعدهٔ شکست را
نی بنوا نوازیم نی بعراق و نی عجم
سوی حجاز می‌برم زمـزمهٔ الست را

گر به کنشت می‌رود ور بطواف کعبه‌ای
با صمداست درد دل مخفی بت‌پرست را

دیدیم بسی دوستی شادی وغم را
از هرزه دوی پای شکستیم قلم‌را
پر گشت چوازخاك فناجام‌جم‌و کی
آراسته انگار تواین مسند جم را
گشتیم بیابان جهان را وگذشتیم
برخاك مرادی ننهادیم قدم را
تا داد ز بیداد ستانم بقیامت
ازکف ندهم دامن برهان حکم‌را
برخون‌شهیدان‌تودرحشردیت‌نیست
لب‌تشنه‌نهان تا بکی‌این‌تیغ ستم‌را
گرپای نهی در حرم بتکده مخفی
آهسته که تا رم ندهی مرغ حرم‌را

اگر ز نور تجلی شود دلیل مرا
زلوح سینه شود محو قال‌وقیل‌مرا
علاج‌تشنگیم کی‌شودزآتش عشق
بود برابر یك قطره رود نیل مرا
زبسکه غرق‌گناهم نمی‌توانم‌رفت
اگر به‌کعبه دلالت کند خلیل مرا
کجاست‌جذبهٔ‌عشقی که ازدیارخرد
کند برون بیك ایما هزارمیل مرا
چگونه پای‌بدریانهم که وقت‌عبور
ز سوز سینه بود شعله سلسبیل مرا

فلك ز بخت زبونم هر آنچه خواهی کن
که چشم مهر و وفا نیست جز اصیل مرا
گناه بخت چه باشد بمن بگو مخفی
چو روزگار شناسد ازین قلیل مرا

یا ربوده جذب عشقم هوش مطلوب مرا
یا تغافل گشته سد راه محبوب مرا
یوسف گل پیرهن را پیرهن برتن درید
کو نسیمی تا گشاید چشم یعقوب مرا
شد چنانم دل قوی درجانفشانیها که عشق
کرده قانون محبت طرز اسلوب مرا
بس سکندر طالعم باید فزون برجای خویش
باد اگر خواهد برد سوی تو مکتوب مرا
شسته‌ام صدره زعصیان نامهٔ اعمال خویش
وای گر خواهد بمحشر زشت یاخوب مرا
همنشینان همتی کآخر فزونیهای درد
برد مخفی از دل من صبر ایوب مرا

صد طعنه بر آتش زده دود نفس ما
ای وای اگر صبر نبودی قفس ما
گر زمزمهٔ ما شنود سنگ شود موم
آید ز دل درد صدای جرس ما
کردیم بسی ازستم وجور تو فریاد
جز گریه نشد یاور و فریاد رس ما
منگر به‌تهیدستی ما کز سر همت
بر سفرهٔ حاتم ننشیند مگس ما

از دیده‌شب‌هجرزبس‌خون‌جگرریخت
شد رشك گلستان ارم مشت خس‌ما
در راه وفا ما سگ عشقیم کزاول
کردند ز زنجیر محبت مرس ما
گر آه کشد از جگر سوخته مخفی
آتش بدل بحر فتد از نفس ما
ما گرفتاریم داغ عشق ما گلزار ما
از گل‌غم‌داردابن زینت سر و دستارما
بسکه‌لذت‌دارد ازدردجراحت‌دمبدم
سودهٔ الماس خواهد سینهٔ افگار ما
شمع مهرت‌تادرون‌سینهٔمابرفروخت
طعنه برخورشید دارد سایهٔ دیوار ما
گرنیازاین‌است‌کاهل‌قبله‌دارد درنماز
صد شرف برسبحه دارد رشتهٔ زنارما
همتی‌مخفی درین‌وادی‌که‌ازتأثیرعشق
در بغل دارد بهاری چشم‌گوهر بارما
نرست سبزهٔ شوقی ز خاك هستی ما
نداد نشئهٔ ذوقی شراب مستی ما
بهار عمر گرامی به‌جستجو بگذشت
ندیده دامن وصلی دراز دستی ما
اگر نه‌لطف خدائی گناه ما بخشد
به پرکاه نیرزد خداپرستی ما
اگر به‌چشم حقیقت نگه کنی بینی
به‌بام عرش برین این مقام پستی ما

زهمرهان همه دنبال مانده‌ام مخفی
به روزگار نباشد بنای هستی ما

قطع جفا نمی‌کند دلبرشوخ مست ما
ترك وفا نمی‌دهد این‌دل خودپرست‌ما
ما بخلاف آرزو خیشهٔ دل شکسته‌ایم
رنج عبث‌برد فلك اینهمه درشکست‌ما
بس که‌زدیم‌دست‌دل گریه کنان بفرق‌سر
رسته‌چوسبزه‌موی‌سرازرگ‌پشت‌دست‌ما
ما بهوای عافیت از پی دل نمی‌رویم
رهگـذر بلا بود جایگه نشست ما
منهزم‌است‌مخفیافوج‌غمی‌زروی‌صدق
تیردعا اگرجهد وقت سحرزشست ما

چند دلا آرزو دیدن گلزار را
صحن‌قفس گلشن‌است‌مرغ گرفتار را
دل که گره‌شدبعشق‌ازغم‌هجران‌چه‌باك
وعده قیامت بود طالب دیدار را
کم زبرهمن مشو در روش عاشقی
کزرگ جان می‌کند رشتهٔ زنار را
لازمهٔ عاشقی‌است بر سر دار آمدن
شاد ز خود ساختن خاطر اغیار را
سلسله در پا چو شد ناله زبونی بود
بندگران زینت‌است پای‌گرانبار را
کوهکن از بیدلی تیشه بخارا زند
ناله بود مرهمی سینهٔ افگار را

هرنفس از خون دل‌مردطلبکار عشق
رشك گلستان کند معرکهٔ خار را
رشته بگردن‌کشان از پی‌جلاد عشق
باعث افزونی است رونق بازار را
مخفی اگر نیستت ره بگلستان چه‌غم
کس نستاند ز من سایهٔ دیوار را

نبودی گر ز ترك سر کلاه کجکلاهان را
ز تارك کی ربودی تاج شاهی‌پادشاهانرا
به‌پیش شمع پروانه سمندر طینتی باید
که تاب آرد شرار شعلهٔ آتش نگاهانرا
سراسر وادی محشرچو دشت کربلاگردد
ز قاتل‌گرعوض خواهندخون بیگناهانرا
گرفتم آنکه ازرحمت‌گناه‌عاصیان بخشد
بمحشربس بود داغ خجالت روسیاهانرا
نباشد گر دلیل ره محبت‌کی برد محمل
بوادی‌برسرمجنون‌بشب‌گم کرده‌راهانرا
برافکن برقع از حسنت بآئین شهنشاهی
تسلی کن بدیداری تمامی دادخواهانرا
مشو نومید ای مخفی‌که در هنگام نومیدی
شود لطف خداوندی پناهی بی‌پناهانرا

تا بسته شد بگلشن وصل تو راه ما
محرم نشد به‌بزم نگاهت نگاه ما
چندان بیاد گلشن وصلت گریستم
کامد بآب دیده برون برق آه ما

مارابجاه ومنصب کس احتیاج نیست
کمتر ز تاج شاه نباشد کلاه ما
ای گریه همتی که درین دشت تشنه لب
خرم ز آب دیده نگردد گیاه ما
مقصود قدسیان زسئوال وجواب چیست
مخفی چو هست لطف الهی گواه ما

می‌دهم آب از سرشك دیده باغ خویش را
تازه می‌دارم ببوی گل دماغ خویش را
باده چون برلب نهم ساقی چه‌سان ساغر کشم
پر ز خوناب جگر دارم اياغ خویش را
از جراحتهای دل از بسکه لذت یافتم
پنبه از ناخن نهم برزخم داغ خویش را
در طریق عافیت از خود نمی‌یابم نشان
بسکه می‌دارم درین ره من سراغ خویش‌را
از پریشانی نیم آزرده چون زلف بتان
دیده‌ام از تنگدستیها فراغ خویش را
گر نشد روشن به‌بزمم شمع کافوری چه‌باك
برفروزد شعلهٔ آهـم چـراغ خویش را
دارم از باد صبا مخفی هزاران پیرهن
کی کنم آلودهٔ بوئی دماغ خویش را

عشق تا زد بدلم آتش رسوائی را
برگزیدم ز جهان گوشهٔ تنهائی را
قصد من بهرنگاهی ز مروت دورست
کس گنهکار نکردست تماشائی را

بوالهوس لاف محبت زدن و خواهش جان
وای گر عشق نمی‌داشت شناسائی را
برنیاید بمراد دل من یك نفسم
تا خرد داد بمن منصب دانائی را
بهر دیدار تو آئینه کند صیقل دل
تا زحسن تو کند تازه خود آرائی را
همچو یعقوب نظر بی توزعالم بستم
چه کنم دور ز دیدار تو بینائی را
مخفیا عمر عزیزت چو بخود رائی رفت
ترك کن ترك تو این شیوهٔ خودرائی را

تا به کی دارم نهان درسینه عشق پاك را
چند دارم در جگر این آه آتشناك را
بسکه شد ازسوز عشقت آه سردم شعله ریز
تیره سازد دود آهم انجم افلاك را
ازغم لیلی بصحرای محبت دست شوق
تا قیامت برسر مجنون فشاند خاك را
مرد عاشق پیشه رادیوانگی تهمت بود
نور می‌بخشد محبت دیدهٔ ادراك را
شهسوار عشق مخفی هردم ازتیغ نگاه
سرخ میسازد بخون عاشقان فتراك را

چوبلبل درفغان آیم چوبینم بوستانش را
چو گل خندان شوم هرجا که بینم باغبانش را
صبا ازبوی پیراهن نگردد چشم ماروشن
نخیزم از سر این ره نگیرم تا عنانش را

چو بندد پاسبانش در برویم رو نگردانم
کشم جاروب از مژگان فضای آستانش را
گرفتم من که مرغ دل گرفتار قفس گردد
چه خواهی کرد آخر شعلهٔ آه نهانش را
مگر شد عافیت عنقا که از گردون دون همت
نشان چندانکه می‌جویم نمی‌یابم نشانش را
بزیر آب اگر دشمن چو پای آستان گیرد
بسوزد شعلهٔ آه من آخر آستانش را
به بلبل باد ارزانی گل و گلشن که من مخفی
بهار زندگانی دیده‌ام فصل خزانش را
عشق کو کز خویشتن‌بینی برون آرد مرا
با خرد همره بوادی جنون آرد مرا
تشنهٔ خون خودم عمریست خونریزی کجاست
کز مروت برلب دریای خون آرد مرا
گرچه بیهوشم ز درد عشق بهر امتحان
در تحرك ناله‌های ارغنون آرد مرا
نیستم ایوب اما روزگارم هر نفس
بر سر راه بلا بهر شگون آرد مرا
جذبهٔ عشقی که چون فرهاد از افراط عشق
تیشه‌ای در دست سوی بیستون آرد مرا
نیست مخفی گر بمن جذب محبت را اثر
همچو یوسف برسر بازار چون آرد مرا
باده درگلزار خوردن کی هوس باشد مرا
نشئهٔ بوی گلستان تو بس باشد مرا

می‌کشان معذور اگردربزم می‌کمتر کشم
بوی می پیوسته‌جاسوس عسس باشدمرا
غنچهٔ دل بشکفد مرغ دلم را در چمن
من گرفتار غمم گلشن قفس باشد مرا
برتن من بیزبان هرموی فریادی کند
گر ز بیداد فلك فریادرس باشد مرا
بسکه درکنج قفس مرغ‌دلم بیطاقت‌است
راضیم گر زندگانی یك نفس باشد مرا
با وجود تنگدستیها ز عالی همتی
شاهباز همت حاتم مگس باشد مرا
کوی تنهائی گزینم سالها یعقوب وار
صورت دیوار غم گر همنفس باشد مرا
ترکنم کام دل دلبستگان ز آب حیات
برمراد دل ولی‌گر دسترس باشد مرا
گربزیر آورد گردونم ز پشت زین چه غم
پای من تا آخر منزل فرس باشد مرا
برنشان پای محمل در ره وادی عشق
ناله‌های زارمخفی‌چون جرس‌باشدمرا

رفت برباد اگر خدمت دیرینهٔ ما
چند در سینه توان داشت نگه‌کینهٔ ما
دود آه دل ما تیره‌کند چشم فلك
وای گر شعله کشد آتشی از سینهٔ ما
بسکه بی‌بهره ز آسایش بزم طربم
نشئه امسال دهد بادهٔ پارینهٔ ما

دردبستان الم یك نفس آزادی نیست
روز شنبه بود اندر شب آدینهٔ ما
تیره بختیم بنوعی‌که بصیقل هرگز
زنگ ظلمت نرود از رخ آئینهٔ ما
با چنین مفلسی و کوتهی همت ما
سر بمهرست هنوز این در گنجینهٔ ما
برگشا دیدهٔ همت بصدالله مخفی
به‌بود ز اطلس شه خرقهٔ پشمینهٔ ما

گره ز کار چونگشاد بیقراری ما
دگرچه سود دلا از فغان وزاری ما
به‌بیقراری ما سوز دل قرار گرفت
نتیجه عجبی داد بیقراری ما
گل مراد بباغ امیدما نشکفت
قرار یافت به‌یأس این امیدواری ما
چو یار یار شود یار یار ما دیگر
چه احتیاج بود یار را بیاری ما
مکن تلاش خلاصی ز قید غم مخفی
که نیست مصلحت کار رستگاری ما

تا لب نگذارد لب ساغر به لب ما
افسرده شود شیشهٔ بزم طرب ما
تا زنگ زدای‌دل‌ماصیقل‌عشق‌است
خورشید برد نور ز مهتاب شب ما
از دامن امید تو کوتاه نگردد
چندانکه‌کنی‌خرد تودست طلب ما

تاصبحدم اندیشهٔ مستی بودش باز
هر کس که کشد جرعهٔ ماءالعنب ما
چندانکه‌زدم‌تیشه‌چوفرهاددرین کوه
شیرین نشد ازشربت مقصود لب ما
ما زادهٔ خاکیم چوخاکیم تومخفی،
بیهوده مکن فکر زاصل و نسب ما
ریخت برخاك مذلت بسکه آب روی ما
آبروی خود نیابد رنگ ما بر روی ما
گر بفرق ما نهد صد کوه محنت روزگار
چین پیشانی نبیند گوشهٔ ابروی ما
پنجهٔ غم سالها شد پنجهٔ صبرم بتافت
رستم وقت‌خود است این قوت بازوی ما
از برای خاطر آزاری فلك تا کی توان
اینقدر سرگشته در عالم بجست‌وجوی ما
بهر بوی پیرهن چشمم همی باشد سفید
آخر ای باد صبا یکره گذر کن سوی ما
دل ضعیف وغم قوی تنها درین عشرت سرا
وای گر مخفی نبودی صبر همزانوی ما
ساقی نفسی بخش دل مردهٔ ما را
از می بده آبی گل پژمردهٔ ما را
عمریست که‌بلبل‌بچمن‌نغمه‌سرایست
ره نیست‌درین باغ مگر باد صبا را
با درد کن الفت نفسی چند مسیحا
بیدرد توان بود توان داشت دوا را

ای صبح خدارا نفسی پرده نشین باش
تا آه زند برهدف این تیر دعا را
دردا که بامید شفا بسا دل بیمار
مردیم و ندیدیم درین خانه شفا را
کافیست مرا خجلت جرمم زترحم
بگذر ز سر جرم گنهکار خدا را
مخفی بکن اندیشه ز بیداد که درحشر
از شاه بسی بیش بود قرب گدا را
گرم غضب چه‌میکنی نرگس مست‌نازرا
نازوکرشمه بس بود دلشدهٔ نیاز را
رشتهٔ دل گره گره شد بدرون سینه‌ام
بسکه بدل گره زدم‌آه جگر گدازرا
ای که بعیش خفتهٔ درد و غمی ندیدهٔ
از دل دردمند پرس حال شب دراز را
بهر نماز هر کجا روی بقبله آورم
طاق‌دوابروت‌بس‌است‌سجده‌گه‌نمازرا
ازپس کس‌چه میروی بانك جرس چه میکنی
هادی ره محبت است قافلهٔ حجاز را
پا به بساط عافیت زان ننهم که عاقبت
محرم نکته‌ای کنند محرمیان راز را
غنچه صفت شکفت دل از سخن تومخفیا
تقویت سخن نماطبع سخن طراز را
بی روی یار باده بنوشد کسی چرا
روی ریا بعشق فروشد کسی چرا

نی نالهٔ بسینهٔ و نی اشك حسرتی
بر روی بلبلان بخروشد کسی چرا
بر رهگذار باد نهاده چـراغ عمر
بر تن لباس فقر نپوشد کسی چرا
روزازل چوگشته مقدر نصیب کس
چندین بدیگ حرص بجوشد کسی چرا
مخفی چورازغیرنهفتن زدانش است
راز درون خـویش نپوشد کسی چرا

کاوش بیهوده‌ای فصاد تا کی ریش را
درمحبت نیست تأثیرجراحت نیش را
زخمهای دل ز مرهم رو نمی‌آرد بهم
سوزن الماس باید زخم بیش ازبیش را
بسکه در راه محبت تشنهٔ خون خودم
تازه میسازم بناخن زخمهای خویش را
دل‌اگرازناصبوری‌ازکف ما رفت‌رفت
پاسبان در کار نبود خانـهٔ درویش را
عمرشدصرف هواووقت رفتن‌دررسید
پیروی تاچند مخفی نفس کافرکیش را

سخت دشوارست گفتن معنی ناگفته را
سوزن الماس باید گـوهـر ناسفته را
می‌کندگرناله بلبل درچمن عیبش‌مکن
سیر گلشن نشکفانـد خاطر آشفته را
پنجهٔ همت نگیرد دامن یأس و امید
چون زلیخاگربچنگ آریم عمررفته را

عمر شد صرف شمارروزعمر ای بیخبر
چند چون طفلان نگه داری حساب هفته را
مخفیا اشکی ز چشم ترك بیحاصل بود
گر دهد جاروب مژگان خانقاه رفته را

چون کنی پرده نشین چهرهٔ نور افشان را
پنجه در پنجهٔ مرجان کندم مژگان را
دوش بر دوش رود دانهٔ اشکم زنظر
حلقه در حلقه بود سلسلهٔ طوفان را
بی مه روی تو روشن نشود خانه دل
بی سر زلف تو ایمان نبود ایمان را
غنچه شیرین نکند لب زتبسم به‌چمن
پر ز خوناب جگـر تا نکند دامان را
ناله آهسته کـه جاسوس محبت مخفی
صید صیاد کند بلبل خـوش الحـان را

آتش عشق تو دردل بلبل و پروانه را
بادهٔ شوق تو برلب شیشه و پیمانه را
بی شکنج زلف توحاصل نشدآرام دل
عاقبت کردی بپا زنجیر این دیوانه را
دیده راازلخت‌دل‌گنجایش‌اشکی‌نماند
تابکی لبریزخون دارم من‌این‌پیمانه را
هرنفس‌فوج‌غمم ملك دلم سازدخراب
چون‌توانم کردآبادان من‌این ویرانه‌را
چندای دل‌گفتگوی محنت و بیداد غم
تابه‌کی تکرارسازی این‌کهن افسانه را

بعدازاین مخفی ترا باید درآتش زیستن
کاتش افشان کردهٔ از آه سقف خانه را

آتش افـروز شده تا پر پروانـهٔ ما
روشنائی ندهد شمع بکاشانـهٔ ما
دیده تاچند فشاند دراشکم‌صدحیف
مفت رفت از کف‌ماگوهریکدانهٔ ما
بسکه افسانهٔهجرتوزحدافزون است
عمر شد آخر وآخر نشد افسانهٔ ما
می عشرت بحریفان دگر ده ساقی
که زخوناب جگر پرشده پیمانهٔ ما
بگشا سلسلهٔ زلف که از جذبهٔ عشق
غیر زنجیر نباشد دل دیوانهٔ ما
کشتی عمر فرو رفت بطوفان اجل
رفت بر باد فنا عاقبت این خانهٔ ما
مخفیـا تا ز جگر شعله برافـروخته آه
گشته بستان ارم گـوشـهٔ ویرانـهٔ ما

گر پـرده برفتد ز گلستان داغ ما
آتش فتد ز رشك بگلهای باغ ما
باآنکه سر زد از سرما شعله‌های آه
روشن نشد زباغ حوادث چراغ ما
ما رابکوه ودشت وبیابان‌قرارنیست
سودای عشق کرد پریشان دماغ ما
پروردهٔ غمیم بغم خو گرفته‌ایم
باشد محال عقل ز محنت فراغ ما

اوراق عمر ما همه محنت بباد داد
غمهای روزگار همه در سراغ ما
مخفی مجو ز بادهٔ ما نشئهٔ نشاط
کسز خون دیده گشته لبالب ایاغ ما

عافیت را نیست چون اندیشهٔ درمان ما
داغ رسوائی منه بیهوده غم بر جان ما
در شب یلدا اگر شمعی نباشد گو مباش
ز آتش دل روشن‌ست این کلبهٔ احزان ما
جستجو کم کن دلا کز دولت دون همتان
نشئه آسودگی عنقاست در دوران ما
کی گیاه خرمی روید که در هنگام کشت
ریخته در خاك ذلت تخم ما دهقان ما
مشکل ارگردد زما اسلام در محشر قبول
گر نبودی همچو کفری شاهد ایمان ما
کشتیم ثابت نماند در محیط عافیت
بسکه هرلحظه فزون شد موجهٔ طوفان ما
ریختم مخفی زبس خوناب دیده در چمن
امتیازی نیست در خار و گل بستان ما

ای خدا کام دلی بخش مسلمانی را
بیش ازین داغ منه سینهٔ بریانی را
بعدازین‌تاب‌وتوانائی‌هجرانم‌نیست
سازآزاد ز غم عاجز و حیرانی را
میتوانی که رهائی دهی از قید ستم
تو که از چاه برآری مه کنعانی را

مجمع اشک من از گریه پریشان شد و رفت
از کرم جمع نما مشت پریشانی را
بشکفاند گل امید تو مخفی به چمن
آنکه گلزار کند آتش سوزانی را

داغ تو را همی نهم جان و دل کباب را
رونق تازه می‌دهم مملکت خراب را
خون جگر فشانده‌ایم درره جستجو بسی
تا که گرفت دست و دل دامن آفتاب را
مرهم زخم سینه‌ام روشنی دو دیده‌ام
گرم غضب چه‌میکنی نرگس نیمخواب را
جان ز دلم گرفته‌ای دل ز کفم ربوده‌ای
بهر خدای برفگن از رخ خود نقاب را
مخفی دردمند تو دل به غمت سپرده است
صرف دو دیده کرد و ریخت قطرهٔ خون ناب را

چند کنی نقاب رخ طرهٔ مشك سای را
بر در کعبه تا بـه کی قفل کلیسیای را
گـرم رو محبتت در ره وادی طلب
مرهم خار و خس نهد آبله‌های پای را
شب همه شب بیاد تو مردمك دو دیده‌ام
غوطه بخون دل دهد اشك گهر نمای را
در تن تازه‌ام شکست ناخن سعیم و هنوز
چون ز گره نگشت سست بخت گره گشای را
هر نفسم کند ز اشك مردمکم ضیافتی
شیوهٔ مردمی بود مردم کدخدای را

نالهٔ بهار بگسلد از پی نالهٔ دگر
تا بکند دلیل ره زمزمهٔ درای را
نیست عجب اگر شود بندهٔ عشق کامران
سایهٔ جم نشان بود بال و پر همای را
بر سر دار عاشقی جان بغم تو باخت دل
ره بدلم نیافت کس لذت پابهای را
چهرهٔ اشك لاله گون میدهدم ز دل خبر
شسته بخون دیده‌ام جان جهان نمای را
زمزمهٔ محبتم گشت فزون ز بند غم
کنج قفس چمن بود مرغ چمن‌سرای را
مخفی اگر نه کاذبی در ره عشق هان بیا
از سر صدق سجده کن آن بت دلربای را

بمن بنمود گر بختم ره کوی سلامت را
ز جست‌وجوی خود پیدا کنم راه ملامت را
بریزم خون دل چندان بمحشر از پشیمانی
که رشك جنت‌المأوی کنم دشت قیامت را
ز دفترهای عصیانم نماند نکته‌ای باقی
اگر قدری بود در روز حشر اشك ندامت را
نهال دولت دنیا مذلت بار می‌آرد
بصد ملك شهنشاهی مده کنج قناعت را
بر آرم گر ز دل آهی ز روی درد در محشر
دهد بر باد حسرت خاك صحرای قیامت را
به محشر گر گناهت را ببخشد شفقت ایزد
ز کف آسان مده مخفی تو دامان شفاعت را

غم میکند فزونی ای دوستان خدا را
شاید نهفته ماند این راز آشکارا
ما را چوموم بگداخت این‌آتش محبت
تا چند باشدت دل در سینه سنگ خارا
مردیم وگردش چرخ رحمی نکرد بر ما
تا کی توان بدشمن صاحبدلان مدارا
مستی و تنگدستی بدنام خلق سازد
با طرز شه چه نسبت درویش بینوا را
کشتی عمر بشکست در بحر ناامیدی
مشکل که باز بینم دیدار آشنا را
حاصل نشد چو هرگز این کام دل بتدبیر
تدبیر را گذارم گردن نهم قضا را
بگذشت موسم گل شد ناله‌های بلبل
تا کی شراب مستی یا ایها السکارا
بر باد رفت در غم یاران ذخیرهٔ عمر
باشد که گردش چرخ فرصت دهد شما را
ای خسرو زمانه بگشا تو چشم و بنگر
در نامهٔ سکندر احوال ملك دارا
ای همدمان چو رفتیم بدنام این زمانه
در کوی نیکنامی یاد آورید ما را
یاران وبزم عشرت مخفی وکوی محنت
با عافیت چه کارست درویش بینوا را
تا داد نوید از قدمت ابرچمن را
بگشاد بپابوسی تو غنچه دهن را

گــر پرده شود دور ز رخسارهٔ حسنت
یوسف چه کند بار دگر حب وطن را
بیمار ترا نیست علاجی بجـز از وصل
بیفائده کاوش مکن این داغ کـهن را
گر در ره تو سرمهٔ آهـوی خطا شد
زان نسبت زلف تـو کند مشك ختن را
مقبول عـزیزان شده ابیات تـو مخفی
آخرتو دهی داد درین عرصه سخن‌را

تا کرد بنا چشم تو بیداد گری را
آتش بـدل افتـاد نسیم سحری را
بس خضر که سیراب شد ازچشمهٔ حیوان
چون غنچه‌گشادی تو دهان شکری را
مثل تـو نـزادست خلف مادر ایام
زین حسن نـدادست ملك را و پری را
بی واسطه سیلی زنـدم بر رخ امید
گویا ز تو آموخت فلك فتنه گری را
جان‌میرودازدست تومخفی نگهی کن
مأیوس مکن از درخود رهگذری را

مده برباد از شانه سر زلف پریشان را
مکن سرگشتهٔ وادی تو اینك دردکیشانرا
نه‌گل دیدم نه بلبل رااز‌ین بستان‌سرا رفتم
دعای من صبا گویی اگر بینی تو ایشانرا
زبس آه وفغان‌کردم زمن بیگانه شد بختم
زخودبیگانه‌من‌گردم‌بردردست‌خویشانرا

تومیرانی مرااز پیش ومن چون بیدلرزانم
که بس نازك دلی باشدگروه صبر کیشانرا
به‌پیش‌دشت پیمایان لب از گفت وشنودربند
مکن آزار ای مخفی به زهرآلود نیشان را
خواهم کشم بدیده آن خاك آستان را
تا بوسم از لب دل این پای پاسبان را
پوشیده جذبهٔ عشق در من پلاس محنت
سلطان لباس فاخر بخشد ملازمان را
تا کی برغم دشمن در امتحان بتابم
بشناس بهترك زین یاران جانفشان را
آخر دهد بطوفان بنیاد خانهٔ خویش
مرغ نظر چو بنهد بر آب آشیان را
مفروش دیده ارزان گوهر بخاطر دل
یاران روا نـدارنـد بر دوستان زیان را
بر حال زار بلبل رحمی کرشمهٔ گل
شاهان کشیده دارند بهر گدا عنان را
دادت خـدای مخفی درّ سخن وگر نه
زین‌گونه نیست درّی درسینه بحروکان‌را
ای منور از مـه حسنت چراغ آفتاب
وی معطر از سر زلفت دماغ آفتاب
لب بسودایت صراحی برلب ساغرنهاد
زآتش دل ریخت می را درایاغ آفتاب
پرتوحسنت نگردد جلوهٔ‌گرگردرچمن
تا قیامت نشکفد یك گل بباغ آفتاب

زیر پیراهن نهان از عندلیبان چمن
داغ دارد هر گلی بردل ز داغ آفتاب
مخفیا تا کی پریشان دامن مقصود کرد
رفت این عمر گرامی در سراغ آفتاب

هنگامهٔ دل گرم بمی می‌کنم امشب
هم صحبتی نالهٔ نی می‌کنم امشب
گرم است مرا صحبت و سر بر کف دست است
مهمانی صد حاتم طی می‌کنم امشب
از دیده روان اشکم و بر کف ز میم جام
فریاد بیاد جم و کی می‌کنم امشب
بس جذبهٔ عشق از کف من برد عنان را
از شوق تو صد مرحله طی می‌کنم امشب
تا چند پی قافلهٔ نفس توان رفت
این ناقه درین بادیه پی می‌کنم امشب
با آنکه جنون ورزم و در عین دعایم
فرزانه صفت پشت به حی می‌کنم امشب
مخفی نفسی سرد که دل را بشکافد
کین سخت‌دلی چون شب دی می‌کنم امشب

تا شراب لب لعل تو بجام است امشب
کوکب بخت مرا کار بکام است امشب
آمدی جان و دل و دیده نثارت بادا
چون توئی مونس جان خواب حرام است امشب
ابروانت مه عیداست و رخت شمع فلك
مهر و مه را می مقصود بجام است امشب

کوکب بخت سیاهم شده امشب روشن
آری آری مه من بر لب بام است
جرعهٔ داد بیاد تو بدستم ساقی
زان مرامهرومه چرخ غلام‌است‌امشب

خیال چشم جادو کردم امشب
گل مقصود را بو کردم امشب
ز سیلاب سرشکم گشت طوفان
بگریه کار یك رو کردم امشب
بیادش ساغری بر لب نهادم
به‌آب زندگی خو کردم امشب
به بزم بلبلان از شام تا صبح
بباغ هجر یاهو کردم امشب
گرفتم خاك کویت را در آغوش
نهالی را به پهلو کردم امشب
بغیر آرزوی جان فشانی
هوای دل بیك سو کردم امشب

ای دیده سرشکی که بیاد وطن امشب
خواهم که زنم چاك گریبان به تن امشب
پروانهٔ پر سوخته بس بر سر هم ریخت
ره نیست ترا شمع درین انجمن امشب
هنگام بکام دل و دلدار در آغوش
بخشای قدح شیشهٔ می را دهن امشب
بگشاد چو یعقوب مرا چشم تمنا
با باد صبا بود مگر پیرهن امشب

گر داد من از نالۀ بیداد نگیرد
داماان دل غمزدۀ و دست من امشب
بلبل به خبرباش که از نالۀ مخفی
گل پاره کند جیب قبا درچمن امشب
گر مه حسنت بر آید روبروی آفتاب
از خجالت زردگردد رنگ روی آفتاب
سیر دریا کرده عمری در تمنائی هنوز
تر نشد از قطرۀ آبی گلوی آفتاب
مه چودرمینا بودگوشمع درمجلس مباش
روشنائی نیست مه را پیش روی آفتاب
تا که جان باشد به تن پویم ره دیوانگی
سایه را پیوسته باشد جستجوی آفتاب
گر زدم لاف محبت با غمت معذور دار
ذرّه را عیبی نباشد آرزوی آفتاب
رفت مخفی شعلۀ آه تو بس بر آسمان
شد نهان در برق آتش مو بموی آفتاب
بر فکن ازشمع حسنت ای مه خوبان نقاب
تا به صد منت نهد بر پای تو سر آفتاب
در فراقت زندگانی چون کنم یارب که شد
غم قوی‌محنت فزون دل ناتوان حالم‌خراب
آنچه‌حاصل کردم‌ازسودای عشق‌اینست‌وبس
دل کباب وسینه‌چاك وجان‌حزین چشمم‌پر آب
خو گرفتم با غم عشق تو باید بعد ز این
گریه بیحد ناله بیعد سینه بریان دل کباب

کامرانی گر کنی مخفی تمامی عمر خویش
هرنفس سالی بود پیش تو در روز حساب

دل چو بغم خو گرفت ترك وفا زو طلب
غم چوبه شادی نشست جوروجفازوطلب
دل چو دعا خواه شد بر در یزدان پاك
دست تمنا بر آر ذوق دعا زو طلب
چند تأسف خوری بهر بقای وجود
جام فنا نوش کن ذوق بقا زو طلب
جانب آب حیات خضر گرت رهبرست
از پی او باز گرد جام فنا زو طلب
چند به بستان روی خار بپایت شکست
رشك گلستان نگر نوروضیا زو طلب
در چمن آرزو شبنم اشکی بریز
مخفی دستان سرا نشو ونما زو طلب

نیست گر ناله ترا با دل من راز امشب
مرغ دل را ز چه روشد سر پروازامشب
گشت چون داغ دلم از حدواندازه برون
کاوش دیده کند گریهٔ من باز امشب
گل زند چاك گریبان و فغان بردارد
عندلیب ار شنود از لبم آواز امشب
باده بردار ز مجلس که ز بسیاری ناز
بزم را گرم کند شعلهٔ من باز امشب
باده لبریز کن و داد فراغت بستان
گشت مخفی چو تراکارخداسازامشب

در طراوت هیچ باغی به زباغ گریه نیست
پرتوخورشید روشن چون چراغ گریه نیست
می کشان اشك ندامت زانکه هنگام برات
نشئهٔ آسودگی جز در ایاغ گـریه نیست
دیده‌ها لبریز خوناب است و از افسردگی
همچو ابر نوبهـارانم دماغ گریه نیست
جستجـو کـردم بسی با عندلیبان چمن
یك گل‌خندان بگلشن همچو داغ‌گریه نیست
دیده چون ابر بهارم پرزاشك ایام را
مخفیا از بیـدماغیها دماغ گریه نیست

گرچه من‌لیلی لباسم دل‌چومجنون‌درهواست
سر بصحرا می‌زنم لیکن حیا زنجیر پاست
بلبل از شاگردیم شد همنشین گل بباغ
در محبت کاملم پروانه هم شاگرد ماست
در نهان خونیم ظاهر گـر چه رنگ نازکم
رنگ‌من‌درمن‌نهان‌چون‌رنگ‌سرخ‌اندرحناست
بسکه بار غم برون انداختم بر روزگار
جامه نیلی کرد اینك بین که پشت اودوتاست
دختـر شـاهم و لیـکن رو بفقـر آورده‌ام
زیب وزینت بس همینم‌نام من زیب‌النساست

ز تاب آتش عشقت شم بدن می‌سوخت
ز سوز شعلهٔ آهم دل سخن می‌سوخت
اگر نـه آب دم تیغ غمزه‌ات خوردی
شهید عشق تو تا حشر درکفن می‌سوخت

بحال زار خـرابم تمـام شب امشب
زدیده اشك روان شمع درلگن می‌سوخت
ز سوز سینه مرا مغز استخوان در پوست
بسان شمع بفانوس انجمن می‌سوخت
نه شمع بود بمجلس نه عشق پروانه
که شمع اهل محبت درانجمن می‌سوخت
سحاب دیده نمی‌زد اگر بر آتش آب
زسوز عشق دل‌وجان‌مرد وزن میسوخت
کجاست آتش عشقی که از حرارت آن
نسیم بـاد بـه اندیشهٔ وطـن می‌سوخت
غلام همت بلبل که دوش تـا دم صبح
ز برق شعلهٔ آهش گل چمن می‌سوخت
چه آتش است محبت که روز و شب مخفی
نهان ز محرم و بیگانه کوهکـن می‌سوخت

تا شیوهٔ نازت بـدلم روز فـزون است
فکرم همه رسوائی و اندیشه جنون است
ناصح ره خود گیر که مجنون غمش را
درراه طلب جیب بصد پاره شگون است
بس خـون جگر ریخته‌ام از سر مژگان
وادی فـراغت همه آغشته به‌خون است
چندانکه رفومی‌کنمش بـاز شود چـاك
این زخم جگر ازحد واندازه برون است

بیهوده مکن سعی که مخفی نکند سود
آنرا که زتقدیر ازل بخت زبون است

ناوك بیداد چندین غمزه را درکار نیست
کودکی کزیك نگاه خشمگین افگار نیست
بستهٔ حرفی که مجنون جانب لیلی ندید
باورم ناید کـه عاشق طالب دیدار نیست
حسن هر جا جمع آید با پریشانی زلف
چشم اگر آئینه باشد طالب دیدار نیست
هر کـه در بزم محبت بـادهٔ برلب نهاد
گر فلاطون زمانست تا ابد هشیار نیست
تابکی در زاهدی مخفی فریب خود دهی
نیستی مؤمن تـرا گر سبحه و زنار نیست

می‌رسد مایهٔ صد ناز طلبکار کجاست
می‌فشاند نمکی سینهٔ افـگار کجاست
عقل مغلوب وجنون غالب وبس حوصله تنگ
گرم شددار اناالحق کشش دار کجاست
من گرفتم که برافتاد نقاب ازرخ دوست
کو دل وحوصله وطاقت دیدار کجاست
صبحدم باد صبا درچمن این گفت و گذشت
بلبل دل شده و رونق گلـزار کجاست
با خرد بـاز نگردد دل سودا زدگـان
سر که شد بار بدن قوت دستار کجاست
مالك قافلهٔ عمر بـرد هـر نفسی
یوسفی بـر سر بازار خریدار کجاست

دل زدستم شد و جان نیز بدنبالش رفت
بهر یك جرعهٔ می خانه خمار کجاست

هر که با سنگ ملامت همچو مجنون خو گرفت
پیش ارباب نظر چون گوهر آب رو گرفت
دام کس هرگز نگیرد در بیابان وحش وطیر
دست اعجاز محبت گردن آهو گرفت
برندارم سر اگر صد خضر آید برسرم
بسکه الفت چشم گریان با سر زانو گرفت
پادشاه حسن آخر شد اسیر قید زلف
تیره روزی آفتابی را بدام مو گرفت
آرزوی سایهٔ ما می کند فر همای
مرغ دل تا آشیان در سنبل گیسو گرفت
تاب پیچ وتاب خورشید جهانتابش نداشت
رفت چین زلف و جا در گوشهٔ ابرو گرفت
عاقبت از بیوفائیهای چرخ کج خرام
مخفی بیچاره رفت و ازجهان یکسو گرفت

مژده ایدل که زغم وقت نجات آمده است
باز در خانهٔ جان شمع حیات آمده است
نیست اندیشهٔ انسان و ملك را گذری
پیش حسن تو پری بس بزکوة آمده است
گرد چاه ذقنت تشنه لب و سوخته جان
سبزهٔ خط ز پی آب حیات آمده است
شربت تشنه لبان جز لب شیرین تو نیست
این دهانت ز ازل حب نبات آمده است

چیست این‌سوزش من شمع صفت تا بسحر
شعله را بر جگرم گریه برات آمده است
بسکه بر درد دلت شرح نوشتم مخفی
عاجز از درد دلت کلك ودوات آمده است

محنت درد جدائی که ز حد بیرون است
دیده لبریزسرشك وجگرم پرخون است
خوش فریبنده نگاهیست که در کشور عشق
هرکرا می‌نگرم کوهکن و مجنون است
نگسلد یاد ترا سلسلهٔ ناز و نیاز
آتش عشق من و حسن تو روز افزون است
ریخت خوناب دل از دیدهٔ مخفی چندان
در بیابان محبت که سراسر خون است

دیدهٔ کو که پر از حسرت دیدار تو نیست
سینهٔ کو که در آن مرغ گرفتار تو نیست
گر زخوناب جگر آب دهد آب حیات
رونق گل بجز از گوشهٔ دستار تو نیست
گر بود پیر حرم مأمن ایمان نبود
رشتهٔ سبحه گرش رشتهٔ ز ناز تو نیست
برنتابد ز خجالت ز پس کوه حجاب
آفتابی که پس سایهٔ دیوار تو نیست
جان‌ودل داده بسودای تو مخفی وگذشت
آدمی‌نیست هرآنکس که خریدارتونیست

زدانش نام بردن ننگ عشق است
جنون زینت ده او رنگ عشق است

چو حاصل شد مرا کام دل از عشق
سر صلحم کجا با جنگ عشق است
مزن فرهاد تیشه بر دل کوه
که آتش هانهان درسنگ عشق است
ز بیرنگی مزن دم در محبت
که عالم گونهٔ از رنگ عشق است
قدم فهمیده نه مخفی درین راه
جهان یك میل ازفرسنگ عشق است

زسوز عشق تو زان گونه دوش تن میسوخت
که هرنفس زتف سینه پیرهن می‌سوخت
حدیث عشق ترا تا نوشت می‌کردم
سپند وار نقط بر سرسخن می‌سوخت
درون سینه چنان در گرفته بود آتش
که آه درجگر و ناله در دهن می‌سوخت
شهید عشق ترا شب بخواب می‌دیدم
که همچو شعلهٔ فانوس در کفن می‌سوخت
ز آه نیمه شب و نالهٔ سحرگاهی
ستاره برفلك و غنچه درچمن می‌سوخت
ز سوز سینهٔ مخفی شد این‌قدر معلوم
که همچو خس مژه‌اش درگریستن میسوخت

ایکه درعهد جمالت عشق بی‌بنیاد نیست
در جهان یکدل زقید زلف تو آزاد نیست
هیچکس ازدست جورت درجهان دادی نیافت
آری آری درطریق خوبرویان داد نیست

تهمت عشق است بر فرهاد ومجنون بسته‌اند
دام تزویری بودعشقی که مادرزاد نیست
نازنینان را دلا شاه و گدا یکسان بود
در محبت امتیاز خسرو و فرهاد نیست
لب ز گفت و گو ببندایدل که از گلزار عشق
بلبلان را حاصلی جز ناله وفریاد نیست
مرد مخفی از غم هجر و نکردی یاد او
یادبادا اینکه هیچ از دوستانت یاد نیست

بی گل روی تو یکدم زنده بودن مشکل است
پیشت ای شوخ ستمگر لب گشودن مشکل است
سهل باشد اشک ریزی همچو ابر نوبهار
خنده بر لب دیدهٔ خونبار بودن مشکل است
نیست مشکل همنشین دلبران پر عتاب
پیش تیغ هجر اوجولان نمودن مشکل است
بی وصال دوست دشوار است برمن زندگی
سوزن الماس را بادیده سودن مشکل است
درطریق عشق رو کردن بوادی کار نیست
روبروی غمزهٔ دلدار بودن مشکل است
یك نظر دیدم ترا دیوانه ومجنون شدم
پیش چشم مست توهوشیار بودن مشکل است

منم که محنت وغم را زمن جدائی نیست
به بزم عافیتم هیچ آشنائی نیست
صبا به بلبل شوریده گو که در ره عشق
مجال دم زدن و جای خود نمائی نیست

به‌مجلسی که نباشد شعاع رخسارت
گر آفتاب بود شمع روشنائی نیست
من و نجات ز دام ملامتت هیهات
که در طریق محبت گره‌گشائی نیست
مرو بصومعه مخفی برو به میکدهٔ
که‌نزداهل‌حقیقت‌چوبینوائی‌نیست

امشب بخیالت دل من فکر دگر داشت
مانند سمندر همه شب جا بشرر داشت
پروانه صفت سوختم از آتش شوقت
با آنکه زچشم تر من شعله حذر داشت
امروز نسیم سحری باد سموم است
چون دوش بوادی جنون تو گذرداشت
یعقوب صفت دیده ببست از همه عالم
هر کس نفسی روی تو در مد نظر داشت
تا حشر نمیرند شهیدان ز تمنا
آب دم شمشیر تو تأثیر دگر داشت
دی لطف نمودی که گذشتم ز کنارت
امروز بخونم نگهت بسته کمر داشت
طی کرد بیك چشم زدن عالم هستی
هر کس که براه طلبت پای ز سرداشت

باغمت همواره برمن صحن‌گلخن گلشن است
آری‌آری بتکده پیش برهمن‌گلشن‌است
بسکه چون یعقوب گریم از غم اندوه هجر
ازسرشك دیدهٔ من‌جیب‌ودامن گلشن‌است

جای هر مو بر بدن صد داغ می‌باید ز عشق
زانکه داغ عاشقی بر جان و بر تن گلشن است
نیست دل را آرزوی بـاغ و سیـر گلشنی
طالب دیدار را وادی ایمن گلشن است
باغبان گر راه گلشن بست مخفی باك نیست
عندلیبان چمن را عکس گلشن گلشن است
هیچ کاری نازنینان را بجز از ناز نیست
زانکه شاهان‌را شکاری چون شکار باز نیست
پیش فانوس خیالت ره نیابد تا ابد
هر که چون پروانه با شمع غمت دمساز نیست
از طپیدن گر فرو ماند دلم نبود عجب
بلبل بی بال وپر را طاقت پرواز نیست
مژده وصل توکار صد مسیحا کرد لیك
درزبانت زنده کردن مرده‌را اعجاز نیست
در فراق تو چه گویم می‌گذارم با کسی
غیر دردت نیست همدم جز غمت دمساز نیست
مخفیا بیهوده است ازغیر چندین شکوه چیست
دشمنی دیگـرتـرا چـون دیدهٔ غماز نیست
باز امروز دلم سوی خراسان رفته است
رشتهٔ کفر بریدست و بایمان رفته است
ناله بر درد دلم محرم و بیگانه کنند
گر بگویم که چه بیدادزهجران رفته است
رشك بستان ارم گشت مرا دامن و جیب
بسکه خون جگر ازدیده بدامان رفته است

نور پیدا نکند چشم تمنا ز نسیم
بوی پیراهن یوسف سوی کنعان رفته‌است
هر جفائی که بمن کرد فلك مخفی نیست
چاك باقیست مرا گرچه گریبان رفته‌است
مرغ دل من صید حرم خانهٔ عشق است
زنهار مپندار که بیگانهٔ عشق است
خوبان نگشانید گره جز ز سر زلف
دست طلب شوق مگر شانهٔ عشق است
ای وای بر آنکس که لبالب نه ز درد است
ای وای بر آن دل که نه پروانهٔ عشق‌است
چندین سخن عشق که گفتند و گذشتند
در مذهب عشاق یك افسانهٔ عشق است
مخفی من و این گوشهٔ ویرانه که در دهر
معموره همین گوشهٔ ویرانهٔ عشق است
هر که در جام تمنا بادهٔ گلرنگ ریخت
برسر اهل حسد از قصر عشرت سنگ ریخت
ناله را تأثیر دیگر بود باز امشب مگر
قطرهٔ از بادهٔ عشق تو بر آهنگ ریخت
پیش ارباب جواهر قیمت جوهر شکست
تا در معنی نگارم از دهان تنگ ریخت
گرچه خوبان جمله خونریزند اما غمزه‌ات
خون صد فرهاد و مجنون را بهر فرسنگ ریخت
بس بمژگان طلب کردم شکاف کوهسار
در دل خارا ز خون دیده مخفی رنگ ریخت

مرغ دل‌را گلشنی بهتر زکوی یار نیست
طالب دیـدار را ذوق گـل گلزار نیست
هرکه رادرپای‌دل زنجیراز کف تو نیست
گرچه‌آن منصورباشد محرم اسرارنیست
گرچه سرتا پای من دردست اما سینه را
مثل درد هجر از درد دگـر آزار نیست
گفتم از عشق بتان ایدل چه‌حاصل کردهٔ
گفت ما راحاصلی جزناله‌های زار نیست
نی زشادی شاد باشم نی زغم آزرده‌ام
پیش‌اهل دیده فرقی درگل ودرخارنیست
چند ریزی خون دل مخفی برای مهوشان
ریختن بـر خاك گل را شیوهٔ عطار نیست

درطریق عشق آئین من ومجنون یکیست
ازجنون درد دلم‌را نشترو افسون یکیست
کرد خو از بس دلم با تلخی ایام هجر
درمذاقم زهرناب و بادهٔ گلگون یکیست
بی‌سبب‌مجنون‌وطن‌درگوشهٔویرانه داشت
برگرفتاران فضای خانه وهامون یکیست
ساقی وبزم وشراب و ما و خوناب جگر
تشنهٔ جام محبت‌را شراب وخون یکیست
خواه درصحرا بود خواهی بدریا مسکنت
مخفیا اهل جنون‌را وادی وجیحون یکیست

یارب این پرتو خورشید زکاشانهٔ کیست
یارب این آفت‌جان همدم وهمخانه کیست

بادهٔ لعل لبت را که بما الفت نیست
بزم آرای که در بادهٔ و پیمانهٔ کیست
یارب آن ماه رخ و پاد شه کشور حسن
دوش بردوش که و گوهر یکدانهٔ کیست
گفت افسانهٔ بسیار و ندانست کسی
که دراین انجمن آن مایل افسانهٔ کیست
دارد امروز بمن گر چه نگاه‌گرمی
تا گرفتار که و مونس جانانهٔ کیست
عندلیبان به نگاهی دل خود باخته‌اند
یارب این دلبری از نرگس مستانهٔ کیست
شمع هنگامهٔ ما خنده زنان گلریز است
میهمان که و همصحبت پروانهٔ کیست
شد بامید همین خانهٔ عمرم ویران
کز سر لطف بپرسی که تو ویرانهٔ کیست
گفتمش مخفی سودازده دیوانهٔ تست
گفت‌مخفی‌چه کس‌و عاشق‌ودیوانهٔ کیست

محرمی کوتا بگویم قصد آن مکاره‌چیست
باعث‌چندین ستم برخانمان‌آواره چیست
می‌رباید جذبهٔ عشق تو دل را از کفم
درجنون‌رسواشدن جرم من‌بیچاره‌چیست
گر نباشد ذوق معشوقی و عاشق پروری
خوبرویان را بسوی عاشقان‌نظاره چیست
در دل گل گر ندارد نالهٔ بلبل اثر
درچمن‌این‌سرخی‌رخساروجیب‌پاره‌چیست

گرنه ترك ناز او لب تشنهٔ خون من است
هردم از تیغ نگه بیداد این بیچاره چیست

من ماهی آبی که حبابش همه خون است
لب تشنهٔ جامی که شرابش همه خون است
هر کس نبرد ره بسوی دشت محبت
اکلش همه زهرست و شرابش همه خون است
ای خضر تو و چشمهٔ حیوان که اسیران
نوشند از آن چشمه که آبش همه خون است
هر بوالهوسی را نرسد لاف محبت
با شبنم آن گل که گلابش همه خون است
بس ریخته خون دل مخفی تو زبیداد
هرجا که رود پا بر کابش همه خون است

حسنت نمکی تازه بداغ دل ما ریخت
سودای تو شوری بدماغ دل ما ریخت
زان پیش که روشن شود این شمع محبت
از عشق تو روغن بچراغ دل ما ریخت
مفلس شده ایام ز بس سودهٔ الماس
بر سینهٔ مجروح و بداغ دل ما ریخت
می داد چو ساقی طرب می بحریفان
خونابهٔ حسرت به ایاغ دل ما ریخت
هر زهر که در ساغر غم بود مهیا
دوران همه درکام فراغ دل ما ریخت
مخفی ره وادی چو گلستان ارم شد
بس خون جگر غم بسراغ دل ما ریخت

باغ وبهار وآب روان این خمار چیست
دلبر بکام و باده بکف انتظار چیست
فرصت شمر غنیمت و داد نشاط ده
حیران این مباش که انجام کار چیست
ممکن چو نیست دیدن آئینهٔ مراد
چندین شکایت از ستم روزگارچیست
بهر دوروزه عمر که این نیز مبهم است
اندیشه‌های باطل این کار وبار چیست
گر خون دل ز دیده تراوش نداشتی
سیلاب خون زدیده مرا در کنار چیست
ای دل بدست محنت غم گر زبون نهٔ
چون بیدلان ز درد و الم ناله زار چیست
مخفی بقدر طاعت ما گر عطا دهند
درروزحشررحمت پروردگارچیست

باده نوشیم ولی از کف جانانهٔ مست
نشئهٔ خاص دهد صحبت همخانهٔ مست
نیست در صحبت دیوانه ره اهل طرب
عافیت می‌طلبی رو بـر فرزانهٔ مست
همه افتاده و مخمور خرابات شدیم
پر کن ای ساقی هشیار تو پیمانهٔ مست
باغبان منت مهتاب مکش در شب تار
شمع گلزار بود نرگس مستانهٔ مست
پیش اصحاب خرد تا بکی از بیخردی
نقل مجلس کنی ای مست توافسانهٔ مست

ز ملامت محکی بر دل افگار زدم
پستهٔ شور بود لازم بیگانهٔ مست
مخفی از فیض جنون شیوهٔ هشـیار گرفت
تـا خرد باز کند صحبت دیوانهٔ مست

دریاست بیکران و سفر غیر موسم است
کشتی ما شکسته و طوفان مسلم است
در جستجوی شادروانی بملك غم
ای دیده همتی که دل ازسینه عازم است
ای اشك همتی که ز دریوزه عار نیست
مفلس همیشه منتظر خوان منعم است
مخفی فریب گریه مخوردیده باز کن
محرم بنکتهٔ ز مقالات مجرم است

از شعله‌هـای آه مـرا خانـه روشن است
روشن مکن چراغ که کاشانه روشن‌است
خواهی چراغ باشد وخواهی نه‌درچمن
گلها ز عکس نرگس مستانه روشن است
نازم بفیض باده که شب‌های تیره دل
دلها ز عکس ساغر و پیمانه روشن است
افشای راز من مکن ای اشك زینهار
دردم بـه پیش محرم و بیگانه روشن است
تا آفتاب حسن بعالم طلوع کرد
مخفی‌چراغ عاقل‌ودیوانه روشن‌است

نیست محراب‌دلم‌را جزخم‌ابروی دوست
هرکسی را قبله باشد قبلهٔ ما روی‌دوست

مطلبی دیگر ندارم ز آمد وشد در چمن
میکنم عمر گرامی صرف جست وجوی دوست
گوش کن ای دل زمن حرفی چو دردر گوش کن
قوت روح آمد شنیدن حرف گفت و گوی دوست
در شکنج زلف مرغ دل چنان گیرد قرار
کز نسیم غمزه گرداند پریشان موی دوست
گر برنجد خلق عالم از تو مخفی باك نیست
باشدت یکسو امید لطف اگر از سوی دوست

تا باد صبا را بگلستان گذری هست
مرغان چمن را بره گل نظری هست
نومید نباید شدن از گردش ایام
هر شام که آید زپی آن سحری هست
بنشین نفسی بلبل شوریده که امروز
با نالهٔ زار دل من هم اثری هست
گر شربت وصلت به لب تشنه ندادند
بیمار غم عشق ترا چشم تری هست
چشمم بره قافلهٔ بوی وصال است
در کوی تو از باد صبا تا خبری هست
بیداد مکن این همه برجان اسیران
اندیشه نما غیر تو هم دادگری همت

آن غنچه که نشکفت بباغ هوس ماست
مرغی که ندیده رخ گل در قفس ماست
ما دردکشان ره عشقیم در این راه
آن ناله که جانسوز بود درجرس ماست

نی‌روی به‌پس گشتن و نی رفتن‌پیش است
بگرفت‌ز بس‌محنت‌وغم پیش و پس‌ماست
هان همنفسان ما سگ عشقیم که دائم
زنجیر جنون زینت طوق مرس ماست
هر شام و سحر تیر دعا بر هدف از چیست
مخفی نـه اگر مرغ دعـا در قفس ماست
مرده‌باد آن دل کـه از جام‌بقا مـدهوش نیست
بسته‌به‌آن لب که از گفت و شنوخاموش نیست
نو عـروس عافیت هـرگـز نگیرد در کنار
دست خواهش هرکرا با سروقد آغوش نیست
نیستش یکجـو اثـر گـر پنـد پیغمبر بـود
پنبهٔ غفلت اگـر بیرون تـرا از گـوش نیست
چند روزی با غم و محنت بساز و لب ببند
هیچ نیشی نیست مخفی کزپی‌آن‌نوش‌نیست
روبوادی چون نهادم‌عشق پاکم بهتراست
نالهای زاروآه دردناکم بهتر است
دل که در راه محبت پیشهٔ مجنون‌گرفت
دیده پراشك ندامت‌سینه‌چاکم بهتراست
غم قوی محنت فزون ودل بغایت ناتوان
ای اجل زین زندگانی‌بس هلاکم‌بهتراست
منکه بیمار شرابم برلبم شربت چه سود
جای شربت‌برلب من‌آب تاکم بهتراست
گشته‌ام چون‌ازامید خویش مخفی منفعل
باهزاران‌حسرت‌اندرزیرخاکم‌بهتراست

آفتاب عشق شمع نـا فسرد آتش است
سرخی رخسارما از آب خورد آتش است

پرتـو نـور تجلی وادی ایمـن بسوخت
عشق هرجا جلوه گر شد آب درد آتش است

ساقیا در بزم مستان گرمی بازار چیست
آنچه درمینا نشست از صاف و درد آتش ست

چون سمندر جا بآتش کن که مخفی روز حشر
هر که رو دارد بجنت بیم خورد آتش است

مجنون ترا خانه بویرانهٔ عشق است
هرجا که وطن ساخت جنون خانهٔ عشق است

هرکس به‌تکلـم لـب رازی بگشاید
گر محرم راز است که بیگانهٔ عشق است

گر زهر هلاهل خورد آن آب حیات است
آنـرا کـه بدل نشئهٔ پیمانهٔ عشق است

تسکین ندهد آب حرارت کش می را
این شعلهٔ جانسوز ز خمخانهٔ عشق است

هرذرهٔ موجود کـه در ملك وجود است
در پرده همان بلبل و پروانهٔ عشق است

در انجمـن شوق نیابـد ره مقصود
دیوانه صفت هرکه بویرانهٔ عشق است

از سینه برون آر و ته خـاك برافکن
مخفـی دل افسرده کـه بیگانهٔ عشق است

کو دلی تا نو کنم با ناله پیمانی درست
در چمن یك گل نمانم با گریبانی درست

چاك زد چندان صبا پیراهن گل را که نیست
عندلیبان چمن را آه و افغانی درست
بس تنور گرم همت سرد شد در روزگار
نیست ارباب محبت را ته نانی درست
دید محو جلوهٔ خود دل شکنج دام زلف
تازه میخواهد کند با کفر ایمانی درست
خون دل باید ترا نوشید مخفی همچو کوه
تا برآری گوهر سیراب از کانی درست

بسینه ز آتش عشقت چه داغهاست که نیست
بدل ز ناوك هجرت چه زخمهاست که نیست
مرا بسوی تو هرنامه‌ای که باید هست
همین نوشته در آنحرف مدعاست که نیست
ز هرچه یاد نمایم بعهد تو پیداست
به‌دور حسن تو پیدا همین وفاست که نیست
بسی ز محرم و بیگانه با تو شد همراز
ولیك محرم راز تو آشناست که نیست
بزیر خاك نهانی ره تو خواهم دید
بچشم اهل نظر سرمهٔ حیاست که نیست
فسانهٔ غم مجنون بدهر مشهور است
وگرنه در خم زلفت دلی کجاست که نیست
ز پایمال حوادث گلی نشد خندان
بباغ عیش تو مخفی ره صباست که نیست

چشمم بجمالیست که آتش شرر اوست
خورشید جهان ذره‌ای از خاك در اوست

پروانهٔ ما زآتش فانوس نسوزد
افروخته صد شمع نهان زیر پر اوست
محمل نکند گم به بیابان ره مقصود
تا جذبهٔ سودای جنون راهبر اوست
آزرده مشو از ستم یار که از ناز
بیداد در آئین محبت هنر اوست
یك مو ز میانش به کفم بیش نیاید
عمریست که دست هوسم درکمر اوست
جزخون نچکد اشك زچشم ترمخفی
تاحشرزبس زخم بهم درجگراوست
جستجو کم کن که‌راه‌عشق‌رامنزل‌گم‌است
لب‌ببنداز گفتگو کانجاجرس رادل‌گم‌است
محمل لیلی نه‌تنها برسر مجنون شتافت
راه‌عشق‌است‌اینکه‌درهر گام‌صدمحمل‌گم‌است
جان باعجاز محبت ده که از تیغ نگاه
ریخت خون عالمی وازنظر قاتل‌گم‌است
چشم معنی برگشا ایدل که مثل آفتاب
زیر هریك‌خرقهٔ صد مرشدکامل گم‌است
لاف دانائی مزن مخفی‌که دروادی عشق
زیرهرسنگی چوافلاطون بسی‌کامل گم‌است
در مذهب ما دم زدن از ذوق حرام است
بیگانه ز اندوه شدن شیوهٔ عام است
در گوشهٔ ویرانه وطن ساختگانیم
چون جغد ندانیم که معموره کدام است

ساقی بده آن باده که از روز نخستم
لبریز زخون جگرم ساغر و جام است
ما شیشهٔ ناموس شکستیم حریفان
کوته نظرست آنکه گرفتار بنام است
در دهر ز قید تو نماند دلی آزاد
چون یاد تو صیاد و سرزلف تودام‌است
دادیم به‌سودای تو مردانه دل خویش
ارباب خـرد را زجنون باز سلام است
مخفی بستان کام دل از ساغر و ساقی
امشب که ترا دلبروایام بکام است

منم که پرتو حسنت روان جان من است
بجای مغز محبت در استخوان من است
همای همت شوقم چـو بال بگشاید
صفای کنگرهٔ عـرش آشیان مـن است
مبین بچشم حقارت مراکه وقت سخن
حدیث کون ومکان رایج از دکان من‌است
ز بهرنام چه جد و برای ننگ چه جهد
چو عنقریب نه‌نامست‌و‌نی نشان من‌است
درون خانهٔ هستی چـو نقش دیوارم
کـه مهر لا و نعم زینت مـکان من است
زبان بشکوه گشودن ز غیر بیخردیست
مراکه دشمن جانی همین زبان من است
مبیـن رواج ز جنس کساد بـازاری
که نقدکون و مکان رایج دکان من است

فغان بلبل شوریده در چمن مخفی
زروی درد والم صبح ازفغان من‌ست

باز طوفان سرشکم ره صحرا برداشت
از دلـم مشق جنون نقش تمنا برداشت
کودکان سنگ ملامت بکف آرند که باز
عشق زنجیر گـرفتاریم از پـا برداشت
آفتابیست محبت که بدستیاری آن
از پر زاغ توان بیضهٔ بیضا برداشت
حسن چون باغ جنانست که در آن نگاه
هر که شد محو نگه فیض تماشا برداشت
سر فرو بردن آبست کـه جز غواصی
چین ابرو نتوان از رخ دریا برداشت
سرگرانم ز خمار می عشقی که اجل
از گرانی نتواند سرم از جا برداشت
تهمت عشق نه پیراهن یوسف بدرید
پرده از عصمت ناموس زلیخا برداست
سایـه افکند همایش ز تمنا بـرسر
هر که چشم طمع از دیدن عنقا برداشت
ره بمنزل نبرد تا به قیامت مخفی
هر که امروز نه‌زاد ره فردا برداشت

مرغ دل رادرمحبت قید صیادی‌بس‌است
طفل‌صاحب فهم‌را تعلیم استادی‌بس‌است
نشکفد گر غنچه و گل در چمن گو نشکفد
بهرافغان عندلیبان سرو آزادی بس‌است

گر بود مردی تصرف از برای شوهری
نوعروس دهر رادیدار دامادی بس است
طـرهٔ حسن بتان‌را حاجت مشاطه نیست
شانهٔ‌گیسوی سنبل جنبش بادی بس‌است
ازدیاد دوستی در نامه و پیغام نیست
دوستان‌دردوستی ازدوستان‌یادی‌بس‌است
ضعف اگرغالب نباشدازهجوم غم‌چه‌غم
تشنه‌گرباشدجهان‌سیلی‌خوربادی‌بس‌است
ناله‌های کوهکـن دربیستون از بیدلیست
دردمند عشق را انداز فریادی بس است
چون بنای طاق کسری رو بویرانی نهاد
طاق ایوان‌هوس راطرح بنیادی‌بس‌است
گر تهیدستم ز اسباب جهان مخفی چه غم
حاصل‌کون ومکان عشق پریزادی بس‌است

شراب جذب محبت به‌محمل افتاده‌است
که ذوق دیدهٔ مجنونش دردل افتاده‌است
زآب دیدهٔ مجنون نهان بهر گامی
هـزار ناقه درین راه در گل افتاده‌است
چرا نه‌شعلهٔ آهم بـود جهان افروز
بسینه آتش عشقی مقابل افتاده‌است
میان آتش و آبم چوشمع و پروانه
ز سوز وگریه مرا کار مشکل افتاده‌است
نسیم غنچه‌گشا را مجال رفتن نیست
بصحن باغ ز بس مرغ بسمل افتاده‌است

گذشت فصل بهار و هنوز نرگس ما
بباغ مست غرورست و غافل افتاده‌است
چگونه صحبت مخفی بعقل آید راست
که خودپرست و تهیدست و جاهل افتاده‌است

ای آنکه زحسنت برخ شمع شعاع است
پروانهٔ سودای تو سرگرم سماع است
چون پنجه زند شانه در آن زلف که ازناز
بس گشته مسلسل خط تعلیق ورقاع است
چون تیغ کشد عشق بخونریزی عشاق
هر کس که نهد سر بکف دست شجاع است
رو پنبه زگوش و دهن شیشه برون کن
وانگه بگشا لب که دهن بسته صداع است
نقد آر زلیخا بکف شوق که بسیار
در قافلهٔ شوق ازینگونه متاع است
نازم بسر همت پروانه که در عشق
جان داده و پرسوخته و گرم سماع است
نور بصر و قوت پا رفت تو مخفی
در فکر سفر باش که هنگام وداع است

نرگس اسیر خواب زنیم نگاه اوست
سنبل به‌پیچ وتاب ززلف سیاه اوست
بلبل ز عافیت بگلستان نشان مخواه
باغیست باغ عشق که محنت گیاه اوست
نازم بحکم عشق که هر سوز افتخار
بر ترك سرنهاده شهانرا کلاه اوست

اندیشه را بدرگـه ناز تـو راه نیست
از بس فتاده برسرهم دادخواه اوست
کنعان دهرخانه‌خراب است کز ستم
چندین هزاریوسف مخفی بچاه اوست

تا زلف توپیچ و تاب بشکست
رنگ از رخ آفتاب بشکست
حسنت نمکی بزخم دل ریخت
پیمانهٔ خورد و خواب بشکست
ساقی طرب ز بزم ما دوش
صد شیشه ز اضطراب بشکست
بدمست مـن از تنك شرابی
خمهای پر از شراب بشکست
پای طلبم بگل فرو ماند
بس آبلهٔ پر آب بشکست
در مـوج خیال کشتی عمـر
مـانند دل حباب بشکست
مخفی به هـوای باغ تاکـی
بازار گل و گـلاب بشکست

باز امشب آتش شوق توداغم کرده‌است
بادهٔ عشق تو از نو در ایاغم کرده است
بوی سودای جنون می‌آید امروز از صبا
دوش گویارهگذر برطرف باغم کرده‌است
بیـم تاریکی ندارم در شب یلدای غـم
کآتش سوزدرونم چون چراغم کرده‌است

آشنائی با غم جانان مرا امروز نیست
درعدم این باده‌راغم در ایاغم کرده است
برتنم بیداغ غم مخفی سرمویی نماند
آتش غم هرنفس صدبار داغم کرده است
ز آتش عشق توبردل‌تازه داغم آرزوست
درد سودای تواز نو دردماغم آرزوست
بسکه در دل شعلهٔ عشق تو دارم شمع‌وار
ازبن‌هرموی روشن یك چراغم آرزوست
تا ز درد هجر فریادی بکام دل‌کنم
دیده لبریز سرشك‌وصحن‌باغم آرزوست
زان شراب بیخودی خواهم که‌لایعقل‌شوم
کزشروشور جهان یکدم فراغم آرزوست
نیست مخفی نشئهٔ آسودگی در جام می
پر ز خوناب جگر برلب ایاغم آرزوست
زخم‌است زخم عشق که‌مرهم پذیر نیست
زخم محبت است بلی زخم تیر نیست
ذوق بهار وصل نیابد تمام عمر
آن بلبلی که در غم هجران اسیر نیست
بیحاصل‌است همچو کلوخ کنار کشت
خاکی‌که از شراب محبت خمیر نیست
ای کوهکن میا به بیابان که نزد عشق
خوناب دل ز دیده روان‌کم ز شیر نیست
بستر ز بوریای حقیقت نمی‌سزد
آنکس که در لباس شریعت فقیر نیست

مخفـی ز گفتگوی حقیقت خمـوش باش
چـون عندلیب گلشن عفت صفیـر نیست

هیچ بلبل ز گلی بوی وفا نشنیدست
بلکه این بوز چمن باد صبا نشنیدست
دیده مگشای بجز دیدن آئینهٔ صنع
که در آن هیچکس از روی ریا نشنیدست
همتم بین که شد ازدست مراکاروهنوز
گوش دل از لب من حرف دعا نشنیدست
پیر شد عمر من و عشق تو گردید جوان
در خزان کس بچمن نشو و نما نشنیدست
مخفیا جـاذبهٔ شوق رساند بـه مشام
بوی وصل ارچه کس از بادصبا نشنیدست

دردیکه در آئین وفـا همره جـان نیست
دردیست که این قابل پیدا و نهان نیست
از بخت سیه شکوه مرا نیست که چونست
روز طـربم همچـو شب ماتمیان نیست
ای خاك بران سر که براه تو نشد خاك
ای وای بر آن دل که زدردت بفغان نیست
گر قدر شناسی در اشك سحـری را
زینگونه دری درصدف کون و مکان نیست
با زلف دل آشوب ز پا سلسله مگسل
کین قاعده در سلسلهٔ پیر وجوان نیست
تـا چند زنی تیر نگه از خـم ابـرو
مجروح ترا حوصلهٔ تیر و کمان نیست

خوش باش دلا با همه غمهاکه درین دهر
شه را و گــدا را زدم مرگ امان نیست
رو سوی قفا پر شده از اشك ندامت
آن دیده کدامین که بحسرت نگران‌نیست
نومید مشو مخفی و مردانه قدم نه
هرچند که ازمنزل‌مقصود نشان نیست

هنوزم ز آب دیده‌دجله‌ای هست
نهان در دود آهم شعله‌ای هست
سر هرخــار مجنون غزال است
بوادی تــا ز آهو گله‌ای هست
ز پا منشین که منزل شد نمایان
کـه از تـو تا بمنزل پله‌ای هست
تهی شد گر ز اشکم کاسهٔ چشم
نهان از دیده در دل دجله‌ای‌هست
مکــن مخفی طمــع در اطلس شاه
تــرا از دلــق کهنه چلـه‌ای هست

پروانه صفت‌زآتش دل‌بال وپرم سوخت
چون شمع شب هجر زپاتابسرم سوخت
در بزم وصالت دلم از ساغر حیرت
نوشید شرابی‌که زگرمی جگرم سوخت
بس آتش سودای تو سر زد بدماغم
در آب روان مردمك چشم ترم سوخت
بلبل ره خود گیر کــه در گلشن امید
خوشبوی گل تازه ز آه سحرم سوخت

مخفی ز شرر بوده مگر باده‌ات امشب
کزشعلهٔ آن مشت‌خس خشك‌وترم سوخت

بروز واقعه صبر از کمال دانائیست
به‌کنه کار نظر کردن از شناسائیست
نظر بعیب‌کسان ازکمال بی‌بصریست
بعیب خویش نظرکن‌که عین‌بینائیست
بجستجو ره محنت گزین‌که طالب را
مقیم‌کوه و بیابان شدن تن‌آسائیست
در مراد چو شد بسته جهد نگشاید
کلید قفل در آرزو شکیبائیست
بهر دیار که مخفی ز روی استغنا
جنون بجلوه درآید خرد تماشائیست

باز در سینهٔ من ناله و آوازی هست
عشق‌را با دل من خفیه مگر رازی‌هست
ای‌خزان دست ستم‌بازکش‌ازرونق‌دل
که هنوزش بچمن زمزمه‌پردازی‌هست
مرغ دل باز نماند ز طپیدن بقفس
نیست‌گربال‌وپری‌حسرت‌پروازی‌هست
دل عشاق بجز ساز و نوائی نرسد
تا بقانون جرس زمزمهٔ سازی هست
ره نوردان ره‌عشق جنون را مخفی
نیست‌گرهیچ‌دگر دیدهٔ غمازی هست

بت پرستانیم با اسلام ما را کار نیست
غیر تار زلف ما را رشتهٔ زنار نیست

پیش ازین‌ای‌عقل برمن‌طعن رسوایی‌مزن
زانکه مستان محبت را ملامت عار نیست
موسیی باید که پای دل نهد بردار عشق
بوالهوس‌منشین که راه کوچه‌وبازار نیست
همدمی گر نیست ایدل‌روزمحنت گومباش
مونسی زندانیان را بهتر از دیـوار نیست
آشنایان راچه پیش آمد مروت راچه شد
کز وفا و آشنائی در جهان آثار نیست
لذت درد محبت را ز بیدردان مپرس
قدرصحت را نداند هرکه اوبیمارنیست
صبحدم باد صبا می‌گفت بـا مرغ چمن
ناله را تأثیر نبود گر دل افگار نیست
زادهٔ دردیم و از خـون جگـر پرورده‌ایم
کوه‌های غم اگر آید جوی آزار نیست
مخفیاگروصل‌خواهی باغم هجران‌بساز
کاندرین‌گلزار عالم یك‌گل بیخارنیست

باز مرغ دل گل آشفتگی بوکرده است
مردم چشمم ز گریه کار یکروکرده است
در محبت‌شربت راحت‌مرا برلب‌چه‌سود
عاشق‌آن باشدکه بازهربلاخوکرده‌است
زاهد خلوت نشین تا طرهٔ زلف تو دید
رشتهٔ زنار را تسبیح هندو کرده است
وانشد از ناخن سعیم‌گره از تار بخت
تاگره ازکار من آن چین ابروکرده‌است

گاه فرهادم بکوه و گاه مجنونم بدشت
بیخودم مخفی چنین آن چشم جادو کرده است

نازآتش غمزه آتش روی زیبا آتش است
بوالهوس بنشین که آن بدخو سراپا آتش است
تا نسوزد خویش راپروانه ننشیند ز پای
مرغ آتش خواره راآری تمنا آتش است
خواه در آتش پرد پروانه خواهی روی آب
از ثری مرعاشقان را تا ثریا آتش است
گر سمندر طینت است و گر بود ماهی مزاج
در سراهل هوس ازعشق سودا آتش است
کی تواند چشم موسی تاب دیدار آورد
گر تجلی شعاع کوه سینا آتش است
میزند بس شعله دردل آتش وسودای عشق
بلبلان را در نظر تصویر گلها آتش است
دل کباب از سوزش او دیدهٔ لبریز را
معجز عشق است یکجا آب ویکجا آتش است
شعله میخیزد ز خاك وادی ایمن هنوز
بسکه آنرا درجگر ازعشق موسی آتش است
زد چنان مخفی محبت آتشی در دل مرا
کز حرارت برلب من آب دریا آتش است

گر ز درد هجر چشم محنتم ازگریه نیست
نالهٔ درد دل اندر سینه کم از گریه نیست
خواه ریزد خون دل ازدیده خواهی آب چشم
دردمندان محبت را الم از گریه نیست

هجر شد ازحد فزون‌ای‌دیده‌اشك حسرتی
دردچون‌غالب شودبرمردغم‌ازگریه‌نیست
نشکفد از سیر گلشن زان دل مخفی که هیچ
خندهٔ گل نزد اهل دیده کم از گریه نیست
میروم‌راهی که هستی رادرآن‌ره‌راه‌نیست
راه‌عشق‌است‌این دلاگنجایش‌همراه‌نیست
از چه‌رو برخلق می‌بندد در بیت‌الحزن
پیر کنعان گرز اسرار نهان آگاه نیست
خسرواازخسروی‌دوراست برفرهادسنگ
در محبت امتیازی درگـدا و شاه نیست
هرکه سازد راز پنهان حقیقت آشکار
پیش اهل دانش از اسرارحق‌آگاه نیست
برفروزد آه عالم سوز مخفی شعله‌ای
کاتشی از بهر دشمن همچو برق آه نیست
دلم زناله فرو ماند آه مـن باقیست
بهار رفته و سرسبزی چمن باقی است
به‌پیش شمع رخت سوختم چو پروانه
هنوز طعنهٔ ارباب انجمن باقی است
مقیم کوی تـو جانا کجا رود چکند
که گر به‌خلد رود لذت وطن‌باقی است
اگرچه‌گرگ صفت‌چرخ یوسف عمرم
ربوده ازکف من بوی پیرهن باقی است
ز زخم ناوك مژگان منال ای مخفی
که تیغ غمزهٔ جادوی صف‌شکن‌باقی‌است

آفتاب حسن تو تا عرصهٔ دوران گرفت
رونق بازار حسن از یوسف کنعان گرفت
برسر هرخار مژگان دستهٔ گل بسته است
بسکه خوناب جگرجا برسرمژگان گرفت
برفتاد از گوشهٔ ابروی جانان تا نقاب
آتش شوق محبت شمع‌را درجان گرفت
ریخت خون بیگناهان بسکه تیرغمزه‌ات
چشم مستت رفته‌رفته مذهب‌مژگان گرفت
یافت مخفی در بساط زندگانی کام خویش
هرکه‌کار دهر را برخویشتن آسان گرفت

این دل غمدیده را امشب نوای دیگر است
وین سرشوریده را در سرهوای دیگر است
الحذر ای نوح از طوفان چشمم الحذر
کاندرین دریای ما طرزآشنای دیگر است
صد مسیحا عاجز آیند از دوای درد من
زانکه بیمار محبت را دوای دیگر است
نیست آئین شهادت فانی مطلق شدن
کشتگان عشق را هردم بقای دیگر است
در سر راه محبت برامید پیرهن
دیدهٔ یعقوب را هردم ضیای دیگر است
گرچه‌دارندعندلیبان های وهوئی درچمن
مخفیا مرغ دلت را هایهای دیگر است

ای حسن تو آرایش صحرای قیامت
وی ناز تو برهمزن غوغای قیامت

گر چهره نمائی ز پس پردهٔ محشر
هنگامه شود گـرم تماشای قیامت
چـون وعدهٔ دیدار تـو افتاد بمحشر
کار همـه افتاد بفردای قیامت
برسینهٔهرکس‌زغم عشق تو داغ‌است
سرد است برآن آتش گرمای قیامت
هرروز قیامت گذرد بردل مخفی
تا چند توان وعدهٔ بفردای قیامت

امشب بسینه مرغ دلم اضطراب داشت
باخود ز دوریت همه‌شب‌پیچ‌وتاب‌داشت
بنما بما جمال و برافکن نقاب خویش
تـاکـی بزیر پرده تـوان آفتاب داشت
تاکی توان زدیده نهان در ضمیر خویش
لخت جگر برآتش سودا کباب داشت
از اشك دیده شعلهٔ آهم نشان نیافت
امشب زگریه بس بدویدن شتاب داشت
مخفی شد آنکـه دل بامید طـرب مدام
در سرهوای‌گلشن و برکف شراب داشت

ناقهٔ اهل دلان از دگران درپیش است
که بوادی طلب محملشان در پیش است
ره بسر منزل مقصود برد هرکه ز عشق
در پس قافله پیدا و نهان در پیش است
سود آن جمله‌زیانست و زیانش همه‌سود
هرکرا فکروغم سود وزیان درپیش‌است

جستجو کـرد بسی لیك بجائی نرسید
در ره عشق تو مخفی که زجان درپیش است

هردل که نه‌درسینه زعشق‌تو کباب است
چون آبله‌ای بر کف پادان که‌پر آب است
زلفی که بود برمه رخسار مسلسل
در گردن خورشید جهانتاب طناب‌است
دل بند بنقاش که این نقش سراسر
چون نقش‌حبابست که‌برچهرهٔ آب‌است
هرنقش نوشته‌است درین‌خانه بیندیش
این‌خانه‌بیك‌چشم زدن خانه‌خراب‌است
عمریست که در حسرت دیدار تو مخفی
پوشیده ز دل دیده و افتاده بخواب است

آن دم کـه خیال تـومرا پیش نظر نیست
با مردمك دیدهٔ من نور نظر نیست
معذورم اگـر گوشهٔ دیـرینه گـزینم
یعقوبم و از یوسف من هیچ خبر نیست
از باد صبا بوی وصالت نشنیدم
آن نکهت جان بخش بهمراه سحر نیست
ببریده و آلوده بخون باد زلیخا
آن دست که‌بادوست‌در آغوش کمر نیست
خون آر برون از جگر و برلب دل ریز
این دیده که درعشق بجزخون جگر نیست
تا شمع نگرید دل پروانه نسوزد
در عشق تو لیلی بجز از دیدهٔ تر نیست

مخفی مشو افسرده دل از محنت و اندوه
این محنت و اندوه تو میراث پدر نیست

غیر سفلی باوجود افلاك هرگز برنداشت
مردم و نقش مرا از خاك هرگز برنداشت
سوختم از آتش هجر و دو چشم اشك‌ریز
از دل من آه آتشناك هرگز برنداشت
خون دل افشاندم و تخم محبت کاشتم
حاصل کشتم بجز خاشاك هرگز برنداشت
عمر شد صرف دعا وطالع دون همتم
دست آئین در دعا زامساك هرگز برنداشت
هرچه کاری بدروی مخفی بهنگام درو
باغبان از انگبین تریاك هرگز برنداشت

نی بمیخواری همین‌اندوه‌دوری دشمن‌است
هم‌صبوری دشمن‌وهم‌ناصبوری دشمن‌است
دوست گر گردد فلك هرگز نگردم کامیاب
بسکه بامن از ولادت بیشعوری دشمن است
دوستی معنوی ای دوستان ناید بکار
بخت بد با هر که درآئین صوری‌دشمن‌است
آبرو ریزم به‌پیش هرکسی در احتیاج
از ضرورت با دلم فکرضروری‌دشمن‌است
دشمنی با ما ندارد چرخ و بخت روزگار
مخفیا با ما همین رسم کزوری دشمن‌است

گربهار اینست آخر تو به‌ها خواهد شکست
عشق سودای جنون زنجیرپاخواهد شکست

در درون کعبه گر بندی تو احــرام نماز
طاق ابروی بتان محرابها خواهد شکست
چهره گلگون شیشهٔ می را ز خون دل بود
گر نگردد خون دل مارنگ ماخواهد شکست
بشکفاند گــر صبا گــل را ولیکن عاقبت
رونق این گلستان هم ازصبا خواهد شکست
باده‌لبریزاست وما بدمست و ساقی زودرنج
عاقبت بدمستی ما شیشه‌ها خواهد شکست
بر سر من گر کشد لشکر غم دوران چه غم
شهسوار صبر وآهم فوجها خواهد شکست
حسن گر اینست روز افزون ز زلف‌وپیچ‌وتاب
کفرودین‌هم کعبه و بتخانه‌ها خواهد شکست
مخفیا بیطاقتی کم کن که اندر دور خویش
شیشه‌ها برسرنهم هم جامها خواهدشکست

درآ بخانهٔ ارباب دل که جا اینجاست
طریق مردم بیگانــه آشنا اینجاست
بجستجوی مسیحا مرو که از سر صدق
هزار درد بود گر ترا دوا اینجاست
شکفتن دل بلبــل ببــاغ از آن باشد
که صبح و شام بامید گل صبا اینجاست
کجاست اهل دلی تا بسامری گویــد
مس عیــار بیــاور که کیمیا اینجاست
بجستجوی وصالت دلم بخانهٔ چشم
ز راه اشك درآید که نقش پا اینجاست

مجسو ز باد صبا دیده بوی پیراهن
که گرد قافلهٔ مصر توتیا اینجاست
مشو بکعبه روان از پی دعا مخفی
بیا بیا که اجابتگه دعا اینجاست

وه چه خوش باشد که بینم باردیگر روی دوست
در سجود آیم بمحراب خم ابروی دوست
هر نفس از رشتهٔ کارم گشاید صد گره
پنجه کز یك ره زنم چون شانه در گیسوی دوست
دیدهٔ یعقوب اگر روشن شود نبود عجب
دیدهٔ دل را کند روشن نسیم کوی دوست
غنچهٔ دل بشکفد در سینه چون گل در چمن
مژدهٔ وصلی که آرد قاصدی از سوی دوست
باده را لبریز کن ساقی و صحبت بر شکن
تا بکام دل نشینم ساعتی پهلوی دوست
جوی خون آرد بجای شیر مخفی کوهکن
بشنود در بیستون گرنشئه‌ای از بوی دوست

دوش آهم ناله‌های زار در دنبال داشت
بر لب از سوز دل من نالهٔ تبخال داشت
با رقیبان چون نشستی دوش اشك حیرتم
تا سحر درزیردست و پا مرا پامال داشت
گر نگفتم رازدل عیبم مکن هنگام وصل
خواهش دیدار وصل تو زبانم لال داشت
تا بجولان بود پای طالع من در رکاب
بخت بود از پی دوان و دولت استقبال داشت

چون ز بزم وصل شدمأیوس مخفی سوی دوست
نامه‌ای بنـوشت و از خون جگر ارسال داشت

باگلشن غم ساز که باغی به ازین نیست
خون خور عوض می‌که اياغی به ازین نیست
پروانه تحمل کن و مهتاب‌نشین بـاش
در خانهٔ مفلس کـه چـراغی به ازین نیست
هنگامه کنم گرم من از نشئهٔ صحبت
در مذهب احبـاب دماغی به ازین نیست
معشوق و می و گلشن و جمعیت خاطر
خوش باش کـه اسباب فراغی به ازین نیست
سوز جگر شعله بفـانوس بدن زد
بر سیـنهٔ عـاشق گل داغی به ازین نیست
مخفی ننهد گام براهی که بود کام
درراه طلب هیچ سراغی به‌ازین‌نیست

منم‌که داغ غمت باغ و بوستان من است
بجای مغز محبت در استخوان من است
منم که درد جدائی و محنت دوری
بهر کجا که روم یار همزبان من است
مرا زمانه ز وصل توگرچه دور انداخت
خیال روی تو دزدیده میهمان من است
نهان ز دیدهٔ مردم ز تیر مژگانت
هزار زخم برین جان ناتوان من است
ببین بنالهٔ زارم که در چمن مخفی
نوای بلبل شوریده از فغان من است

مرهم زخم محبت غیر آه و ناله نیست
ای دریغا نالهٔ زار مرا دنباله نیست
سوختم پروانه‌وار از آتش عشقت هنوز
از تب گرم محبت برلبم تبخاله نیست
جستجو کردم بسی مخفی چودر گرداب هند
نسخهٔ آسودگی جائی بجز بنگاله نیست
گرنه‌دردآلوده‌ای این دیدهٔ نمناك چیست
ور نه دل آزرده‌ای‌این‌خاطر غمناك چیست
گر نمی‌نالد درون سینه دل این ناله چیست
ور نمیسوزد جگر این آه آتشناك چیست
کشتنم را دلبرااین چین‌ابرویت بس‌است
اینقدر آتش مزاجی باخس‌وخاشاك‌چیست
عاشق و معشوق با هم با محبت همرهند
نیست گل راگرغم بلبل گریبان‌چاك چیست
ای دل غمدیـده گـر آه مرا تأثیر نیست
هر نماز شام پر خون دامن افلاك چیست
نیست گر آن نازنین را مخفیا قصد شکار
بسته چندین‌صید دل با دامن‌فتراك چیست
مائیم و گریه‌ای که بطوفان مصاحب است
مژگان دیده‌ای که بمرجان مصاحب است
مجنون صفت زدوری وصل تودور نیست
دست الم بچـاك گریبان مصاحب است
بلبل هزار نالـه و زاری کـه بینوا
مرغ دلم بزلف پریشان مصاحب است

خواهی حریر بستر و یا خواه بوریا
پهلوی بخت ما به مغیلان مصاحب است
زاد رهی بساز بباید براه عشق
عاشق همیشه برسروسامان مصاحب است
نازم بصبر و حوصلهٔ دل که عمرهاست
در تنگنای سینه با فغان مصاحب است
مخفی ز سوز آتش عشق تو سالهاست
با من همین دو دیدهٔ گریان مصاحب است

ترك نازت بر سر عشاق بر فتراك بست
نقش گل ازخون مردم بر جبین خاك بست
از برای جستجوی کوکب حسن تو عقل
بر زمین شد تا رصد بر گنبد افلاك بست
صد گره از رشتهٔ لخت دل خونین گشاد
خدمتت را تا کمر مخفی ز عشق پاك بست

از خمار تو بمیرم بادهٔ گلگون کجاست
تازه میسازد دماغ ودیدهٔ پرخون کجاست
دل بتنگ آمد درون سینه از بیطاقتی
گریهٔ بی اختیار دیدهٔ پر خون کجاست
باغبان مرغ چمن در پرده می‌گوید بگل
ناز لیلی و نیاز خاطر مجنون کجاست

فروغ جلوهٔ حسنت نه جان آدم سوخت
جهان وهرچه در آن بودجمله‌درهم‌سوخت
بسوزش پر و بالی مناز پروانه
که پیش شمع محبت تمام عالم سوخت

فکنده آتش عشقت بسینه‌ها سوزی
که کام تشنه لبانت ز آب زمزم سوخت
بسینه آتش عشق است گر حرارت آن
بروی داغ مرا پنبه‌های مرهم سوخت
ز سوز سینهٔ بلبل نهان بگلشن دوش
بروی سبزه و گل قطره‌های شبنم سوخت
کجاست شبنم اشکی که شعلهٔ بیداد
بسینه‌ام نفس و در دماغ من دم سوخت
بنوش باده ز جامی که تیزیش مخفی
ادای ناز ونشاط و کرشمهٔ غم سوخت

آنرا که نه دل درگرو باده فروش است
هم‌دشمن بیهوشی و هم‌دشمن هوش است
امروز نه گرم است ز می صحبت مستان
این سلسله همواره درین جوش وخروش است
دل بر نکنم از می ومیخانــه و مستی
تا قطرهٔ میخانه ز آتش بر دوش است
در مجلس من راه نیابــد اثــر صبح
پرسوخته پروانه‌ز بس دوش‌بدوش است
تــا کــی ننهد بر لب ساغر لب مینا
مجلس همه‌افسرده‌و مطرب همه گوش است
در راه طلب یك نفس از پــا ننشینم
تا زمزمهٔ عشق مرا حلقه بگوش است
مخفی مکش از گوش خودی پنبهٔ غفلت
عمریست که این پنبه مرا حلقه بگوش است

میروم امشب ترا بیدار خواهم کرد و رفت
نقدجان راصرف یك دیدار خواهم کرد ورفت
بسکه گریم در فراقت همچو ابر نوبهار
وادی هجران گل وگلزار خواهم کرد ورفت
نشتری دارم نهـان در سینهٔ هر نالهای
بس دل اهل ستم افگـارخواهم کرد ورفت
دین اگراینست و ایمان این و اهل قبله این
رشتهٔ تسبیح را زنـار خواهم کرد و رفت
میزنـم لاف انا الحق بر سر بازار عشق
تازه منصوری دگر بردار خواهم کرد ورفت
چند روزی گر دهد فرصت مرا پیك اجل
فکر بر حـال دل بیمار خواهم کرد و رفت
باغبـان منشین درین گلشن بکام دل کـه من
همچو بلبل نالههای زار خواهم کرد و رفت
درددل راچون درین بازاردرمان نیست یافت
درد دل ارزان درین بازارخواهم کرد ورفت
کی برون آید بافسون از سر سودای عشق
سرچومجنون درسراین کارخواهم کرد ورفت
تا کنم حال دل روشن ز چشم اشکریز
وقت رفتن گریهٔ بسیار خواهم کرد و رفت
چون بآسانی نمیگردد میسر کام دل
مخفیابس ترك این دشوارخواهم کرد ورفت

بس عشق بتان خاك جنون برسرما ریخت
دل قطرهٔ خون گشت و ز چشم ترماریخت

لب تشنه بسی بادیـه گشتیم ولیکن
بر آتش دل آب دو چشم تر ما ریخت
بر تربت ما روشنیِ شمع محال است
پروانه ز بس بر سر خاکستر ما ریخت
صد غوطه بدریا چو زنم پاك نگردد
بس گرد نحوست بسر اختر ما ریخت
مجروح شد ای بخت مرا پهلوی امید
تا چند توان خار برین بستر ما ریخت
ما بلبل عشقیم کـه در عـالم پرواز
بگرفته هوای همه بال و پر ما ریخت
ساقی ز تو هنگامه که مخفی ز تو مینا
خونابۀ دل را همه درساغر ما ریخت

رازیست مرا که گفتنی نیست
وین راز ز کس نهفتنی نیست
زان پنبـۀ غفلـتم بگوش است
کان راز نهـان شنفتنی نیست
پژمرده چو گشت غنچۀ دل
از آب و هوا شکفتنی نیست
قصدم چه کنی که خون ناحق
پنهـان شـدنی نهفتنی نیست
مخفی چو جرس بناله خو کن
این درد دل است رفتنی نیست

دست پرورد جنونم سر پیکارم نیست
زهر آشام فراقم بوطن کارم نیست

شربت وصل کجائی که ازین بیش مرا
طـاقت تشنه لبی با دل بیمـارم نیست
یوسف مصرچوبرگشتم و از بی‌هنری
صد عزیزست بهر شهرخریدارم نیست
مجمع زلف پریشان مکن از بهر دلم
که پریشانی زلف تو چودستارم نیست
درته‌سنگ ملامت‌شدم از عشق وهنوز
نیست سنگی که درین رادطلبکارم نیست
نخل اندیشه‌ام و بار تفکر دارم
میوه‌ای تازه‌تر از بار گرانبارم نیست
دردلم گشته‌گره رازتومخفی چه کنم
که زبان دردهنم محرم اسرارم نیست

منم که پرتو خورشید دود آه من است
چراغ شام ابـد آه صبحگـاه من است
قسم بکعبهٔ حاجات و احمد مرسل
که بیگناهی من باعث گناه من است
رسید کار بجایی که هـر گـداطبعی
ز روی قـدرت بیداد پادشاه من است
ز درد خود بکه گویم شکایت که کنم
که دشمن دل وجانم همین نگاه من است
بجز زبونی طالع مـرا گناهی نیست
درین معامله یك جو خدا گواه من است
ز حادثات جهان یك دمم رهائی نیست
که حادثات جهان کهربای کاه من است

شه ولایت عشقم ولی مرا بر سر
بجای تاج همین سایهٔ کلاه من است

عمریکه نه باروی خوش و باده ناب است
در مذهب ما خانهٔ آن عمر خراب است
پیمانـهٔ دل پـر کن و در جـام نگه ریز
کین گرمی هنگامه ز گرمی شراب است
غافل نشوی از مـزهٔ عشق کـه در عمر
ایـام طفـولیت و هنگـام شباب است
بنیـاد شش و چـارهٔ عـالم بحقیقت
چون موج حبابست که برچهرهٔ آب است
پیریست کتـابی کـه بود حرف تواریخ
مضمون حروفش همه اجزای کتاب است
کی خانه‌نشین میشودم مردمك چشم
بی‌روی تو این خانه چو برموجهٔ آب است
تـا پیك خیـالت بنظر آمـده مخفی
هم دشمن بیخوابی وهم‌دشمن خواب است

تا بـاد صبـا را بگـلستان گـذری هست
گل را نظری جانب صاحب نظری هست
هشدار ستمـگر کـه بهر نالـهٔ مظلوم
پوشیده ز چشم تو خدنگ اثری هست
تا هست به بستان جهان فیض سحابی
از شجـرهٔ امیـد امیـد ثمری هست
غم نیست اگر روشنی دیدهٔ من رفت
با چشم ترم شعـلهٔ آه جگری هست

مخفی نه همین بر دل تو بار فراق است
هر جا پدری هست فراق پسری هست

ایکه سروی درچمن چون قدرعنای تو نیست
ایکه درگلشن گلی چون روی زیبای تو نیست
روشنی دیدهٔ هر دیدهٔ بینا توئی
کور بادا دیدهٔ هر کس که بینای تو نیست
حیف باشد در درون سینه پنهان داشتن
حقهٔ هر دل که پر نقد تمنای تو نیست
پر ز خاك یأس بادا زیر خاك آن سرنگون
کاسهٔ هر سر که پر از مغز سودای تو نیست
چون نسیم اربگذرم مخفی براطراف چمن
خارمحنت دامنم گیرد که این جای تو نیست

کاروان عمررفت و نقش پائی برنخاست
از درای ناقهٔ هستی صدائی برنخاست
فتنه‌ای ننهاد پای خویش جائی بر زمین
کز برای دردمندانت بلائی برنخاست
روزگارم از پی محمل بگمراهی گذشت
در بیابان تمنا رهنمائی برنخاست
شد چنان کوته زبان همت از اهل کرم
بر سر خوان مروت‌ها صلائی برنخاست
شد خزان فصل بهار عمر و بر شاخ گلی
یکشب ازمرغ نشاط من‌صدائی برنخاست
تیشه بر سنگی نزد فرهاد بر کهسار عشق
کز میان سنگ آه مبتلائی برنخاست

آه مخفی سوخت عالم را ولیکن آشکار
درجهان‌از گریه‌اش دودی زجائی برنخاست

دل که شد همراز جان موی بدن بیگانه است
رازداران رادرون جان سخن بیگانه است
درمحبت صادقی از ما و من بیرون خرام
زانکه در بزم محبت ما و من بیگانه است
گرز آهم نیست روشن خانهٔ دل باك‌نیست
درحریم خاص شمع انجمن بیگانه است
کشته عشق توام ازخاك و خونم کن کفن
کاندرین محرم‌سرا با من کفن بیگانه است
حسن بزم آرای‌شیرین گشت برعکس‌مراد
خسرو آنجامحرم‌است‌وکوهکن‌بیگانه‌است
نیستم آزرده خاطر گر نکردی یاد ما
آشنای غربت از اهل وطن بیگانه است
کی شود باد صبا محرم چو از نامحرمی
با نسیم بوی یوسف پیرهن بیگانه است
با خیال دوست مخفی در دل شبهای تار
خلوتی دارم‌که شمع انجمن بیگانه است

کو دمی‌کز دل مراآه پریشان برنخاست
ازدوچشم‌خونفشانم‌موج طوفان‌برنخاست
گریه‌ام دست طلب از دامنم کوته نکرد
موجهٔ طوفان اشکم تا ز دامان برنخاست
پای سعی ازکار رفت و دست‌کوته همتی
از برای خاطر چاك گریبان برنخاست

تا عنان اختیارم برده چشم اشکریز
از برم هرگز کسی بی‌چشم گریان برنخاست
تا نشد از ناتـوانی نالـه‌ام در دل گره
در درون سینه از مرغ دل افغان برنخاست
دیدهٔ یعقوب کنعان در فراق از کار رفت
ای صباگردی زراه این بیابان برنخاست
شد بسی سرگشتهٔ وادی بی‌پایان عشق
رهنوردی‌همچومجنون‌زین‌بیابان‌برنخاست
تا طلبگار سخن شد نکته‌سنج معرفت
همچو طالب طالبی‌ازخاك‌ایران برنخاست
هر که چون مخفی بـدشواری بکام دل نشست
با غـم جانان ز جای خویش آسان برنخاست

من بوالهوس عشقم و با من هنری نیست
گمگشتهٔ این راهم و از من خبری نیست
خورشید جهانتابم و نشناخت مرا کس
افسوس که صاحب نظران را نظری نیست
روزی که زند موج محیط کرم دوست
خجلت زدگـانرا ز معاصی اثری نیست
آنـم کـه در آئینـهٔ اسـرار الهی
چندانکه نظر میکنم از من اثری نیست
بلبل بفغان کـوش کـه در گلشن امید
از داغ در این باغ گل تازه‌تری نیست
گـاهی بجرس همره و گـاهی بفغانم
در قـافلهٔ عشق ز من پیشتری نیست

نومید نبایـد شدن از گردش افلاك
شامی بجهان نیست که اوراسحری نیست
دل در قفس سینه کـند سـیر گـلستان
هان مرغ‌چمن‌شوق کم ازبال وپری نیست
ای دیده سرشکی که بهنگامهٔ عشاق
سامان نشاطی بجز از چشم تری نیست
افسرده و پژمرده چو گلهای خزان باد
از آتش عشقت که بهر کس شرری نیست
مخفی بـه تکاپوی هوس چند توان بود
حاصل زجهان هیچ بجز دردسری نیست
سودای تو تا بر سر سودا زده جا داشت
خورشید جهانم بجهان قبله نما داشت
بخشید بـه یعقوب پـی روشنی چشم
زان نکهت پیراهن یوسف که صبا داشت
بر یاد گـل روی تو دوش از گل اشکم
در باغ خرد داغ جنون نشو و نما داشت
گـر نالهٔ من پرده‌نشین بود ز تأثیر
در پردهٔ هر پرده دوصد پرده‌گشا داشت
شد جنگ میان غم و شادی بسرم دوش
شادی طرف شادی و غم جانب ما داشت
از دست بد و نیك جهان چند شکایت
هرصبح جهانتاب چو شادی ز قفا داشت
مخفی بدل حوصلهٔ صبر تو نازم
کین شیوه نه‌ایوب در آئین‌رضاداشت

مجنون جنونی ز تو این نام و نشان چیست
بی کام و زبانی ز تو این کام و زبان چیست
جان ودل و دین زلف و خط وخال تو بردند
ای بیخبر از خویش دگر دعوی جان چیست
شد تجربه صد بار که سود تو زیان است
ایدل دگر اندیشهٔ این سود و زیان چیست
بدرید ترا پردهٔ عصمت چو ز عصیان
ظاهر شده بر خالق و از خلق نهان چیست
مخفی غرض دوست گر اظهار کرم نیست
مقصود ز پیدایش این کون و مکان چیست

در چمن باز مگر نرگس بیماری هست
که اسیران چمن را سر گفتاری هست
باغبان دست ستم باز کش از چیدن گل
که نهان در کف گل هم بچمن خاری هست
نیست گر زلف ترا سبحهٔ اسلام بدست
بر کمر حسن ترا رشتهٔ زناری هست
مشو آشفته ز آشفتگی طرهٔ زلف
که نهان با سر هر موی گرفتاری هست
عیب مجنون مکن ایدوست که از مشق جنون
عاشق دلشده را گرمی بازاری هست
تشنه لب نیست کسی ورنه درین دشت سراب
شربتی هست بهر جا دل بیماری هست
دیده گر کرد ز دیدار تو محروم مرا
شکر لله که بدل حسرت دیداری هست

نیست‌گر هیچ دگر حاصل رسوائی عشق
گرمی معرکـه و مجمع بازاری هست
نقد جان چند فروشی بـه تفاخر مخفی
این متاعیست که در هر سر بازاری هست

مائیم و دیده‌ای که نظرها درو گم است
در دیده دجله‌ای که گهرها درو گم است
صبح امید گر نگشاید نقاب خویش
شادم بشام غم که سحرها درو گم است
مجنون بزیر سایهٔ بیدت چه حاصل است
نخل جفا گزین که ثمرها درو گم است
تنها براه عشق نه فرهـاد سر نهاد
راهیست راه‌عشق که سرها درو گم است
همچون جرس بسینهٔ عشاق می‌رود
همواره ناله‌ای که اثرها درو گم است
داغ عبث زمانـه مـرا در جگر نهد
داغیست بر دلم که جگرها درو گم است
مخفی مبین بعیب کسان دیده باز کن
بنگر بعیب خود که هنرها درو گم‌است

کدامین‌دل که پر ازریش غم نیست
ولی آن ریش پرنیش الم نیست
نباشـد غنچـه‌ای در پـردهٔ ناز
که جیبش چاك از خار ستم نیست
زبان در کام کش بلبل که امروز
گـل مقصود در باغ ارم نیست

ببـاید همتی ای دیـده ورنـه
به بحر دل در ناسفته کم نیست
بر او برزنـد چین حاتم طی
بهنگام دهش زاهل کرم نیست
به نـزد ره نوران ره عشق
رهی آسان‌تر از راه عدم نیست
چو عهد دوستی بستی وفا کن
که یار بی وفا در دهر کم نیست
برافشان دست همت را که هرگز
کف همت‌بلندان بیدرم نیست
قدم فهمیده مخفی نه درین راه
که هربیگانه را ره درحرم نیست

دوش در چشمم خیال آن قباگلگون گذشت
حیرتی دارم بروی آب آتش چون گذشت
می‌چکد خون جگر از دیده مینا را بجام
تا بـدل آنرا خیال آن لب میگون گذشت
بسکه در راه طلب اشك نـدامت ریختم
موجهٔ طوفـان اشکم از سر جیحون گذشت
ریخت خون بیگناهان بس اجل بر خاك راه
از سپهر لاجوردی موجهای خون گذشت
ره چسان یابم که هرگز نقش پایی برنخاست
در بیابانی کـه بهر سیر صد مجنون گذشت
از سیه بختی نشد روشن چـراغ من شبی
با وجود آنکه بـرق آهم از گردون گذشت

در سرای آرزو تا چند باشی منتظر
کاروان عمر مخفی از ره بیرون گذشت

باز عشقم مرهمی بر ریش از نشتر گذاشت
در جنون تاج شهنشاهی مرا بر سر گذاشت
حسن را هرجا محبت برقع از رو برفگند
چشم زخمش را سپند دیده بر آذر گذاشت
ترك سر کن بوالهوس وانگه بوادی نه قدم
کاندرین وادی بجای پای باید سر گذاشت
پیش شمع بزم ما بال و پر پروانه دوش
نی نشان آتش و نی نام خاکستر گذاشت
در طریق رهروی بیگانه است از کفر و دین
هر کسه در دین پیروی آل پیغمبر گذاشت
مرغ فکرت را چه قدرت کاندرین ره پر زند
همچو جبریل امین مخفی درین ره پر گذاشت

دلم بسینه ز شوق تو بی‌طپیدن نیست
نصیب مرغ گرفتار آرمیدن نیست
چگونه سیر توان دید آفتابی را
که دیده را ز شعاعش مجال دیدن نیست
ز بسکه آتش آهم بسینه داغ نهاد
شکفته گلشن امید و دست چیدن نیست
زبان ناطقه بگشا ز درد دل مخفی
که گفتگوی ترا طاقت شنیدن نیست

پیش از آن کز گل خزان را دستبرد لاف نیست
جرعهٔ پردرد کن ساقی ترا گر صاف نیست

عندلیب از شوق گل شد ناله پرداز چمن
باغبان گل چیدنت در باغ از انصاف نیست
سیم خالص را خریدارند در بازار عشق
سیم ما قلب است مقبول دل صراف نیست
عارف اهل خرد این بسکه در آن وجود
نون کن را نسبت پیوستگی با کاف نیست
مخفیا آئینهٔ مقصود کی روشن شود
گر غبار دود آن آئینه‌گر شفاف نیست

دریغ عمر عزیزم به بینوائی رفت
شبم بغفلت و روزم بخودستائی رفت
ز قرب نسبت خویشم زجمله بیگانه
چها که برسرم ازقرب آشنائی رفت
نشد زناخن سعیم گره ز رشتهٔ بخت
تمام عمر مرا در گره‌گشائی رفت
بطوف کعبه و دیرش چه حاصل ای مخفی
کسیکه بر در جانان بجبهه سائی رفت

هرکجا شیوهٔ نازست طلبکاری هست
هرکجا اهل نیازست ستمگاری هست
از ملاحت چو نمك بر دل افگار زنی
چشم امید مرا هم دل افگاری هست
طوق گردن ز کمند سر زلفت باید
ورنه بر هر کمری رشتهٔ زناری هست
بلبل دلشده در خواب نبیند رخ خواب
تا بر اورنگ چمن نرگس بیماری هست

پا ز آرایش گلشن بکش ای باد صبا
که چو بلبل بچمن مرغ گرفتاری هست
شمع گر پرده نشین‌شد زتو پروانه چه‌غم
شکرلله که چراغی پس دیواری هست
مخفی از نقد دو عالم بکفم روز جزا
هیچ گر نیست دگر حسرت دیداری هست

دائم اسیر درد ز گردون دل من است
در بزم غم پیالـۀ پرخون دل من است
از جستجو نشان وصالت نیـافتم
وصلت‌مراست‌لیلی‌ومجنون دل‌من‌است
خون دلم گذشت زجیحون و کم نشد
ازصد محیط قطرۀ افزون دل من است
هرکس شنید نالۀ زارم ز هوش رفت
فریاد عشق وبادۀ گلگون دل من‌است
مخفی دلم بنغمۀ شوق آشنا نشد
بیگانۀ شکایت و افسون دل من است

امشب که عنان می و مینا بکف تست
مستان تـرا جمله نظر بر طرف تست
از شست نگه نـاوك نازی بمن انـداز
عمریست‌که درسینه دل من هدف‌تست
برهمزن هنگامه مشو صبح که امشب
مائیم و نوائی که عنانش بکف تست
آن در گرانمایه که در سینۀ کان است
ای دیده نهان ازتو درون‌صدف تست

مخفی مکش از دامن غم دست طلب را
درعشق جفا و غم جانان حـرف تست

تازه سازد گلبن امید را پیغام دوست
بشکفاند غنچهٔ دل را نسیم نام دوست

گر غبارخاطری از دوستان‌بینی مرنج
کز دعای‌دشمنان بهتربود دشنام دوست

نی خمارآرد نه بد مستی ونی دردسری
نشئهٔ آب حیاتی درسرم ازجام دوست

درجفا افزون کن ای دل‌رسم‌وآئین وفا
کزبرای‌دانه‌آیدمرغ دل در دام‌دوست

چین اگرافگند در ابرو مه من باك نیست
التفات محض باشد مخفیا ابرام دوست

بر رخ ماه محبت خط و خال دیگرست
آفتاب عشق را روشن جمال دیگر است

لب‌ببندای‌بوالهوس‌ازگفتگوی درس‌عشق
درس‌عشق‌است‌این‌جوابی‌وسؤال دیگراست

چشم هرکوته نظر را در نیاید در نظر
ابروان عشق را نازك هلال دیگر است

زخـم ناسور محبت زان نیارد رو بهم
کزجفا معشوق را هردم خیال دیگر است

برسر هرسرو چون قمری منال ای‌مرغ‌دل
زانکه بستان محبت را نهال دیگر است

از نگاهی کی شود دل با غریبان آشنا
درگذرگاهی که درهردم غزال دیگراست

تا گل رویت شکفته در بهارستان حسن
مخفی دیوانه‌ات‌را قیل وقال دیگر است

این چه حسن است کزان رونق باغ وچمن است
وین چه زلف‌است که زنجیرسراپای من است
این چه ابرو و چه چشم‌است که از غایت ناز
با لب دلشدگان زیر زبان در سخن است
این چه مستانه نگاهیست که از مستی ناز
هرطرف می‌نگرم سرخ ز خونین کفن است
این چه تابنده عذارست که از آتش او
داغها بر جگر سوختهٔ مرد و زن است
این چه خویست که در هم شده بازار گلاب
این چه بویست که برهمزن مشك ختن است
این چه رازست که کس واقف اسرار نشد
وین چه حرف است که افسانهٔ هر انجمن است
بنده بر تیغ نگاهی که بهر معرکهٔ
در پی فوج امیران جفا صف‌شکن است
آن جفادیدهٔ ایام خیالم که مرا
چاکها از ستم هجر بجیب بدن‌است
شعلهٔ آتش عشق است بفانوس خیال
که منور ز شعاعش شب تاریك من است
مخفیا چند بدل حسرت دیدار وطن
عنقریب است که درخاك فنایت وطن است

آب حیوان نه اگر در ته چاه ذقن است
طرهٔ زلف‌چرا برلب آن چه رسن‌است

همنشین چون بخیالت نشود مردم چشم
پرتو شمع رخت روشنی چشم من است
از سرم تا بقدم گشته همه جوهر تیغ
بسکه پیکان خدنگ تو نهان در بدن است
بعد مرگم به لحد خجلت عریانی نیست
کشتهٔ عشق ترا جامهٔ خونین کفن است
بعد ازین وصف رخ و زلف بتان خواهد کرد
مخفیا هر سر مویم که باعضای تن است

میان دیدهٔ و دل روز وشب همین جدلست
که کار هردو درافشای راز در حلل است
میان عالم و جاهل برابر سر موی
تفاوتی نبود تا که علم بی عمل است
خیال خام برون کن ز سر برو لیلی
که مستی دل مجنون ز بادهٔ ازل است
بهار و باده و بزم طرب غنیمت دان
که روز حادث و ایام عمر بی بدل است
ز آه و ناله ترا منع تا بکی مخفی
تسلی دل بلبل بصوت با غزل است

دردمندان محبت را نشان دیگر است
کوکب کوکب‌شناسانرا مکان دیگراست
مغز دانش میگدازد از سر دانشوران
پرتو این آفتاب از آسمان دیگر است
گشت‌سامان زلیخا صرف یک سودای عشق
تاجران عشق را سود و زیان دیگر است

گر کند قصد شکاری بیخطا آرد بچنگ
باز صاحبدولتان از آشیان دیگر است

از محبت دم زدن باگلرخان‌بازیچه نیست
مزد این سودا ز اقلیم جهان دیگر است

کشتهٔ تیغ محبت را نشان زخم نیست
زوربازوی محبت را کمان دیگراست

دردمندی را نباشد با فراغت الفتی
طالب این راه را بررو نشان دیگر است

خواه‌خون‌دیده کن‌درشیشه‌خواهی‌خون دل
نشئه مستی می از ارمغان دیگر است

در محبت دیدهٔ باید چو ابر نوبهار
کین‌چمن‌را هرنفس‌ازنوخزان دیگراست

بوی خون می‌آید ازگلهای باغ عاشقی
بلبل این باغ را آه و فغان دیگر است

دست برافتادهٔ را گیرو بر آور ز خاك
گوهر بالا خداوندان ز کان دیگر است

شهرهٔ آفاق شد منصور ورنه هر زمان
بر سر داری اناالحق‌گو جوان دیگراست

عکس‌آن روشن‌کند درشب‌چراغ‌آفتاب
گوهر لعل لب جانان ز کان دیگر است

ناخن تأثیر بر قانون ایما می‌زند
مخفی این بانگ‌جرس ازکاروان‌دیگراست

درس عشقت را بیان دیگر است
این مدرس را زبان دیگر است

اختـر اختـر شناسان تـرا
با فلك هردم قران دیگر است
تا یکی سرگرم کار این جهان
این جهان را هم جهان‌دیگراست
از شراب عشق می‌سوزد جگر
نقل این می از دکان دیگراست
در میان خلق می‌جویند و نیست
طالب حق را مکان دیگر است
رهـرو راه طلب را هر قـدم
همرهی با کاروان دیگر است
همچو خورشید جهان هر ذره را
با غمت راز نهان دیگر است
کس نمی‌داند که‌منزل در کجاست
هرکسی از کاروان دیگر است
در نیابد غیر چشم حق شناس
مرد میدان را نشان دیگر است
در نیابد هرکسی اسرار حق
این معلم را زبان دیگر است
پرتو اقبال صاحب همتان
مخفیا از آسمان دیگر است

این عشوه بتان را نه باندازهٔ نـاز است
وین رشته مسلسل شدهٔ نـاز و نیاز است
از روی‌هوس پنجه مزن شانه درآن زلف
کاین سلسله هرچندگشائی تو دراز است

چون عشق عنان گیر شود در ره معشوق
محمود غـلامی ز غلامـان ایاز است
نومید مشو با همه عصیان ز خداوند
کائین خداوند جهان بنده نواز است
مخفی بفغان کوش که در گلشن امید
دل مرغ گرفتار و هوس چنگل بازاست
سنبلی برروی آتش طرهٔ گیسوی تست
فتنهٔ درخواب مستی نرگس جادوی تست
یوسفی اما چه یوسف پادشاه ملك حسن
روشنی کشور دل ز آفتاب روی تست
گل زسودایت گریبان چاك دارد درچمن
غنچه را چشم تمنا بـر نسیم کوی تست
خواه‌سوی کعبه‌باشدروی‌خواهی‌سوی دیر
طاق محراب گرفتاران خم ابروی تست
لاف دین تا چند مخفی در لباس کافری
شاهد حال تو درمحشر سرهرموی تست
روزگاریست که مقصود فراموش من‌است
مهر نشنیدن وگفتن بلب وگوش من‌است
نسبتم بـا غم هجران تو امروزی نیست
عمر باشد که خیال تو هماغوش من است
پای دل آبلـه و ضعف قوی وه چکنم
بار سرسخت گرانبار برین دوش من‌ست
نشئهٔ مستی می را ز دمـاغم ببـرد
زهرآن نیش که پنهان بدل نوش من‌است

مخفی ازگوش مرا پند تو بیرون نرود
تابودگوش مرا پند تو درگوش من ست

ای‌دل اندر عشق داد ونالهٔ وفـریاد نیست
پادشاه عشق را آئین و رسم داد نیست
جوی‌خون آرم‌برون‌ازدل‌بسوی‌چشم‌خویش
درمحبت محنت من‌کمتر از فرهاد نیست
تا بکی در آتش هجران شکیبائی کنم
بیمروت این دل من زآهن وفولاد نیست
چند تـرك عشق را تعلیم خونریزی کنم
شحنهٔ عشق‌است او راحاجت استادنیست
ناله کمترکن ز غم مخفی درین دیرکهن
شادمـانی و غم ایـام را بنیاد نیست

ما اهل جنونیم بیابـان وطن ماست
مجنون‌سرشوریده ودل کوهکن ماست
رشك گل وگلزار شود دشت قیامت
آغشته بخون دل مـا بس کفن ماست
روشن نشود شمع مرادی بشب قـدر
جز آتش آن شمع که درانجمن‌ماست
بوئی‌که به یعقوب خبر داد ز یوسف
پنهـان ز صبا در بغل پیرهن ماست
مخفی به جفا ساز کـه در راه محبت
هرجا که بود خار مغیلان چمن ماست

گرم غضب گرنهٔ چهره چو عناب چیست
نیست‌گرت‌قصدما زلف چو قلاب‌چیست

گر تو نه می خوردهٔ شب بهوای کسی
نرگس مست ترا وقت‌سحرخواب‌چیست
مخفی رسوای عشق‌گرنه چو مجنون شدی
دل همه تن غرق خون دیدهٔ پرآب چیست

زلفت که اسیر پیچ و تاب است
شرمنده ز روی آفتاب است
در سینه دلی هر آنکه دارد
از آتش عشق تو کباب است
مغرور مشو که چشم مستت
از جام غرور مست خواب است
ما مست شراب جام عشقیم
بدمستی ما نه از شراب است
بر روی تو طرهٔ پریشان
چون موجهٔ باد روی آب است
دنیا که نشیمن من و تست
بر موجهٔ آب چون حباب است
غافل نشوی که خانهٔ عمر
تا چشم گشودهٔ خراب است
تا دم زدهٔ ز جذبهٔ عشق
مخفی سخن تو لاجواب است

در سلسلهٔ عشق چو قانون وفا نیست
خوبان جهان را بجز آئین جفا نیست
بر دیدهٔ او پرتو دیدار حرام است
هر کاسهٔ چشمی که پر از آب بکا نیست

یعقوب صفت دیده منه بر ره امید
کان رایحهٔ یوسفی همـراه صبا نیست
عاشق کـه نشد کشتهٔ تیغ نگه دوست
در مذهب عشاق بران گریه روا نیست
تا گشته سر زلف پـریشان تو بـر رو
جمعیت خاطر بـدل بـاد صبا نیست
زاهد تو و تسبیح ومن و رشتهٔ زنار
در بتکدهٔ دل که در آن روی ریا نیست
چون گشت پریشان سر آن زلف پریشان
بر چهرهٔ زیبا اگرش مکر و دغا نیست
جان در کف اندیشهٔ و اندیشه پی جان
آشفته دلی در همه آفاق چو ما نیست
بر کس منه انگشت تعرض که نهانی
با هیچ کسی نیست که اسرار خدا نیست
مخفی منشین بر سر ره گوش بر آواز
در قافلهٔ عمر جرس را چو صدا نیست
عندلیبان وصل گل بی ناله و فریاد نیست
یك گل خندان بگلشن بی‌جفای باد نیست
تا نباشد کمترین شاگرد شاگردان حسن
ناتمام است از محبت هر کـرا استاد نیست
از پریشانی ما دشمن پـریشان میشود
خون‌شیرین‌ریخت‌خسرو خون‌ازفرهادنیست
مجمع گل را نسیم آخر پریشان می‌کند
زلف را برهمزنی چون سایهٔ شمشاد نیست

رنج و راحت را از آن مخفی تفاوت نشمرم
ایـن فناآباد را بنیاد جز برباد نیست

شب ز آهم خرمن انجم همه بـر بـاد رفت
هـرچه بـد در خاطـر گردون بمن از یاد رفت
فهم صورت چون کند مجنون که در درس جنون
صد هزاران معنی بکر از دل استاد رفت
زنگ ظلمت بس گرفت آئینهٔ عدل جهان
روشنی در زنگ ظلمت از دل فـولاد رفت
میکشد آخر فلك از هـر که باشد انتقام
دیـد خسرو عاقبت زان آنچه بـر فرهاد رفت
از گـل ایـن بوستان چشم وفـاداری مـدار
کاندرین گلشن بسی بـر بلبـلان بیداد رفت
رفت مخفی گر ز دستم نیم نانی باك نیست
چون بهشت جاودانی از کف شداد رفت

بسکه الفت گریه را با چشم خونبار من است
ریختن بر خاك ره خون جگر کار من است
با وجود آنکه آزارم ز سر تا پا هنوز
گردش گردون دون در فکر آزار من است
نیست در بـازار راحت گر که یکجـو قیمتم
شکر لله محنت عالم خریدار من است
بـار منت مـی‌نهد بیهوده بـر گلزار ابر
رونق این بوستان از چشم خونبار من است
فتنه‌ای هر جا بـر آرد سر ز آغـوش فلك
جستجویم دارد و در فکر آزار من است

کرده‌ام تـا طـوق گـردن رشتهٔ زنـار زلف
عقـده‌هـا تسبیح را در دل ز زنـار مـن است
مخفیا زنهار خودبینی‌وخود رائی مکن
کین پریشانی من‌برمن ز پندار من است

زلف چو خو با رخ دلبر گرفت
دل ز مسلمان و ز کافـر گـرفت
ناز تو باحسن چو شد دست باز
طرز ستم پیشگی از سر گرفت
آتش غم بسکه بدل شعله زد
از سر مـن تا بقدم در گـرفت

عاشقم اما دمـی بی‌یار نتوانم نشت
مست‌جام عشقم و هشیار نتوانم نشست
غم گرانبار است‌ومن‌بیمارودل‌جائی‌دگر
دوستان معذور اگربسیار نتوانم‌نشست
گه‌سرشك‌ازدیده ریزم‌گاه‌خوناب‌جگر
درغم‌هجران ومی بیکار نتوانم نشست
آفتابم آفتاب کشور دیوانگی
همچوسایه درپس دیوار نتوانم‌نشست
راهب‌وبتخانه‌وحاجی‌وکعبه زانکه من
بعد ازاین‌باصورت دیوارنتوانم‌نشست
دل اسیردام غم سیرگلستان چون کنم
در حریم کعبه با زنار نتوانم نشست
این‌دل افسرده را خواهم برآرم ازبدن
بیش ازاین من برسربیمارنتوانم‌نشست

یاتوخواهی بود بامن‌یاغم‌جانان رقیب
همچوبلبل‌پیش‌گل باخارنتوانم‌نشست
دادهام دل با پریروئی‌که مخفی یك نفس
در گلستان بی‌گل رخسار نتوانم نشست

خوکن به‌گل داغ‌که باغی به‌ازین نیست
گم‌شو زپی‌خود که سراغی به‌ازین نیست
نور نظر خانهٔ دل شعلهٔ آه است
هجران زده‌راچشم‌وچراغی به‌ازین نیست
مینا می گلگون صنم و سبزه و ساقی
در خانهٔ تاریك فراغی به ازین نیست
لب بر لب پیمانهٔ و سر بر سر مینا
مستان ترا هیچ دماغی به ازین نیست
گر شیشه تهی گشت ترا از می گلگون
خون‌دل خود خورکه ایاغی به‌ازین‌نیست
بشکاف بناخن دهن داغ‌که مخفی
بر سینهٔ ماپنبهٔ داغی به‌ازین نیست

در چمن خار جفایش همدمی باگل گرفت
آتش حسرت زغیرت بر دل بلبل گرفت
مرغ دل را پرتو حسنت چنان بیتاب‌کرد
کز حرارت آشیان در سایهٔ سنبل گرفت
قطع بادا دست بیدردی‌که از روی هوس
گه سر زلف پریشان و گهی کاکل گرفت
وانشد چون غنچهٔ دل در بهارستان هند
رفت‌مرغ روح مخفی گوشهٔ‌کابل گرفت

نه هر سرتاج و تخت سروری یافت
نـه هر اسکندری پیغمبری یـافت
نه در هر چشمهٔ آب حیات است
نه‌هر خضری در این ره رهبری یافت
نه هـر جامـی جهان‌جام جهان شد
نه هر آئینهٔ اسکندری یافت
چو نیست اهل کرم را کرم دعا باعث
عطای دوست نخواهد بجز خطا باعث
بغیر خواست کرم کن که هست از همت
به پیش اهل کرم نالـهٔ گدا باعث
چه باك دست مروت اگر زمانه کشد
بکارسازی ما بس بود خدا باعث
وجود ما عدم آرا شد و عدم فرسا
در آفرینش ما بین چه چیزها باعث
بپای سعـی نیاید بـدست چون دولت
محال عقل بود جستجوی ما باعث
ز روزگار شکایت نه طرز انصافست
چو در غبار دلم گشته مدعا باعث
رواج سکهٔ عشقم که بر سر بازار
مس وجود مرا نیست کیمیا باعث
بروز واقعه از همگنان مروت خواه
وصال یوسف ویعقوب شد صبا باعث
ز بازپرس قیامت چه بیم ای مخفی
چو بهر عفو گناه است مصطفی باعث

توئی در ملك خوبی صاحب تاج
به پابوس تو خوبان جمله محتاج
بدست کس نیاید چین زلفت
رسیده پایهٔ حسنت به معراج
سر حسن تو با زلف پریشان
متاع کفر و دین را کرد تاراج
اگر خواهی خراج از حسن گیری
بمنت یوسف مصری دهد باج
اگر پابند عشقت دل نمی‌بود
ز اقلیم بدن می‌کردم اخراج
بخون بی گناهان سعی کم کن
مکن روشن چراغ ظلم حجاج
ز طوفان سرشك دیده مخفی
شد آخر دامن من بحر مواج

بی‌شبنم رویت بچمن نشو و نما هیچ
بی پرتو رویت برخ شمس ضیا هیچ
روزیکه محیط کرمت موج برآرد
بر موجهٔ هر موجه دوصد کوه خطا هیچ
گرخون جگر دررهت از دیده بریزد
بی حسن قبولت ز سمك تا بسما هیچ
بی‌روی تو کونین بیك جـو نستانیم
بی جلوهٔ حسن تو مرا هر دو سرا هیچ
رفتیم از این غمکده و جز غم ایام
در بدرقهٔ خویش ندیدم بقفا هیچ

آنرا که بجز روی تو روشن نشود چشم
آوردن بوی و خبر باد صبا هیچ
مخفی بفغان کوش که در گلشن مقصود
بی زمزمهٔ مرغ چمن ساز و نوا هیچ
ناز و ستم یار خریدار و دگر هیچ
مائیم و غم و گوشهٔ دیوار ودگر هیچ
شیرین‌دمی و خسروو عشرتگه مقصود
فرهاد و غم و تیشهٔ و کهسار ودگر هیچ
فردای قیامت بکف از نقد دو عالم
مائیم و همین حسرت دیدار ودگر هیچ
از ما نستاند غم عشق تو اگر جان
رسوائی ما و سر بازار و دگر هیچ
بلبل بفغان‌است که زین باغ گل داغ
مخفی زده‌ام بر سر دستار و دگر هیچ
مشاطهٔ صبا چو گشاید نقاب صبح
گرددخجل به‌پیش رخت آفتاب صبح
تا آبروی خویش نریزیم پیش غیر
مشکل‌گشای ماشده‌چشم پر آب صبح
چون‌خضر کی‌رودد زپی‌آب زندگی
هر کس که‌یافت نشئهٔ‌جام‌شراب صبح
یارو کرشمه ناز و ادا وغرور حسن
مخفی و آه ودرد دل واضطراب صبح
تازه میسازد گل پژمرده را نام صبوح
روح می‌بخشد روان مرده را جام صبوح

غنچه تاکی خواب غفلت گوشهٔ چشمت بمال
دیده روشن میکند در باغ پیغام صبوح
باده را لبریز کن ساقی که برمیخوارگان
طرفةالعینی بود آغاز و انجام صبوح
بهر صید عندلیبان احتیاج دام نیست
در گلستان برگ گل شد حلقهٔ دام صبوح
از فروغ روی شب‌خیزان بسان آفتاب
نور می‌بارد چوباران بر درو بام صبوح
بزم مارا نیست گر شمعی سحرگه گومباش
طعنه بر خورشید دارد بادهٔ جام صبوح
کم نه‌ای از بلبل ار مخفی برآور نالهٔ
برخردمندان حرام‌است خواب‌وآرام صبوح

دم مسیح بود در دم دمیدن صبح
حرام‌محض‌بودخواب و آرمیدن‌صبح
سزد که پهلوی‌شوکت بر آفتاب زند
شب سیاه ز نور چراغ روشن صبح
شکفته بلبل عشقیم مخفیا بچمن
گل نسیم سحر چینم از دمیدن صبح

چگونه نام تو رانیم برزبان گستاخ
که نام تو نتوان برد برنهان گستاخ
طواف کعبهٔ امید از برون کردم
درون خانهٔ‌من‌شد چومیهمان گستاخ
بغیرقوت بازوی‌عشق قدرت نیست
که مرغ‌روح نشیندبر آشیان گستاخ

شب وصال نگهدار دیده پاس ادب
که عندلیب نباشد به گلرخان گستاخ
چه حکمت است ندانم که با سپهر دورنگ
ستارگان همه محجوب و آسمان گستاخ
تو یوسفی و چه یوسف که مصریان یکسر
نثار حسن تو کردند نقد جان گستاخ
محال عقل بود عرض حال خود مخفی
بدرگهی که در آن نیست پاسبان گستاخ
بدام زلف تو زد پنجهٔ صبا گستاخ
سرشك دیده روان شد بروی ما گستاخ
ادب مجو ز اسیران که از نهایت حسن
بدور عشق تو شد دیدهٔ صبا گستاخ
زچشم زخم خیالت چو بید لرزانم
که بیدریغ در آید بدیده ها گستاخ
ز انفعال شده زرد رنگ گلگونش
نهاده روی بپای تو تا صبا گستاخ
ادب ز مردم بیگانه کسب کن مخفی
که بی ادب نشود با کس آشنا گستاخ
ز عکس روی تو شد چهرهٔ گلستان سرخ
ز آب روی تو شد آبروی مرجان سرخ
تو آن گلی که به بستان عشق روز ازل
زرشك داغ تو شد لالهٔ گریبان سرخ
قسم به نور جبینت که دیدهٔ خورشید
ندیده مثل لبت لعل در بدخشان سرخ

کشانده خون دل از دیده آنقدر مخفی
بجستجوی تودر ره که شد بیابان سرخ

باز عشق آمد وآرام و قرار از ما برد
مشق سودای جنونم طرف سودا برد
درد آهم علم افراشت بایوان فلك
رتبهٔ کار مرا مشق جنون بالا برد
کشتی دیده ترا کار بطوفان افتاد
مشق این گریهٔ من کار ترا بالا برد
نیش اندیشه رگ دیدهٔ سودا بگشا
سیل خوناب جگر راه سوی دریا برد
مخفیا شعر دلاویز تو چون مژدهٔ وصل
تیرگیهای دل از دیدهٔ نابینا برد

باز سودای جنونم بر دماغم می‌خورد
ناخن آشفتگی بر زخم داغم می‌خورد
میرود بی‌اختیار از کف عنان اختیار
هرکجا یاد محبت بر دماغم می‌خورد
رو بهر سو آورم از منجنیق روزگار
سنگ طفلان همچو مجنون بر دماغم میخورد
تیره‌بختی بین که اندر خانهٔ وهم وخیال
سیلی باد حوادث بر چراغم میخورد
بس ضعیفم کرد غم ازمن نمی‌ماند نشان
خون دل چندانکه درفکر سراغم میخورد
غنچهٔ امید من مخفی چسان خواهد شکفت
جای آب از دیده چون گلهای با غم میخورد

ززلف‌عشق بگردون طناب اگرباشد
چه باك بر رخ دلبر نقاب اگر باشد
بغیر پرتو حسنت نمی‌شود روشن
درون خانهٔ دل آفتاب اگر باشد
مباد دیدن وصلت نصیب دیدهٔ من
بدیده‌ام شب‌هجرتوخواب اگرباشد
آهی که ز دل بی اثر درد برآید
گر آتش جانسوز بود سرد بر آید
گرخواهش پروانه‌ندارد زچه‌روشمع
در پیرهن سرخ چنین زرد برآید
گرتخم‌طرب‌کاری وازدیده دهی آب
در باغ محبت الم و درد برآید
گر پرده بزلف از رخ زیبات برافتد
دود از دل خورشید جهان گرد برآید
مخفی جگر کوه شکافد دم صبحی
آهی که نهان از جگر مرد برآیـد
غم زمانه ندانم چه مدعا دارد
که روز و شب به تگاپوقفای مادارد
ز سینه نالهٔ زارم بلب نمی‌آید
شکسته بس بکف پای خارها دارد
دلم ز گریهٔ بیداد و از جفای فلك
نهان بـه دیـدهٔ خـونبار دجلـه‌ها دارد
زگریه دیده ندارد تفاوتی شب وروز
مرا فراق ز وصل تو تا جدا دارد

ز زخم ناوك نازت نهان به هرسوئی
روان ز خون دلم دیده چشمها دارد
دلم ز مژدهٔ وصلت شکفته می‌گردد
نسیم کوی تو خاصیت صبا دارد
چه مقصد است ندانم مه ترا مخفی
که خفیه‌سوی توهردم نظاره‌ها دارد

باز امشب نالهٔ زارم پریشان میرود
سیل‌اشکم دست‌درآغوش طوفان میرود
بسکه درراه محبت‌اشك حسرت ریختم
کشتی عمرم به‌روی موج طوفان میرود
غصه پیشاپیش محنت ازقفا مجنون عشق
سوی وادی محبت خوش بسامان میرود
مهر یوسف کرده بینا دیدهٔ یعقوب را
ورنه‌کی از مصربوئی تا به‌کنعان میرود
باعث بر هم‌زن جمعیت دل می‌شود
گفتگو هرجا که از زلف پریشان میرود
جذب‌عشق‌است آنکه‌محمل‌ازمیان‌کاروان
بر سر مجنون مجرد در بیابان میرود
بسکه گشتم ناتوان ازضعف مخفی زیرلب
نالهٔ من بانفس دست و گریبان میرود

من و آن نماز شامی که زپی سحر ندارد
من و آه آه سردی که یکی اثر ندارد
ز سرشك دیده هردم در لاله گون برآرم
چه‌کنم‌که بحر دیده به ازاین‌گهر ندارد

تو و بوستان حسنی که نسیم ره نیابد
من و نالهای زاری که بلب گذر ندارد
بروای سرشك دیده ز خیال ناله بگذر
که دگر ز ناتوانی هوس سفر ندارد
تو و شیوهٔ تغافل من و زخمهای تیغی
که بریخت‌خون خلقی‌ودمش خبرندارد
دل من اسیر مخفی به‌بلای هجر تاکی
بجز از هوای وصلت گنه دگر ندارد

من و آن شعلهٔ آهی که شمع انجمن گردد
من‌وآن نالهٔ زاری که زیب صد چمن گردد
ز بس گریم شب هجران من تنها ز تنهائی
زخون دیده دامانم به از رشك چمن گردد
پریشان خاطری دارم ز سودای سر زلفی
که چندان میکنم جمعش پریشان‌ترزمن گردد
توئی آن‌شمع‌رخساری که‌هرجاچهره‌بگشائی
چو پروانه بلاگردان دل صد مرد وزن‌گردد
بگلشن عندلیبان را سحرگه در فغان آرد
دل غمدیده‌ام هرگه که همراز سخن گردد
چو نقطه ازخط هستی قدم بیرون نه‌ای مخفی
دلت پرگاروش تاکی بگرد خویشتن گردد

دلم تاکی چوپروانه بگردشمع غم‌گردد
شرار شعلهٔ آهم بفرق سر علم گردد
نیاید شمهٔ تحریر از شرح غم هجران
محرر بر سر انگشت گر مثل قلم گردد

نگردد راست ای مخفی نهال قامتی کز غم
بهنگام طفولیت چـو تار زلف خم گردد

توگراز روی معشوقی می‌اندرجام خواهی کرد
جهانی را بعاشق‌پیشگی بدنام خواهی کـرد
کمند زلـف گـردام‌است و آن خال سیه دانه
بسی مرغ دل وجان را اسیر دام خواهی کرد
اگرآئین ناز این است واین طرزی‌که توداری
تو کار صد مسیحا را بیك دشنام خواهی کرد
عنان ناز کمتر کش خـدا را جانب وادی
که از جذب محبت وحشیانرا رام خواهی‌کرد
غم مهجوری و دوری نمی‌گنجد بصد نامه
مگرمخفي توهمراه صبا پیغام خواهی‌کرد

برزبان هرگه سخن زان جامه گلگون میرود
در هوایش مرغ دل از سینه بیرون میرود
آن پری از ناز صید مرغ دلها میکند
هر طرف بینی چو جیحون دجلهٔ خون میرود
می‌کشد جـذب محبت ناقـه را بـی اختیار
ورنه کی از ناز لیلی سوی مجنون میرود
خواه افسون‌کن تومخفی خواه داغم‌نه‌بسر
کی باینها از سر من عشق بیرون میرود

من و آن شعلهٔ آهی که در جان کباب افتد
من‌و‌آن نالهٔ زاری که در دل اضطراب افتد
نباشد بوالعجب‌گرمن‌زعشقت مضطرب‌گردم
حرارت آب را در دل ز عکس آفتاب افتد

ز هر زنجیرهٔ موجی هلالی چهره بنماید
زرخسارت اگر عکسی شبی برروی آب افتد
گره بندد بهر تاری سر زلف پریشانی
بقصد صید مرغ دل چواندر پیچ وتاب افتد
زند بر آتش هجران پر امید پروانه
بروی شمع هر مجلس ز پرآن نقاب افتد
ز بس آلودهٔ جرمم ازین آلودگی ترسم
که هنگام سؤال ازمن ملك اندر عذاب افتد
بذوق بزم می‌نوشان سری از شعله افزاید
بر آتش قطرهٔ خونی که ازسیخ کباب افتد
شکیبائی شکیبائی که در راه طلب مخفی
کسی کو تیزروباشد دربن‌وادی شتاب افتد

باز از سودای عشقم کار از تدبیر شد
رشتهٔ فرزانگی در پای دل زنجیر شد
عشق را نازم که هرجا سنگ زد برشیشهٔ
خون دل درشیشهٔ سنگ حوادث شیرشد
شد حریم دل مرا رشك نگارستان چین
بسکه نقش آرزو در خاطرم تصویر شد
کاروان عمر مخفی بار رحلت را ببست
سر بر آرازخواب غفلت موسم شبگیرشد

تا آتش سودای تو ما را بسر افتاد
جز نقش خیالت همه چیز از نظر افتاد
شد رشك گلستان ارم وادی هجران
بس خون دل ودیده که از چشم‌تر افتاد

نازم بخدنگ ستم یار کـه هر گـه
از شست نگه رفت درون جگر افتاد

هر که دم در عاشقی از نام وننگی میزند
هر نفس با نفس کافر کیش چنگی میزند
می رباید دل زدست اهل دل هرجا که هست
ناخن آشفتگی بر تار چنگی میزند
گردش گردون دون گر زیر دست آزار نیست
سنگ ناکامی چـرا برپای لنگی میزند
دعوی دانائی و از ابلهی طـرز دگـر
هرنفس شیطان به نفست ریوورنگی میزند
نغمهٔ شادی سر آمد نشنود گر گوش ما
زخمهٔ هرجا کـه غم برتار چنگی میزند
از محیط آرزو آرد بـرون دریتیم
هر که چون غواص خودرا برنهنگی میزند
گرنیم تیر محبت را هدف مخفی چرا
عشق پنهان بردلم هردم خدنگی میزند

مریض عشقم و ترسم طبیب ارنبض من گیرد
زگرمی تنم آتش بدست خویشتن گیرد
ازآن نبضم نمی‌بیند طبیب من که میداند
که ازسوز جگر آتش مرا درپیرهن گیرد
مکن بیطاقتی چندی تحمل کن تو پروانه
که شمع ازچهره افروزی نشاط انجمن گیرد
زآهم می‌جهد برقی زسوزسینه می‌ترسم
که چون برقی جهد از تیشه اندر کوهکن گیرد

بگوش از تربت مجنون رسد یا حسرتا لیلی
شهید عشق کی آرام در گور و کفن گیرد
سر جنگ است با مجنون از آن اهل شریعت را
که در درس محبت نکتهٔ بر هر سخن گیرد
تنک ظرفی بود ور نه شرار سینهٔ آهم
ره آمد شدن نظاره را بر مرد و زن گیرد
تو خواهی در فغان باشی و خواهی بسته لب بلبل
محال است اینکه گل را باغبان اندر سخن گیرد
زبان در کام کش مخفی و پای صبر در دامن
که آخر پنجهٔ شاه ولایت دست من گیرد

بر یاد تو شب سیل سرشکم جگری بود
در موجهٔ خون کشتی چشمم سفری بود
هر ظرف که اندیشهٔ من ساخت شکستم
چون کار مرا عمر همین شیشه‌گری بود
از آتش غم گرم نشد این دم سردم
از بسکه به آهم اثر بی اثری بود
بگسیخت نفس سلسلهٔ آه وگر نه
این سلسله تا کنگرهٔ عرش بری بود
انگشت تأسف بگزیدیم و گذشتیم
بر عمر تلف کرده که در بیخبری بود
گر دیده مرا دیدهٔ یعقوب کجا رفت
آن بود که آغوش نسیم سحری بود
مخفی برخت پردهٔ امید دریدند
از یأس چو کارت همه دم پرده‌دری بود

آن دلی باشد که گرم از نشئه‌های می شود
دل بود آندل که گرم ناله‌های می شود
بر نخیزد از زمین افسرده دل کز زنده دل
در می و عطش سراپـا یا حی شود
یك قدم از خواهش دنیا اگر بیرون نهی
بر سرت ترك کلاه فقر تاج کی شود
ره خطرناك است و منزل دورو مقصد ناپدید
آه یارب اینچنین وادی چگونه طی شود
از بنای عمر ریزد هر نفس خشتی بزیر
بیخبر این خشت‌ریزی زین بنا تا کی شود
نشئهٔ راحت ببخشد فی‌المثل گر ملك هند
ثانی اثنین هـوای بوستان ری شود
مخفیا بزمت نشد گرم و گذشت هنگام دی
باز داری چشم خود را باز فصل دی شود
دردم زدرد کوهکن افزون نوشته‌اند
رزق مرا بدیدهٔ پر خون نوشته‌اند
ازحرف مدعا ز منجم نشان مخواه
کین راز سربمهر بافسون نوشته‌اند
دیوانگیست سعی بتدبیر عقل ورأی
آنرا که‌سرنوشت‌چومجنون‌نوشته‌اند
نازم بقدرتی که ندانست هیچ کس
برصفحهٔ زمانه چه مضمون نوشته‌اند
مخفی بدرد خوکن و درمان مجوز کس
کین نکته در کتاب فلاطون نوشته‌انـد

ز رویت پرتو نوری اگر بر آسمان افتد
فغانی روز رستاخیز درکون و مکان افتد
فروغ حسن اگراینست واستغنا چنین‌باشد
باندك فرصتی آتش بجان انس وجان افتد
چوبا اغیار بنشینی بکام خویش از غیرت
مرا آتش مثال شمع اندر استخوان افتد
کشید آخر برسوائی ز عشقم کار می‌ترسم
که آخر راز پنهان در زبان مردمان افتد
بصد افسوس و نومیدی زعمر رفته یادآرد
چو مخفی را نظر بر چشمهٔ آب روان افتد

باز از گریه مرا کار بطوفان افتاد
وعدهٔ وصل به بیدادی هجران افتاد
چشم برراه توبس گریه‌کنان بربستم
لخت‌لخت جگرم ازسرمژگان افتاد
گر گرفتم ره وادی‌سلوکت‌چه‌عجب
کار مجنون ز تغافل به بیابان افتاد
مخفی از دام غم آزاد نگردد هرگز
هرکه در حلقهٔ آن زلف پریشان افتاد

نه اگر سر تعشق سر زلف یار دارد
سر سنبل پریشان ز چه تار تار دارد
بیکی‌نباخت نردی سرزلف وبرد دلها
بخدا که داوگیری نه چنین قمار دارد
شب عیش باده کم خوربهوای کامرانی
کـه نماز شام مستی سحر خمار دارد

بچه خوشدلی بخندد لب غنچهٔ امیدم
که هزار خار حسرت بدل فگار دارد
بهوای شادمانی منشین شکفته مخفی
که هنوز محنت وغم بدل تو کار دارد
لب لعل تو خون ساغر و پیمانه می‌ریزد
گل روی تو آتش بر دل پروانه میریزد
زخال وخط مهرویان‌مباش‌ایمرغ دل غافل
که صیاد از برای صید پنهان دانه میریزد
بمحفل‌ز آتش دل شمع زان‌مستانه‌میسوزد
که پنهان شعله از بال و پر پروانه میریزد
ز روی یار میدانم که قصد جان من دارد
که بر من ناوك بیداد را مستانه میریزد
نماند بعد ازین رونق بدریا ابر نیسان را
بداماں صدف از اشك بس دردانه میریزد
درین دیر کهن مخفی‌زمجنون‌است این‌آئین
که ازهرسو ملامت سنگ بر دیوانه میریزد
در وفا آئین و رسم دوستدانرا چه شد
من اگر دیوانه گشتم هوشیارانرا چه شد
روز نومیدی همی‌پرسد ز حال من کسی
همنشینانم کجا رفتند یاران را چه شد
ظلم‌وبیدادی‌این دوران دون ازحد گذشت
منجنیق چرخ وطرزسنگ بارانرا چه شد
در گلستان تمنا یك گل سیراب نیست
تازه کاریهای ایسام بهـاران را چه شد

از زمین دل نمی‌روید گیاه خرمی
ابررحمت راچه آمدپیش وباران راچه‌شد
نیست مجنونی که از وی رونق بازارعشق
طرهٔ شبگون و حسن گلعذاران را چه شد
از محبت ناله و زاری نمی‌آید بگوش
مخفیا خارا شکاف کوهساران را چه شد

کسیکه عاشق خودبین وخودنما باشد
همیشه بر در معشوق چون گدا باشد
درید غنچه ز بیداد صبح پیراهن
رواست مرغ چمن را که بینوا باشد
ز حسن روز فزون تو دیده می‌گویم
که گر نثار شود عالمی روا باشد
چها که بر تو کنم ثابت از ستمکاری
میانهٔ من و تو حاکم ار خدا باشد
دل گرفتهٔ مخفی شکفته می‌گردد
زمانه‌ای که در آن حرف آشنا باشد

برسینه ز بس درد وغم هجر جفا کرد
از ناله فرو ماند دل و ترك وفا کرد
شب‌دیده‌بدل قطرهٔ خونی نه‌نگهداشت
ای هجرچه گویم که بمن گریه چها کرد
در راه طلب همره ناکس نتواند
غم بدرقه و غصه قفا رهبر ما کرد
بلبل بچمن نالهٔ حسرت زده دارد
گل باز مگر دست در آغوش صبا کرد

از درد دلم مرغ هوا را که خبر کرد
در باغ دلم باد صبا را که خبر کرد
بخت سیهم بود نهان از نظر خلق
شب را که نشان داد غدارا که خبر کرد
با جور و جفا بود دلم را سر لطفت
زین واقعه ارباب وفا را که خبر کرد
برهم شدن زلف تو جمعیت دل بود
باشرم که این گفت وحیا را که خبر کرد
از روی ریائی که جفای تو مرا بود
غماز که شد روی ریا را که خبر کرد
من بودم و اندیشهٔ اقلیم قناعت
که عرض بشه کردو گدا را که خبر کرد
مخفی بتو در خواب نمودند دوائی
بادرد چه کس گفت بلا را که خبر کرد

دل که همدم شد بغم الفت بشادی کم بود
شادی غمدیدگان در حلقهٔ ماتم بود
برامید وصل عمری میتوان درهجرزیست
گر بنای عمر بی بنیاد و نامحکم بود
ناصحا از گریهٔ بسیار منع ما مکن
کز سرشك دیده باغ آرزو خرم بود
بی پریروئی نباشد نشئه‌ای در بزم می
می اگر آب حیات و جام جام جم بود
مخفی از غمهای هجران ناشکیبائی مکن
کز شکیبائی دل ناشادمان خرم بود

فتنهٔ عشق بهر خانه درون می‌آید
تیغ بیداد بکف ازپی خون می‌آید
خانهٔ دیده ازآن‌است منور که نهان
دمبدم شمع خیالت به‌درون می‌آید
دل که عشق تو‌زمن برد یقین دانستم
کزسرزلف بتان بوی جنون می‌آید
بهوای گل روی تو بهنگام بهار
لاله باداغ دل از خاك برون می‌آید
مخفیا در غم ایام ز اغیار منال
هرچه‌آید بسر از بخت زبون می‌آید

شدم ز دست و دل ودلربا نمی‌آید
اسیر دردم و تیر بلا نمی‌آید
نقود روشنی دیده صرف دل کردم
هنوز بر سرم آن بیوفا نمی‌آید
شدم‌به‌کوی محبت زخویش بیگانه
بگوش من سخن آشنا نمی‌آید
تمام عمر بکنعانم از جدایی رفت
ز سوی مصر نسیم صبا نمی‌آید
زدم دفاتر ایام را بسی بر هم
بچشم من سخن مدعا نمی‌آید
گشاده نافهٔ زلف تو تاگره اززلف
نسیم صبح ز سوی ختا نمی‌آید
بعزم کعبهٔ جانان سفر گزین مخفی
که مفلس ازدرشاهان گدا نمی‌آید

چه شد که اشك ز چشمم برو نمی‌آید
چه شد که نالـهٔ من از گلو نمی‌آید
بحیرتم که ز شوکت چه جیب چاك زنم
چو چاك سینه مرا در رفو نمی‌آید
خمار از سرمستان نمی‌رود مخفی
بمجلسی که می اندر سبو نمی‌آید

بس ز درد هجر انفاسم پریشان می‌شود
هر که بیند رویم از دیدن پشیمان می‌شود
مدعی از چشم گریان و دلم غافل مباش
قطره قطره رفته رفته موج طوفان می‌شود
می‌رود خون جگر از بس ز راه دیده‌ام
گوشهٔ ویرانـه‌ام هر دم گلستان می‌شود
خانهٔ عمر تو می‌ریزد شب و روز ازفلك
تا بکی غافل نشینی خانه ویران می‌شود
مخفیا زنهار از درد پریشانی منال
کزصبوری‌کار دل‌آخر بسامان میشود

روز نومیدی چو آیـد آشنـا دشمن شود
غم جدا شادی جدا دولت جدا دشمن شود
هر که پیش از وقت درمان‌خواه درد دل شود
گر حکیمش بوعلی باشد دوا دشمن شود
چون ز بلبل بخت برگردد برغم باغبان
حسن گل را جنبش باد صبا دشمن شود
رو بسوی هر که آرم رو بگرداند ز من
بخت چون‌گردد زبون برمن قبا دشمن شود

بر مراد ما وزد در هم اگر باد مراد
در محیط عافیت هم ناخدا دشمن شود
نیست مخفی در دل ما باکسی چون دشمنی
هر که با مادشمن است او باخدا دشمن شود
هر کجا موج غم عشق تو شبخون دارد
پای خود عقل از آن سلسله بیرون دارد
لاف دانش نزنی کز غم نادانی خود
دل پر داغ ته خاك فلاطون دارد
گشت تکرار بسی نامهٔ عشق تو ولی
کس ندانست که این نامه چه‌مضمون دارد
ناقه گر کرد غلط راه حرم باکی نیست
فیض صد کعبه سر تربت مجنون دارد
روزوشب‌دورفلك دست‌درآغوش‌من‌است
الفت اینست بمن گردش گردون دارد
میرسد دم زدن از عشق کسی را که مدام
دیده از گریهٔ مستانه چو جیحون دارد
دیده از اشك تهی زان نشود مخفی را
که شب و روز نظر بر دل پر خون دارد
باز موج سیل اشکم دم ز طوفان میزند
چشمه‌سار دیده‌ام پهلو به عمان میزند
این سر شوریده سودای جنونی می‌پزد
وین دل دیوانه‌ام دم از بیابان میزند
هر کجا خواهم نشینم از پی برخاستن
خاطر آشفته‌ام دستی بداماں میزند

جمع جمعیت چه سود ازدل که راه عافیت
فتنه‌های گردش دوران پریشان میزند
بسکه درد آلوده‌ام پنهان بـه زیر پیرهن
بر تنم هر مو که بینی زخم پیکان می‌زند
بندهٔ عشقم که هر گه پا گذارد بر رکاب
بی محابا خویش را بر قلب ایمان میزند
آتش افروزان حذر از سینهٔ مخفی که باز
آه آتشناك آن آتش به دامان میزند

جانب اهل نظر گر نظری بگشایند
از درغیب بروی تو دری بگشایند
طالبان برهدف چرخ زنند تیر دعا
از کمان خانهٔ دل گرسحری بگشایند
شاهبازان تو بر کنگرهٔ عرش پرند
بهر پرواز اگر بال وپری بگشایند
دوش میگفت خبردارحرم درگوشم
کی در خانه بهر بیخبری بگشایند
گر در کعبه برویم نگشاید مخفی
صبردارم که بروی دگری بگشایند

از جفا اهل وفا را نقض پیمان کی شود
جـان سپار تیغ استغنـا پشیمان کی شود
عاشقانرا خواهشی جزخواهش معشوق نیست
تا گلستان نشکفد بلبل غزلخوان کی شود
تا پریشانی نگیرد در پریشـانی کمال
جمع جمعیت بهم دست وگریبان کی شود

نیستی آمد وجود هستی اهل وجود
کافر از حرف مسلمانی مسلمان کی شود
گریه رادارویِ غم گویند حرفی بیش نیست
بر جراحت سودن الماس درمان کی شود
تلخی زهر شکیبائی کلید قفلهاست
کار بیسامان و بیصبری بسامان کی شود
تا نگردد شعله‌افروز آتش دیگ حسد
نرخ یوسف بر سر بازار ارزان کی شود
در ندانی در نیاید تا طعام بی‌نمک
حاجت دست تطاول با نمکدان کی شود
لذت دردی اگر یابم بصد جان میخرم
جنس نایاب است‌ای مخفی فراوان کی‌شود

چنانکه در حرم خاص کس نمی‌گنجد
درون سینهٔ تنگم نفس نمی‌گنجد
بهر دیار که فریاد عشق برخیزد
دگر نشستن فریاد رس نمی‌گنجد
گرفته تنگ چنانم غم تو در آغوش
که مرغ روح مرا در قفس نمی‌گنجد
بذکر آن لب شیرین لب ادب بگشا
که با حلاوت ایمان مگس نمی‌گنجد
در از گریچهٔ محمل برآور ای لیلی
که در طریق محبت جرس نمی‌گنجد
نهاده پای خیال تو تا بخانهٔ دل
مرا بدیده خیال هوس نمی‌گنجد

شراب عشق کشد برملا زمان مخفی
که در بلاد محبت عسس نمی‌گنجد

سرشك دیده‌ام امشب چنان مستانه می‌آید
که پنداری برون ازتن دل دیوانه می‌آید
بخون آغشته دل چندان‌بزیرخاك‌پنهان‌شد
که بوی خون دل ازخاك‌این‌ویرانه‌می‌آید
از آن بردل‌مرا هردم‌شکستی‌برشکست آید
که سنگ درد وغم برسینهٔ دیوانه می‌آید
مشومغرورجاه‌ایدل که‌هرسو گوش‌اندازی
صدای گنج قارون زین کهن‌ویرانه می‌آید
بپای شمع شد عمری نمی‌بینم پروبالی
نهان از دیدهٔ مردم مگر پروانه می‌آید
زبس‌شوق جنون داردزراه بیخودی‌هردم
بطوف مشهد دیوانه‌ات فرزانه می‌آید
گرفتم آنچنان الفت بهم چشم‌غم مخفی
که در چشمم خیال عافیت بیگانه می‌آید

برمراد ما نه این گردون دون کم میرود
برمراد دیگران هم گردن خم می‌رود
این دل‌آزاری فلك با مانه تنها می‌کند
رسم و آئین است کزدوران آدم می‌رود
نیستم آزرده‌خاطر چون بدور روزگار
شادمانی دست در آغوش ماتم می‌رود
نازنینان پانهند از ناز هر جا بر زمین
همچومجنون صدهزاران‌را فراهم‌می‌رود

نیست آن بیداد زخم عشق‌را لذت شناس
کز پی عیسی مریم بهر مرهم می‌رود
شیشه‌را بگشا دهن ساقی که اهل ذوق را
حیف‌می‌آید بر آن عمری که باغم‌می‌رود
ترك خودرائی نماایدل که دردرگاه عشق
هر که می آید زخود بیگانه محرم می‌رود
مخفیا نزدیك اهل‌همت از دون همتی‌است
هر زمان آنرا که ذکر نام حاتم می‌رود
بسکه بیداد وستم بر من ز گردون میرود
مرغ روحم ازقفس‌هرلحظه بیرون می‌رود
خورده‌ام خون‌جگرچندانکه‌چون‌مینای‌می
جای آب از دیدهٔ من اشك گلگون میرود
آنچنان جا کرد مهرت کز درون سینه‌ام
نی به‌پند و نی بجور وی بافسون میرود
بی‌جراحت نیست یکدل اندرون سینهٔ
بسکه در دلها خیالت بهر شبخون میرود
آب حیوان گرشود در یاد خضرش‌ناخدا
کشتی بخت زبون در موجهٔ خون میرود
مطلب ازجاه و بزرگی دل بدست‌آوردنست
ورنه مخفی در زمین هم گنج قارون میرود
آفتاب حسن هرجا آتش افشان میشود
سایبانش طرهٔ زلف پریشان میشود
گر بچشم تربیت بیند فروغ آفتاب
هر کجا سنگی بود لعل بدخشان میشود

بارقیبان ترك صحبت کن که در گلزار عشق
از هجوم عندلیبان گل پریشان میشود
از صبا بیهوده گلشن بار منت می‌کشد
خون چشم بلبلان زیب گلستان میشود
شد ز دست گریه آخر خانهٔ چشمم خراب
سیل چون آید بنای کعبه ویران میشود
حق بمجنون‌است ترك کوی لیلی گر کند
عشق چون غالب‌شود‌مسکن بیابان میشود
غم که ازحدشد فزون‌باشد نشاط وخرمی
خارچون همچشم شد باغنچه‌خندان‌میشود
گر بجوش آید تنور دیدهٔ غمدیدگان
ناخدا گر نوح باشد غرق طوفان میشود
مخفیا چون عندلیبان از پریشانی منال
صبر کن کز صبر کار آخر بسامان میشود
چنانم دل ز بیم مدعی در سینهٔ می‌لرزد
که طفل از روز شنبه درشب آدینه می‌لرزد
بوقت‌عرض اگر دست‌ودلم‌لرزید معذورم
که‌بیخود رعشه‌دار از رعشهٔ‌دیرینه‌می‌لرزد
ز باد فتنه درگلشن ز چشم بلبلان پنهان
درخت بید مجنون را دل تنگینه می‌لرزد
زضعف وناتوانیها که از بخت زبون دارم
مـرا امسال دل از محنت پارینه می‌لرزد
زبس ازگردش‌گردون دون‌همت هراسانم
دلم چون عکس آئینه درون‌سینه می‌لرزد

گرفت اوگر زبیدادی بطرزدشمن‌وادست
که مفلس در پلاس خرقهٔ پشمینه می‌لرزد
بزیر خاك اگر مخفی بیابد یکدرم موری
ز عدل روزگار از تهمت گنجینه می‌لرزد

من و آن سر که صد سودا زجانان دربغل دارد
من و آن دل که صدناوك زمژگان دربغل دارد
ز دستت‌گر برون‌شد دل مکن اندیشه‌ای‌بلبل
بجای دل اسیر عشق افغان در بغل دارد
ملك را در فلك پنهان بدام عشق اندازد
اداهایی که آن زلف پریشان در بغل دارد
تو بیرحم و جفا جو و من آزرده می‌ترسم
که آه سینهٔ مجروح پیکان در بغل دارد
دوچشمم‌گریه‌آلود و دلم چون بید می‌لرزد
که اشك دردمندان موج طوفان دربغل دارد
گل هر بوستانی را که بینی زیر پیراهن
گلستانی ز داغ یأس پنهان در بغل دارد
ز آه سرد مظلومان حذر مخفی که هرآهی
بزهرآلود صد پیکان پنهان در بغل دارد

راز تو کلامیست که تفسیر ندارد
ناز تو پیامیست که تقریر نـدارد
بشکست خرد خامه و بگرفت دواتم
در کنه کمال تو کـه تحریر نـدارد
مسجود کواکب شدن یوسف حسنت
روشن شده خوابیست که تعبیر ندارد

صد سال درین ره نکند مرحلهٔ طی
گر راهرو عشق تو شبگیر ندارد
رنجیدن معشوق بغیر گنه از ناز
تقدیر الهیست که تدبیر ندارد
سودای سر زلف تو در سینه نهانی
در پای دلی نیست که زنجیر ندارد
در مذهب ما دم‌زدن ازعشق حرامست
مرغی که هوای گل کشمیر ندارد
یا عدل ترا گوش اجابت شنوا نیست
یا نالهٔ من پیش تو تأثیر ندارد
از جنبش بادی که ترا خانه خرابست
این خانه خراب این همه تعمیر ندارد
مخفی بخزان ساز که بستان تمنا
چون نقش خیالیست که تصویر ندارد

محبت تا بوادی جنونم رهنما باشد
دلم در قید زنجیر سرزلف دوتا باشد
بریدم‌ازوطن‌الفت‌بغربت‌زان‌گرفتم‌خو
که در تنهائی غربت خیالت آشناباشد
گشاید دیدهٔ گل را که بیند نالهٔ بلبل
اگر بوئی زپیراهن به‌همراه صباباشد
ز ناکامی بدرد دل نه تنها من گرفتارم
بعالم هرکرا بینی بدردی مبتلا باشد
مکن اندیشهٔ ماضی مشو درفکرمستقبل
غنیمت‌دان‌همین‌دم‌را که‌ایندم کیمیاباشد

چو تقدیر خداوندی برون از حد تدبیراست
اسیر فکر غم مخفی کسی چندین چرا باشد

بوی جان از نفس سوختگان می‌آید
که نسیم سحری مشك فشان می‌آید
سرما مانـد همه در دل غم پرور ما
راز شمع است که از دل بزبان می‌آید
نوح را معجزه آنوقت مسلم دارم
که ز طوفان محبت بکران می‌آید

من و آن حلقهٔ زلفی که زنجیر صبا گردد
دل و آن پرتو حسنی که عالم را ضیا گردد
نیاید بوی پیراهن بغیر از جانب یوسف
همه عمری اگـر یعقوب دنبال صبا گردد
بنازم زلف خوبان را که بهر سایه افکندن
گهی سنبل شود بررو گهی بال هما گردد
نه با بیگانه بنشیند نه دارد الفت خویشان
دلی کو با سر زلف پریشان آشنا گردد
سپردم دل بسودایت که شاید بانوا گردم
چه دانستم کزین سودا دلم هم بینوا گردد
ز تأثیر جنون گشتم چنان مشهور در عالم
رسد با کیمیا چون مس وجودش کیمیا گردد
مکش داروی بینائی صبا بیهوده در چشمم
که در چشم گرفتاران غباری توتیا گردد
بکام خویشتن مخفی محالست آنکه بنشیند
کسی کز همنشین خود بناکامی جدا گردد

دلی که محرم درد تو دلربا گردد
چسان بمردم بیگانه آشنا گردد
بهر دیار که گرد بلا برانگیزد
مـرا بدیدهٔ امید توتیا گردد
مکن تکبر جاه و مناز بر دولت
که ازادای مخالف غنی گدا گردد
ز داغ درد جدائی دل ملك سوزد
دران زمان که دلی ازدلی جدا گردد
من و محبت و درسر هوای سودائی
که سایه‌اش به‌سرم سایهٔ هما گردد
شب گذشت و شمع می روشن ببزم ما نشد
صبح شد در خواب غفلت چشم بینا وا نشد
برخمار آلوده می آبست وبدمست آتش است
آب و آتش جز به‌بزم میکشان یکجا نشد
ظاهر و پنهان ز بهر خاطرم در روزگار
فتنه‌ای کو کان مکرر هر زمان پیـدا نشد
بوی یوسف کرد بینا دیدهٔ یعقوب را
ورنـه با بـاد صبا چشم کسی بینا نشد
بی‌مربی هیچکس در هیچ‌جا کاری نساخت
بی مـددگاری ابری قطرهٔ دریـا نشد
نی مرا آرام در شهر و نه در وادی قـرار
همچو من در عشق مجنون دگر پیدا نشد
شد چنان مخفی ز دستم دل که چندان جستمش
در درون سینه زان نـام و نشان پیدا نشد

غنچهٔ لعل لبت گر از تغافل بشکفد
بشکفم چون بلبلی کز دیدن گل بشکفد
گر صبا آرد شمیم پیرهن سوی چمن
غنچه‌را دل‌در درون‌سینه‌چون گل بشکفد
بر دماغم میخورد ازبیدماغی بوی گل
خاطـر آشفته‌ام از نشئهٔ مـل بشکفد
غنچهٔ طبعم نمی‌خندد بشورستان هند
همتی یاران که از گلزار کابل بشکفد
پا بدامان محبت کش که مخفی عاقبت
در بیابان لاله را دل از تحمل بشکفد

نومید ز دیدار تو تا چند توان بود
تا چند بامید تو خرسند توان بود
لب‌تشنه‌ودل‌خسته‌وسرگشته‌وحیران
با درد وغم هجر تو تاچند توان‌بود
گر گفت وشنود غم هر روز نباشد
صد سال بزنجیر بلا بند توان بود
پیمانهٔ امید تو بشکست دلا چند
بیهوده ز اندیشهٔ پیوند توان بود
مخفی قدح توبه شکن برلب دل ریز
آشفته چنین چند زسوگند توان بود

در دلم تا کی خیال جام مینا بگذرد
برسرم تاچند این‌آشوب سودا بگذرد
بگذرد هرگه خیال عافیت در خاطرم
شعلهٔ آه دلـم از سقف مینا بگذرد

برمحبت میفزاید بر سر بازار عشق
برسرعاشق ز رسوائی چه‌غوغا بگذرد
شب شود هرروز برامید فردا روز من
حیف‌زین‌عمری‌که برامید فردا بگذرد
بعد ازین مخفی من وپاس دل فارغ زغم
تا بکی عمر گـرامی در تمنا بگذرد

ستم از حد گذشت آه سحر افراختن دارد
بزهـرآلوده تیری نالهٔ انـداختن دارد
ستمکاران نمیدانم کرا غارت کنند امشب
سپاه نالـه و آهم هـوای تاختن دارد
دل افسرده‌ام تـا کی درون سینه‌ام باشد
چوگل‌پژمرده‌شد ازدست خودانداختن دارد
اگر پروانه را سوزد پرو بالی عجب نبود
درین آتش سراپا شمع جان بگداختن دارد
ببردی داو اول ای فلك از من دغا کردی
ز بهـر امتحان یکبار دیگـر باختن دارد
بنائی می نهی هرروز بـر قصر امـل ازنو
ز بهـر دین محقر خانـهٔ هم ساختن دارد
ترا صرف غم دنیا تمامی عمر شد مخفی
بکار آخرت هم ساعتی پرداختن دارد

مستان شب مستی در میخانه ببندند
در را برخ محرم و بیگانه ببندند
تا راز نهـان می و ما فاش نگردد
اول دهن شیشه و پیمانه ببندند

در بزم طرب شمع اگر نور نبخشد
خاکستر من بر پر پروانه ببندند
ارباب سخن عمر گرامی به عبث رفت
تا کی سخن پوچ چو افسانه ببندند
تا عهد ووفا صورت نقصان نپذیرد
مخفی بتو غم عهد بزرگانه ببندند
دل ز دستم رفت یاران فکر جان و دل کنید
مرغ دل را یا بدست آرید یا بسمل کنید
پیش لایعقل ز دانش دم زدن دیوانگیست
گفتگوی عقل را بـا مردم عاقل کنید
دل درون سینه و از دل نمی‌یابم نشان
نکته سنجان معانی حل این مشکل کنید
زندگانی غافلان خواب وخیالی بیش نیست
حیف اوقاتی که صرف صحبت جاهل کنید
بسکه بر دل داغ دارم لاله روید از زمین
بعد مردن گر مرا مـدفون بزیر گل کنید
میکشان ساغر بدستم جمله پی در پی دهید
تا ر جام آرزویم مست و لایعقل کنید
شد تباهی کشتی عمرم بطوفان بلا
دیده و دل تا بکی‌اندیشهٔ ساحل کنید
من وعشقی کزان آتش بشمع جان من گیرد
من و دستی که خار محنتش دامان من گیرد
ز بس اشك ندامت ریختم از دیده می‌ترسم
که عالم را مبادا موجهٔ طوفان من گیرد

چنان شد روشنی در دهر ناپیدا که در دیده
چراغم روشنی از ظلمت زندان من گیرد
غریق بحر اندوهم بـاین امید خرسندم
که شاید دست من بار دگر جانان من گیرد
ز سینه شعلهٔ آهی پریشان کرده‌ام مخفی
که شاید آتشی درخرمن هجران‌من گیرد

کدام دل که پی فتنهٔ نگه نرود
کدام دیده که آتش‌بخاك ره نرود
دلی که جرعه کش بادهٔ محبت شد
بسیر بتکده و طوف خانقه نرود
به‌آب زمزم و کوثر اگر بشویندش
ز روی بخت‌سیه گونهٔ سیه نرود
بزورجوروستم‌ملك دل‌خراب مکن
که برولایت ویران امور شه نرود
ز گفتگوی رقیبان مرو ز جا مخفی
کسیکه محو نگه شد ز جایگه نرود

هیچگه بـاد صبا را ره بباغ مـا نشد
تـازه از بوی گلی هـرگز دماغ ما نشد
خون‌دل‌چندانکه‌بلبل‌ریخت برطرف‌چمن
یك گل خندان بگلشن همچو داغ ما نشد
بسکه دارد تیرگی بخت سیاه مـا شبی
از بـرای امتحان روشن چراغ ما نشد
نشئهٔ مستی چسان باشد که ازمینای بخت
غیر خون دل شرابی در اياغ مـا نشد

مخفیا از بهر الفت در بساط روزگار
کو غم و دردی که‌اول درسرا غما نشد

بسینه آتش شوق تو تا وطن دارد
دلم ز داغ محبت چمن چمن دارد
ز تیغ غمزهٔ جانان درون سینه نهان
چه زخمها که دل ناتوان من دارد
ز دست جور حوادث دلم چو غنچه شکفت
هزار چاك بهر طرف پیرهن دارد
بزیر خاك تنم را چه حاجت کفن است
شهید تیغ محبت ز خون کفن دارد
دماغ جان بسخن تازه می کند مخفی
میان زلف سخن نافهٔ ختن دارد

گرفتاری که داغ دل به زیر پیرهن دارد
ز خون دیده دامان را به از رشك چمن دارد
زخان‌ومان چو بگذشتی چه‌در گلشن چه‌در گلخن
گرفتار محبت هرکجا افتد وطن دارد
کهن زالیست این دنیا بمکاری که از هر سو
نهان در زیر هر سنگی هزاران کوهکن دارد
سزد صحرای محشر را که رشك گلستان گردد
اجل پنهان بزیر خاك بس خونین کفن دارد
دل غمدیدهٔ مخفی ز بار غم همی نالد
فغان از ناتوانیهای جان خویشتن دارد

سودای عشق گر ز دماغم برون کشند
یارب چسان ز گلشن و باغم برون کشند

گیرم که زخم سینه بمرهم شود علاج
از دل چگونه آتش داغم برون کشند
نی همدمم به بلبل و نی محرمم بگل
خواهی ز راغ خواه زباغم برون کشند
گشتم چنان ضعیف که از ضعف خویشتن
مخفی درون خانه سراغم برون کشند

در تمنای لب مینا اگـر ساغر کشد
لخت لخت دل بیادت از دو چشمم بر کشد
هر که بریاد تو می‌نوشد بران باشد حلال
گر درون کعبه مستی آید و ساغر کشد
بسکه با پروانه دارد کینه در دل باز شمع
گر بسوزد انتقام خود ز خاکستر کشد
بوی خون آید از آن مأوای سودای جنون
سبزه گر از تربت من بعد مردن سر کشد
هر که لب بر لب نهد جام محبت بایدش
همچو مخفی می ز عکس شعلهٔ او در کشد

گر باد صبا صد ره پیغام بگوش آرد
بیهوش محبت را مشکل که بهوش آرد
گر بزم طرب اینست گنجایش آن دارد
خورشید صراحی را پر کرده بدوش آرد
من بندهٔ آن زلفی کز سلسله آزادان
در قید گـرفتاری صد حلقه بگوش آرد
ساقی قدحی پر کن زان باده که ازعکسش
در سینه ز بدمستی دل را بخروش آرد

مخفی به درون دل از آتش مأیوسی
تا چند تمنا را چون دیگ بجوش آرد

فغان بلبلان امشب بهر گلشن اثر دارد
مگر درد دلم آهی بدنبال سحر دارد
بکین من کمر بسته مگر این بخت برگشته
که از روز دگر هرروز حالم را بتر دارد
گهی پروانه میسوزد گهی شمع ازجدائیها
بعالم هرکرا بینی تو داغی برجگر دارد
نجاتم کی‌شود حاصل‌بآسانی که‌شد عمری
ستم‌از روی‌قدرت دست بامن درکمردارد
مگرچشم‌است سرتا پای‌این‌چرخ‌جفاپیشه
که هرجا میروم این کج‌نهادم درنظر دارد
شدم یعقوب هجران و نیامد بوی پیراهن
پسررا نیست آن‌مهری که درخاطرپدردارد
جفاجویا ستمکارا حذر از آه مظلومان
که‌تیر آه مظلومان نهان درسنگ اثردارد
بکار کس نمی‌آید هنر مخفی درین عالم
خر عیسی هنرمنداست گردر کیسه زر دارد

دیده را با دل مگر دوش اتفاق افتاده بود
کز فغانم چرخ‌گردون درفراق افتاده بود
برسر هرخار مژگان لختی از دل‌بسته بود
چاشنی درد هجرم در مذاق افتاده بود
بسکه از درد جدائی بیقراری داشتم
نالهای زار من تا صبح طاق افتاده بود

دفتر دانشوری را من مرتب ساختم
ورنه این اوراق عمری‌بی‌سیاق افتاده بود
چشم خون آلود مخفی ز اول شب تا سحر
امشب از بیطاقتی بـا طمطراق افتاده بـود

تا ز خاکم بته خاك نشان خواهد بود
چشم امید براهت نگران خواهد بود
بر امید گل وصل تو بهر شام و سحر
مرغ‌روحم به‌بدن نعره‌زنان خواهدبود
نقد جان را بده و جنس محبت برگیر
تابکی‌فکروغم‌سود و زیان خواهدبود
تا بود گردش ایام بهم ناز و نیاز
همچوزنجیروفاکش‌بکشان خواهدبود
رفت هنگام بهار و گل داغم نشکفت
تابکی‌غنچه درین‌پرده نهان خواهدبود
باغبان غره بخوبی گلستان نشوی
کز پی‌موسم گل فصل‌خزان خواهدبود
عنقریب‌است که از اشك اسیران ستم
سربسر دشت‌جهان‌آب‌روان‌خواهدبود
بر سر راه فنا باش بامید بقا
که‌برین راهگذر پیروجوان‌خواهدبود
آخر دور شد و نشئه بما یار نشد
مگر این‌نشئه بدور دگران خواهد بود
تا ز جان هست رمق در ره جانان مخفی
بندهٔ بندهٔ عشق از دل و جان خواهد بود

از آنم مرغ دل امشب سوی گلزار می‌آید
که با باد صبا بوئی ز زلف یار می‌آید
مشو آزرده دل‌مجنون زسنگ کودکان هرگز
که زینسان بر سر عاشق بلا بسیار می‌آید
زبس فرهاد زد تیشه به کوه بیستون عشق
هنوز از بیستون آن نالهای زار می‌آید
سرآسودگی داری سر اهل ملامت شو
که بر سر هرچه آید بر سر دستار می‌آید
چه غم گر برسر کویت بزنجیر جنون آیم
برهمن هم بگرد کعبه با زنار می‌آید
زبونتر نیست گر هر روز از روز دگر طالع
چرا چندی مرا امسال یاد از پار می‌آید
گروه عافیت کیشان حذر از موجهٔ طوفان
که از دریای‌چشمم‌بوی خون بسیارمی‌آید
بطوف کعبهٔ لیلی از آن مجنون نمی‌آید
که لیلی هرنفس در دیده‌اش صدبارمی‌آید
سردار محبت را شریعت دان مهیا کن
که منصور دگر اینك بپای دار می‌آید
بوقت ناتوانیهـا ز بالینم مکش دامن
که قوت از عیادت در تن بیمار می‌آید
نمی‌دانم چه سراست اینکه در دیر وحرم‌مخفی
بگوش از هر طرف آواز استغفار می‌آید
گر سنبل زلفت بخریدار فروشند
صد جان بستانند ویکی بار فروشند

بیگانهٔ عقلند گروهی که می ناب
در کوچه و بازار بدینار فروشند
بردارنقاب‌ازرخ‌وشوری بجهان‌ریز
کین اهل نظر دیده بدیدار فروشند
زاهد بگسل سبحه و زناربدست آر
کین مغبچگان سبحه وزنارفروشند
کوته‌نظران هست وطن اهل همم‌را
جائیکه غم و درد بخروار فروشند
تا جغدصفت ساکن ویرانهٔ خویشم
گو خلد برین جمله باغیار فروشند
مخفی بجوی خلد برین را نستانند
آنانکه دل و دیدهٔ خونبار فروشند

فراقم تا بکی از دیده خوناب جگر ریزد
سرشکم چند چون آتش در ازراه نظرریزد
مروت می‌کند بامن غم‌هجران‌که برزخمم
فشاند ریزهٔ الماس وآنگه نیشتر ریزد
به بلبل باد ارزانی گل و گلشن که پنهانی
گل حسرت بدامانم ز مژگان چشم‌تر ریزد
خم میخانهٔ صبرم ز خون دیده لبریزاست
تنکظرفی کند ساقی اگر جام دگر ریزد
بسینه آتشی دارم ز سوز داغ هجرانت
که از تأثیر مکتوبم شرر از نامه بر ریزد
تماشا کی توان کردن گلستان محبت را
که‌آتش از زمین روید وشبنم ازشرر ریزد

غنودن تا بکی مخفی سرت بردار از بالین
که فیض عالم بالا در آغوش سحر ریزد

باز امشب نالهٔ زارم پریشان می‌رود
دست بی‌صبری من سوی گریبان میرود
تحفهٔ اشکی اگر داری بیارای چشم تر
قاصد چاك گریبان سوی دامان میرود
دست‌قدرت کوته‌است‌و‌پای‌درزنجیر‌ظلم
فطرت دون همتم دنبال‌شو خان میرود
ناخدا گر نوح باشد در محیط عافیت
کشتی بخت زبون‌درموج طوفان میرود
راز خود افشا مکن مخفی که در راه طلب
قاصد زندانیان از خلق پنهان میرود

خانه‌غارت شده را شمع و چراغی نبود
مرد ماتم زده را ذوق دماغی نبود
نشکفد غنچهٔ دل تا نبود فیض چمن
باده زهراست اگر گوشهٔ باغی نبود
نیست آرام دل غمزده‌ام را بفغان
در جگر تا که مرا سوزش داغی نبود
سرگرانی نرود از سر او تا دم صور
هرکه او مست بداما‌ن ایاغی نبود
نیست بی‌روی تو در دیدهٔ من پرتو نور
به ز روی تو مرا چشم و چراغی نبود

ز بس طوفان اشك ازگریه‌ام درچشم تر پیچد
نفس در دل کند تنگی و آهم درجگر پیچد

برآرد دود آهم سر اگر از سر مکن عیبم
که بیخود عشق پیچان در بهاران شجر پیچد
رضا را با قضا در ده که بس امرمحالست این
که از تدبیر دست ما سر دست قدر پیچد
ازان گردد نیاز من بنازت هر زمان افزون
که صید تازه زیر دام بر خود بیشتر پیچد
کند صید بسی دلها چو صیاد مه حسنت
بقصد صید بگشاید سر زلف و کمر پیچد
ز هندو بوی کفر آید اگر درهرنفس خود را
بآب زندگانی شوید و در مشك تر پیچد
زاشکم چهره گلگون شد نماز شام را ترسم
که مخفی شعلهٔ آهم بناگه در سحر پیچد
نشتری کو تا که ریش سینه را مرهم نهد
شادی و غم را دمی روئی بروی هم نهد
نیست کام دل میسر در ره آوارگی
شاد باشد هرکه دل در حلقهٔ ماتم نهد
در گلستان تمنا هر سحر بر روی گل
از سرشك بلبلان باد صبا شبنم نهد
ناله بی‌تأثیر گردد چون برون آید زدل
کو دلی تا در هجوم درد لب برهم نهد
دفتر امید را گیرد چو مخفی در کنار
هرکه بند صبر را برپای دل محکم نهد
باز جمعند بگرد تو پریشانی چند
لاف عشق تو زند بیسر و سامانی چند

تا بکی شمع صفت گرمی بازار کنی
محو دیدار تواند عاجز وحیرانی چند
بسکه‌درهجرتو لخت جگرازدیده‌فشاند
آورم تحفه بگلزار تو دامانی چند
تاب جور تو ندارند خدا را بگذر
بار دیگر ز سر جرم پشیمانی چند
رفت از دیدهٔ مخفی همه اطفال سرشك
راه کوی تو گرفتند پریشانی چند

خوشا آندل که پابند سر زلف پریشان شد
چوغنچه دامنش‌پرخون‌چو گل‌چاکش گریبان‌شد
مکش ایدل ز دامان محبت دست همت را
که دست‌هر که کوته شد ازین دامان پشیمان شد
سر خود گوی میدان محبت کرده‌ام روزی
که حسن توسوار اسب وتار زلف چوگان شد
ز بس خون جگر در هجر تو از دیده می‌ریزد
بیا درکشتی چشمم نشین جانا که طوفان شد
مگر دیدی‌بخواب امشب جمال دوست را مخفی
که هرکس دید امروزت تعجب کرد وحیران شد

دوش دود هوسم تا ز سرم بر می‌شد
لب امید من از خون جگر تر می‌شد
باز سودای غمم تازه جنون ساخته بود
نغمهٔ شوق تو تا صبح مکرر می‌شد
با غمت نالهٔ دل دست وگریبان شده بود
مشق سودای تو بر هر دو مظفر می‌شد

چون جرس مرغ دلم ناله پریشان می‌کرد
هر نفس دفتر انفاس من ابتر می‌شد

بسکه طفل آرزویم نوك خنجر می‌مکد
درگمان افتم که شاید شیر مادر می‌مکد
حرف عشقت برزبان فکرهرکس بگذرد
از زبان شعله لذت چون سمندر می‌مکد
ازلب شیرین‌جانان هرکه شیرین لب کند
تا قیامت از لب خود شیر و شکرمی‌مکد
در ره کوی محبت از ملامت خارهاست
ره نورد عشق نوش ازنیش ونشترمی‌مکد
مخفیا گردد بدولت شهسواری همرکاب
کاب تیغ از دیدهٔ خوناب جوهر می‌مکد

دلی کز غم هراسد او مروت را نمی‌شاید
ندارد زخم دل هرکس شهادت را نمی‌شاید
بمحشر هرکه‌را نبود ز تار زلف زناری
بود بیگانهٔ دین و شفاعت را نمی‌شاید
نخواند هرکه ازعشقت سبق در مکتب معنی
امام عصر اگر باشد امامت را نمی‌شاید
بخون آغشته گر نبود کفن درخاك عاشق‌را
شهید اکبر ار باشد زیارت را نمی‌شاید
ره عشق است ای مخفی مجرد بایدت رفتن
که گر عیسی بود همره رفاقت را نمی‌شاید

بناکامی بغربت رو نهادم تا چه پیش آید
عنان دل بدست هجر دادم تا چه پیش آید

بسی کردم تکاپوی و نبردم ره بمقصودی
بگرداب محبت اوفتادم تا چه پیش آید
خریدم درد عالم را به نقد زندگی آخر
متاع دل درین سودا نهادم تا چه پیش آید
شدم مجنون و سرگردان زبخت واژگون آخر
درین وادی بجان نامرادم تا چه پیش آید
نشد گر تازه کام من بجام عافیت مخفی
بجام غم بسی بر لب نهادم تا چه پیش آید

هر که روی طلب از خاك درت بر گیرد
خاك گردد به کفش گر بمثل زر گیرد
تا بمحشر بود از بادهٔ شوقت بیهوش
هر که یك جرعه بیاد تو ز ساغر گیرد
سوزش سینه دلا از اثـر آه مپرس
که بیك شعلهٔ آن کون و مکان درگیرد
خواهم ار سوز فراق تو نویسم ترسم
کاتشی در سخن و نامه و دفتر گیرد
مخفیا نیست دگر تاب و توانائی غم
وای اگر چرخ ستم‌را بمن ازسرگیرد

ز استغنا نگاهی گر ترا بر ما نمی‌افتد
نمی‌رنجم همارا سایه‌چون هرجا نمی‌افتد
خیال عشق ازچشمم نمی آید ازان بیرون
که درعالم در مکنون بجز دریا نمی‌افتد
چو از شست نگه ناگه‌گشائی ناوك نازی
درون سینهٔ ما جو که دیگرجا نمی‌افتد

ز هجران شد قد مخفی مثال حلقهٔ قوسی
ولی از قوت شوقت هنوز از پا نمی‌افتد

ترا هرگـه گره از طـرهٔ طـرار بگشاید
دل باد صبا را عقده‌ها از کار بگشاید
نمی‌دانم چه سحر سامری دارد سرزلفت
که گـر بیند برهمن رشته زنار بگشایـد
بهار ازخود چه‌می‌نازی که خون‌چشم‌فرهاداست
که‌گل باداغ دل دردامن کهسار بگشاید
نهد برپای افغانم سرتسلیم را بلبل
زدرد عشق اگـر مرغ دلم منقار بگشاید
توو گلزار ای بلبل که مستان محبت را
گـل مقصود از لعل لب دلـدار بگشاید
ز لوح دل فرو شوید حـدیث عشق را مخفی
کسی کـو نامـهٔ درد ترا یکبار بگشاید

تـا بگلزار جهان آن گـل رعنا سرزد
رونق عشق فزون گشت و تمنا سرزد
در عــدم روز ازل طنطنهٔ حسن تـوبود
که بمیدان جهـان اینهمه غـوغا سرزد
جلوهٔ حسن تو بر دامن کهسار گذشت
آب و آتش زدل‌وسینهٔ خارا سرزد
نه همین در کف موسی بود اعجاز عصا
صد چو اعجاز عصا زان ید بیضا سر زد
پرتو حسن ترا دید چو خورشید از دور
بـر در و بام بـر آمـد بـه تماشا سرزد

غنچه سان تالب میگون توخندان گردید
لعل از سنگ وز یم لؤلوی لالا سرزد
تا تو کردی بچمن نغمه سرائی مخفی
نرگس و سنبل‌تر از دل غبرا سرزد
شب‌مرا زهرغمت‌دراستخوان‌جا کرده‌بود
در دوای درد مـن کارمسیحا کـرده بود
همچو پروانه دلم بر گرد فانوس خیال
تاسحر می گشت دیدارت تمنا کرده بود
از محبت دور باشد در طریق عاشقی
آن ستمهایی که یوسف بازلیخا کرده بود
در سر کوی ملامت راهها طی کرده‌ام
دشت پیمائی همین‌مجنون‌نه‌تنها کرده بود
دوش شد هم‌بزم من آن نازنین مخفی ولی
فتنه‌های تـازه را از نـاز برپا کرده بود
تا چشم تو فتنهٔ جهان شد
تیغ ستم تو جان ستان شد
شد سینهٔ عاشقان نشانه
تیر نگهت چو در کمان شد
جان گشت اسیر شحنهٔ عشق
دل‌بند کمند مهوشان شد
بشکفت ترا چو غنچهٔ لب
مرغ دل روح در فغان شد
بی روی تو نوبهار ایام
در دیدهٔ آرزو خزان شد

از بسکه ز هجر ناله کردم
هر موی مرا سر زبان شد
گفتی که زغم بمیر مخفی
المنةلله آنچنان شد

گردت چو به‌روی ما نشیند
آتش بدل صبا نشیند
تیری که زشصت چرخ آید
در دیدهٔ بخت ما نشیند
خاری که بدشت دهر روید
در پای امید ما نشیند
هر دل که بدرد آشنا شد
حیف است زغم جدا نشیند
مخفی چو دلی اسیر غم شد
آزاد دگر کجا نشیند

بسینه گر غمت را جا نباشد
بعالم همچو من تنها نباشد
چراغ زندگانی ازتو روشن
چنین شمعی بمحفلها نباشد
بیادرچشم‌من‌چون‌نورجاکن
که بی‌تو مردمک‌را جانباشد
بدردعشق ای‌شوخ‌جهانسوز
کسی را عقل پا برجا نباشد
ز بس نالم ز درد هجر مخفی
چو من مرغی‌بگلشنها نباشد

گر سحر بوی ازان زلف دوتا برخیزد
دل عشاق چو بلبل به نوا برخیزد
هر که در حلقهٔ دام سر زلف توفتاد
تا قیامت نتواند که زجا برخیزد
گربرانی نروم از سر کویت هرگز
هر که بنشست بمقصود چرا برخیزد
رفت اگر دیده چو یعقوب دل از پا منشین
بو که یکبار دگر باد صبا برخیزد
خرمن انجم و افلاك بسوزد مخفی
آه سردی که نهان از دل ما برخیزد

هر که ازعشق راز می‌گوید
حرف سوزوگداز می‌گوید
نالهٔ زار عندلیب چمن
از اداهای ناز می‌گوید
شرح شوق تو میکند تقریر
هرچه در پرده ساز می‌گوید
جذبهٔ عشق بادل محمود
شرح زلف ایاز می‌گوید
دام زلفت نهان بهمرغ دلم
قصهٔ کبك و باز می‌گوید
مخفیا راز عاشقان باشد
هرچه‌بانگ‌نماز می‌گوید

بیا بیا که مراتاب انتظار نماند
عنان‌دل‌ز کفم‌رفت‌واختیار نماند

نشست ناوك بیداد بردلم چندان
که چشم اهل‌قلم را سرشمار نماند
صبا بیا بتماشا که در حدیقهٔ ما
ز باد حادثه‌اش غنچه و بهار نماند
فشاند خون دلم آنقدر که اندرخاك
که باغ‌عیش مرا حاجت بهارنماند
دلا زگردش ایام بیقراری چیست
چو دورخسرووشیرین‌به‌یك‌قرارنماند
زگلستان‌محبت نشان مجو مخفی
که غیر داغ دل وسینهٔ فگار نماند

بیا که بی گل رویت بدیده آب نماند
ز سوز آتش هجرت بسینه تاب نماند
ز بسکه خون‌جگرخوردم ازپیالهٔ چشم
به بزم عافتیم لذت شراب نماند
صبا ززلف تو بوئی بصحن باغ آورد
زشوق روی تویك غنچه درنقاب نماند
نشست برگل روی توچون عرق زحیا
بریخت رنگ گل ورونق گلاب نماند
بیا بیا که ز بیداد هجر مخفی را
بسینه‌طاقت‌صبروبدیده خواب‌نماند

باد باغی که گلش حلقهٔ ماتم باشد
نخل امید ز خون مژه خرم باشد
لب‌چسان‌دربغل‌خنده‌گشایم که مدام
رونق کار من از اشك دمادم باشد

نروم از پی درمان و بمیرم زالم
گر دوابخش مراعیسی مریم باشد
رنج بیهوده چو بلبل مکش ای دل هرگز
بهر آن گل که در آن بوی وفا کم باشد
نکشد منت پژمردگی از غم مخفی
هر که را چشم پر از اشك چو شبنم باشد

زقانون طرب امشب مرا صوتی بگوش آمد
که از تأثیر آن مرغ دل من در خروش آمد
نشد ساقی میسر بادهٔ گلگون به آسانی
زبس خون جگر خوردم که این آتش بجوش آمد
از آن افتاد در گلشن ز مستی بیخبر نرگس
که باد صبحدم امشب ز کوی می فروش آمد
فکنده به بود آن سر که ازسودا بود خالی
سر بی عشق نزد ماسراسر بار دوش آمد
ز جام غم چنان مستم که هر کس بیندم گوید
عجب دیوانهٔ مخفی به کوی میفروش آمد

مرا اندوه وغم هردم فزون از بیش میگردد
زمانه بی‌سبب برنه بساط خویش میگردد
بسینه آتشی دارم که گر نبض مرا بیند
طبیب مهربان را دست حکمت ریش میگردد
مکن آزار من ناصح که مجروح محبت را
ز کاوشهای هر ساعت جراحت بیش میگردد
فلك را باوجود اینقدر سامان خودآرائی
اگر یکدم نگردد دربدر درویش میگردد

ندانم بعد ازین مخفی چه‌آرد برسرم طالع
که‌اکنون نوش برعکس مرادم‌نیش‌میگردد

دربزم دردمندان ذوق طرب نباشد
لذت‌شناس محنت راحت طلب نباشد
باید نهاد اول داغ غلامی عشق
هر ناصیه‌که آنجا اصل ونسب نباشد
خورشید عشق هرجا یکبارجلوه‌گر شد
تا روز حشر آنجا تأثیر شب نباشد
لب تشنه تاکی ای‌خضرسرگشتهٔ بیابان
آب حیات بهتر ز آب عنب نباشد
درراه عشق مخفی مجنون صفت قدم‌نه
کانجا مقام عشق‌است جای ادب نباشد

ناوك ناز تو گر برجگر ریش رسد
جان غمدیده به‌مقصود دل خویش رسد
گرشود قسمت محنت ز دبیران فلك
کوکب بخت مرا ازهمه‌کس بیش رسد
شکوه‌ام نیست ز بیگانه که برجان ودلم
هرجفایی که رسد ازطرف خویش رسد
طی‌کنی گر همه عالم زپی حشمت وجاه
نیست ممکن که زمقسوم ازل بیش رسد
رونتابم بخدا از در غم گر همه عمر
جگر ریش مرا کام دل از نیش رسد
گرکند کلك قضا قسمت روزی از نو
حصه خوناب جگر باز بدرویش رسد

بهر روزی مکن اندیشه که مخفی آخر
رزق مقسوم رسد گرچه پس‌وپیش رسد

گر بگلشن بوی آن زلف پریشان بگذرد
گل شود شرمنده وبلبل زبستان بگذرد
هرکه بیند شمع روی سنبل زلف ترا
واله وشیدا شود از کفر وایمان بگذرد
بسکه درهجر تو گریم زار چون ابربهار
جای‌اشکم خون‌ودل‌ازجیب‌وداما‌ن‌بگذرد
بیم رسوائی عشق این عار از دون همتی
هرکه صید عشق‌شدباید که ازجان بگذرد
مخفیا آه وفغانت‌چیست چندین لب ببند
حیف باشد ناله کز چاك گریبان بگذرد

مرا از گلشن وصل توهرگه یاد می‌آید
دلم بلبل صفت در ناله و فریاد می‌آید
محبت‌چون زندبردل مشو ازحال‌دل غافل
که قصد صید دارد هرکجا صیاد می‌آید
زشست غمزهٔ جانان اگر تیری برون آید
باستقبال جان دادن اجل چون بادمی‌آید
نپنداری که بعد مرگ خاموشم بیا بشنو
که از سنگ مزارم ناله و فریاد می‌آید
بدامان شکیبائی کشم پای تحمل را
که‌مخفی‌برسرم‌سلطان‌عدل‌ودادمی‌آید

مرا بی تونظر هرگه که برگلزار می‌افتد
بدل آتش بسرسودا بدیده خار می‌افتد

بدین خوبی وزیبائی‌تو هرگه درچمن آئی
بپابوس‌تو گل‌چون بیخود وسرشارمی‌افتد
نه گل‌باشد که می‌ریزدبصحن‌گلشن‌ازگلبن
بود خون دل بلبل که از منقار می‌افتد
مشو آزرده گرافتد گره در رشتهٔ کارت
چو راهب را گره در رشتهٔ زنار می‌افتد
دل مردی بدست آور اگر مرد رهی مخفی
که دلها را بدلها در حقیقت کار می‌افتد

تا مرا زنجیر در پای دل دیوانه شد
دوست شد دشمن مرا و آشنا بیگانه شد
بسکه با ما کرد بیدادی جفای روزگار
قصهٔ فرهاد و شیرین سر بسر افسانه شد
همچومجنون کارماآخر به‌رسوائی کسید
عاقبت مارا وطن درگوشهٔ ویرانه شد
جانفشانی کرد پروانه که بارخسار شمع
شمع را هم عاقبت جان در سرپروانه‌شد
ازخمارآلودگی مخفی‌نمی‌آید برون
هر که ازروزازل دردی کش‌پیمانه‌شد

بسوی دلشدگان‌گر ترا گذر افتد
بداغهای کهن آتش دگر افتد
زبسکه آتش شوق تودرنظر دارم
بجای اشك مرا شعله در نظر افتد
زبسکه ازغم ایام خون دل خوردم
ز نوك هر مژه‌ام لختی از جگرافتد

من آن سمندر عشقم که گر بر آرم آه
ز سوز سینهٔ من شعله در سحرافتد
هزارناله بر آید ز تربت مخفی
نسیم کوی ترا گر بران گذرافتد

آنانکه بغیر از تـو بهم خانه نسازند
با هیچکس از محرم و بیگانه نسازند
مجنون صفتان جز ره وادی نشناسند
در دهربجز گوشهٔ ویرانه نسازند
ناصح ره خود گیر که مستان محبت
بیگانهٔ عقـلند بفرزانـه نسازند
دست من ودامان کلالان به قیامت
گر خاك مرا ساغر و پیمانه نسازند
در عشق تـو آتش بجگر زد دل مخفی
عشاق تو باشعله چـو پروانه نسازند

معشوق اگر زخوبی اندازه گم نمی کرد
صحاف عشق هرگز شیرازه گم نمی کرد
ساقی اگر بدادی ساغر بدست مستان
یکدل دریـن تمنا خمیازه گم نمی کرد
لیلی اگر نبودی خواهان وصل مجنون
راه حرم بوادی جمازه گم نمی کرد
رفتی ز سینه بیرون مرغ دلـم شب هجر
گر در هوای وصلت دروازه گم نمی کرد
نادان اگر نبودی در ملك هند مخفی
اجزای عمر خود را شیرازه گم نمی کرد

امید وصل اگر باشد ز غم دلریش کی ماند
گدا چون آشنا گردد بشه درویش کی ماند
کسی کو شد گرفتار سرزلف پریشانی
دگر آن‌را چومجنون فکر کارخویش کی‌ماند
جنون هرجا سخن راند ز سودای سرزلفی
مجال گفتگوی عقل دور اندیش کی ماند
تو خواهی سودهٔ الماس ریزوخواه مرهم نه
جراحت‌چون‌شود ناسورهم ازریش کی‌ماند
کسی کز دست غم هردم زخون دل کشد جامی
چون مخفی هم‌قفس با عقل دور اندیش کی ماند
چه‌کنی تو قصد ملکی که بتاختن نیرزد
چه شوی توگرم وادی‌که شناختن نیرزد
مکن آشنائی ای دل بکسی که نزد دانا
دوسه روز آشنائی بشناختن نیرزد
شود از جهان مسخر چو سکندرم سراسر
ننهم بنای قصری که بساختن نیرزد
شوم ار چوشمع روشن به‌بساط زندگانی
بخدا که روشنائی بگداختن نیرزد
همه گوش شو تو مخفی ز من این ترانه بشنو
که بغیر ساز سینه بنواختن نیرزد
خیال گلشن وصلت چه‌سانم درنظر آید
که ازگریه دراشکم ز خوناب جگر آید
سرا پاشادیم هرشب بهرگلشن سراسیمه
که شاید بوی وصلت ازدم‌بادسحر آید

ندارم آرزو جز این که بینم یک رهی دیگر
مرا دست هوس باتو در آغوش کمر آید
نظر بر ره چو یعقوبم گرفته دامن صحرا
کــه شاید نشئهٔ بوئی زره بار دگر آید
گل پژمردهٔ مخفی شود رونق ده گلشن
نسیم وصل جانان گر مرا از رهگذر آید

من و آن جام استغنا که در کوثر نمی گنجد
من و آن بادهٔ عشقی که در ساغر نمی گنجد
مکن بیهوده آزارم نصیحت گو چه میدانی
که آب دیــدهٔ عاشق به بحر و بر نمی گنجد
به پیش آن قد موزون نه من تنها شدم مجنون
ز عشقش شعله‌ای در سینهٔ آذر نمی گنجد
نه از دنیا خسی دارم نه پروای کسی دارم
دلی دارم سراسر غم غم دیگر نمی گنجد
نهم در هرنفس داغــی از آن بردست دل مخفی
که سودای جنون دیگر مرا در سر نمی گنجد

مرا بی گلشن رویت گل و گلشن چه کار آید
به از گلشن بود گلخن اگر بوئی زیار آید
فروغ دولت دنیا دوروزی بیشتر نبود
شراب شام را آخر ز پــی صبح خمار آید
غنیمت دان تو صحبت را که بعد از ما درین گلشن
بسی گلها شود خندان بسی فصل بهار آید

گر نه مجنونم چرا ذوق جنونم داده‌اند
درمحبت گریه چون از حد فزونم داده‌اند

گر نه افزوناست عشق من ز فرهاد از چه‌رو
صد هزاران کوه غم چون بیستونم داده‌اند
نیست تسکین دلم را بی‌نوای بلبلی
نشئهٔ آسودگی از ارغنونم داده‌اند
الفت وهمخانگی غم را بمن امروز نیست
آن سیه‌بختم که جای شیر خونم داده‌اند
شکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنم
مخفیا روز ازل بخت زبونم داده‌اند

گرفتاری که منزل با نگاری متصل دارد
دراسلوب‌محبت‌صدچومجنونرا خجل‌دارد
بدام سامری هرگز نگردد صید صیادی
کسی‌کاندر سرزلف نگاری مرغ دل‌دارد
هوای خوش‌گل‌وگلشن بماهم‌باد ارزانی
که این ویرانهٔ ما هم هوای معتدل دارد
ز نخل آرزو مخفی امید ثمرهٔ باشد
نهال‌زندگی تارشته‌اندر آب وگل‌دارد

نشئهٔ بادهٔ عشقم ز دل آسان نرود
بلکه این نشئه زدل تابودم‌جان نرود
فکر سودای تو ازسربجفامی نشود
جوهر تیغ بسائیدن سوهان نرود
از پریشانی دل جمع نگردد هرگز
هر که در سلسلهٔ عشق پریشان‌نرود
ازدل غمزده چون ناله‌تراوش نکند
اشک بیواسطه ازدیدهٔ گریان نرود

غنچهٔ گلشن یعقوب نگردد خندان
تا نسیم سحر از مصر بکنعان نرود
خط که‌افتاد پی‌حسن تودارد غرضی
خضر بیهوده پی‌چشمهٔ حیوان نرود
می‌برد سیل سرشکم به‌بیابان مخفی
ورنه کس بی‌سببی سوی بیابان نرود
چند نخل آرزویم خار غم بار آورد
تابکی این گلستانم جای گل خار آورد
همچویوسف‌روبدیوارم دراین‌زندان‌غم
غمگساری کوکه بامن روبدیوار آورد
ناله کی خیزد بغیر از نشئهٔ روز ازل
زخمهٔ مضراب قانون را بگفتار آورد
بسکه‌کردم‌ناله‌امشب زخم دل‌ناسورشد
کو مسیحا تا دوای درد بیمار آورد
در ازل تقدیر یوسف بازلیخا رفته بود
ورنه شاهی را گدائی کی ببازارآورد
وادی آوارگی مخفی گلستان میکنیم
بسکه خوناب جگر چشم گهربارآورد
شد بهار وغنچه‌ای از گلبن ما سرنزد
بلبلی جز مرغ دل در گلشن ماپرنزد
پیش اهل دانش وبینش چونابینا بود
هرکه بر چشم تمنای طلب نشتر نزد
اشک‌حسرت‌ریختم‌چندانکه‌درباغ‌امید
غیر خارغم گیاهی زین‌گلستان سرنزد

گشت درزندان غم‌چشم امید من‌سفید
هیچ دست آشنائی حلقه‌ای بردرنزد
مخفیادر روز محشر بی نصیب ازکوثراست
آنکه دست دوستی بردامن حیدر نزد
جذبه‌ای‌خواهم که‌برقلب پریشانم زند
آتشی در پنبهٔ داغ دل وجانم زند
سینه مالامال درد و دیده لبریز سرشك
کو جنونی تاکه دستی‌برگریبانم زند
روبهر وادی که آرم در ره آوارگی
از قفا اندیشهٔ دستی بدامانم زند
کشتی عمرم رود درموجهٔ دریای خون
ناخدائی کوکه دم از موج طوفانم‌زند
وه‌چه‌خوش‌باشد که برق‌تیشهٔفرهادعشق
آتشی درخان ومان کفر وایمانم زنـد
جان‌فدای‌نرگس مستانه‌ای کزروی ناز
برجگر ازیك نگه صدزخم پیکانم‌زند
هرزمان مخفی خدنگ‌غمزهٔ طناز من
دردرون سینه بردل زخم پنهانم زند
کسی که آتش عشق تواختیار کند
سزد که خانهٔ خود سینهٔ چنار کند
بباغ رفتن‌وگل‌چیدن‌ازمروت‌نیست
مرا که دیدهٔ گل اشك درکنار کند
بیاد گلشن رویت بسان مرغ چمن
درون سینه دلم ناله‌های زار کند

بجای غنچه برآرد سراززمین‌پیکان
بهرزمین که خدنگ غمت‌شکار کند
تو باحیا ونگه بی‌حیا از آن ترسم
که صحبت تو باو بیحیا برآر کند
زبان حوصله بادا بریده آنکس را
که پیش غیر شکایت زروزگار کند
گذشت آنکه‌نگاهم زرشك‌اشکم‌را
بسان قطرهٔ سیماب بیقرار کند
تو میروی وبهمراهی تو می‌خواهد
که نور مردمك از دیده‌ام فرار کند
هزار ناله مرا در دلست می‌ترسم
که ناله‌ای زمیان دردل تو کار کند
غلام حلقه بگوش تو گشت تا مخفی
بکائنات از این فخر افتخار کند
مشق سودای جنونم بازدامنگیر شد
رشتهٔ دانائیم در پای دل زنجیرشد
قطرهٔخون‌بوددل‌درسینه‌آنهم آب‌شد
همتی‌یاران‌که دل‌را کار ازتدبیرشد
بس بحیرانی‌نهادم روی‌بردیوارغم
پیکر من ثانی‌اثنین رخ تصویر شد
مژده ده بادصبا از ما بارباب نشاط
کزسرشك‌مازمین‌هند چون کشمیرشد
شد چنان‌کوتاه‌عمرعافیت‌در دورما
کز فراق دیدن روی‌جوانی پیرشد

شب‌گرو بودم بافغان از دل رشک جرس
هرکه پهلویم نشست از ناله‌ام دلگیر شد
مخفی امید رهائی تا بروز حشر نیست
خاك غربت هرکرا در مهد دامنگیر شد

زخون دل جگر را وام کردند
شراب عشق آنرا نام کردند
دل وجان میگدازد آتش عشق
هوسناکان خیال خام کردند
خمارآلودگان بادهٔ عشق
بجای باده خون درجام کردند
بقصد صید دلها نازنینان
سر زلف پریشان وام کردند
حلاوت دیدگان شربت عشق
ز زهرناب شیرین کام کردند
محبت چاك زد دامان یوسف
زلیخا را عبث بدنام کردند
کسانی را رسد لاف محبت
که جان تسلیم یك ابرام کردند
سرشك دیده را با آتش دل
مرکب کرده هجران نام کردند
دگر مخفی چه فکر ننگ ونام است
حریفان چون ترا بدنام کردند

دوش بر یاد تو ما را صحبت مستانه بود
پر زخون دیده و دل ساغر و پیمانه بود

عشق هرجا شمع اسرار محبت برفروخت
قصهٔ لیلی و مجنون پیش آن افسانه بود
از ملامت شهرهٔ آفاق شد مجنون عشق
سنگ طفلان رونق بازار آن دیوانه بود
حیرتی دارم که حرف عشق مجنون را که گفت
در حریم خاص لیلی کاشنا بیگانه بود
شب بامید خیالت خانه خلوت داشتم
شمع بزم آرای من بال و پر پروانه بود
جای حیرت نیست گر ریزد ز دل نقد سخن
گنج قارون سالها مخفی درین ویرانه بود

کس حسن چو یار ما ندارد
زلفی چو نگار ما ندارد
آئینهٔ ما ز عیب پاك است
دست آینه دار ما ندارد
پژمرده گلش ز خاك روید
ابری که بهار ما ندارد
بی‌نور بود گر آفتاب است
چشمی که غبار ما ندارد
ما نور دو چشم آفتابیم
خورشید عیار ما ندارد
قاصد که بنامه می‌کند فخر
مکتوب دیار ما ندارد
ما بلبل باغ آرزوئیم
این باغ بهار ما ندارد

رنگ از اثر حیا نگیرد
دستی که نگار ما ندارد
تا آب کنیم زهرهٔ شیر
این بیشه شکار ما ندارد
چون غنچهٔ گل شکفته باشد
هر دل که غبار ما ندارد
خوبان ز نظارهٔ برنجند
این ضابطه یار ما ندارد
در کشور حسن اعتباری
جز نقش و نگار ما ندارد
در باغ بهشت عندلیبی
صوتی چو هزار ما ندارد
با اینهمه زور رستم زال
دستی چو چنار ما ندارد
خاموش ز گفتگوی مخفی
طالع سروکار ما ندارد
غم طاقت یار ما ندارد
عیش تو بکار ما ندارد
زاهد بنشین که لیلةالقدر
نور شب تار ما ندارد
مائیم و کاسهٔ گدائی
گر شاه بکار ما ندارد
ششدر شدهٔ زمانه مائیم
کس تاب قرار ما ندارد

ما بیهده گوی و جنگجوئیم
دوران سر کار ما ندارد
در بانگ جرس اثـر نـدارد
چون نالـهٔ زار مـا ندارد
بس شعلهٔ آه ما چراغی
گر لوح مـزار ما ندارد
شب بوس و کنار ما کند اشك
کس بوس و کنار ما ندارد
در راه وفـا ز جا نجنبد
هرپای کـه خار ما ندارد
بس مرغ دلم بسینه نالان
گر ناله هـزار مـا ندارد
درد سر بـی‌دمـاغی آرد
هر می که خمار ما ندارد
دارد همه چیز لیك انصاف
افسوس که یار ما ندارد
مخفی من و گوشهٔ قناعت
چون بخت بکار ما ندارد

دوش آبی بر رخ زردم ز چشم تر زدند
از گل گلـزار عشقم دستهٔ بر سر زدند
زاول‌شب دیده و دل با خیال روی دوست
تا طلوع صبح از خون جگر ساغر زدند
مردم ازلب تشنگی وتر نکردم کام و لب
جام استغنای من بردند و در کوثر زدند

تا بخوانم خطبهٔ عشق ترا پنهان ز خلق
در درون کعبهٔ دل بهر من منبر زدند
هرکه چون مجنون بوادی محبت پا نهاد
برسر خار مغیلان بهر آن نشتر زدند
بر دل ما در درون سینه از مژگان ناز
نازنینان ناوکی بر ناوك دیگر زدند
تا نگردد واقف راز محبت هیچ کس
شبروان زنجیر برپای دل رهبر زدند
از در دیر وحرم ازبسکه حاجت‌خواستم
قرعهٔ کارم بعکس مؤمن و کافر زدند
از درون کعبهٔ مقصود نشنیده جواب
دردمندان محبت حلقه‌ها بر در زدند
بسکه می‌نالد دلم در سینه از اهل ستم
داد من دادند وبر اعدای من خنجرزدند
از فروغ پرتو روی پریزادان حسن
آتش بیطاقتی در سینهٔ آذر زدند
کوچ کن مخفی ازین وادی که ارباب همم
خیمهٔ وارستگی در وادی دیگر زدند

ایدل بیاو خانهٔ عمرت خراب‌گیر
بریاد رفتگان دوسه جام شراب‌گیر
فرصت‌شمرغنیمت‌ودریاب‌فیض‌صبح
گلچین‌برغم بلبل وبلبل‌بخواب گیر
تاکی برای دانهٔ عیشی اسیر دام
این‌مرغ‌دل‌بر آتش‌حسرت کباب‌گیر

هردولتی که چهره نماید حباب‌دان
هرمحنتی که روی‌دهد موج آب‌گیر
برکار وبارهیچکس انگشت رد منه
هر ذرهٔ که هست مه و آفتاب‌گیر
ازگردش زمانه وگردون مشوملول
این کشتزار تخم ندامت سداب‌گیر
برروی خویش محنت ایام در مبند
هرمشکلی که رو بدهد فتح‌باب‌گیر
هر پردهٔ که از رخ مقصود برفتد
برچهرهٔ مراد خود آنرا نقاب‌گیر
مخفی بیا بعرصهٔ دیوان ملك هند
مردانه هرسؤال‌که داری جواب‌گیر
ای‌مه ز عشقت‌هردمم در دل تمنای‌دگر
وی‌گل‌زشورت‌درسرم‌هرلحظه‌سودای‌دگر
بیزارم ازفرزانگی‌مجنونم وخواهم‌زدل
باشد بهر بازار غم هرروز غوغای دگر
بینم مه حسن تر اگر فی‌المثل در آینه
باید درون چشم من‌صدچشم‌بینای دگر
مخفی بغم تاکی توان بردن بسر در ملك هند
عمر عزیراز دست رفت اینجا نشد جائی دگر
ای نرگس مست ترا درهر نفس نازی دگر
وی طرهٔ زلف ترا با حسن تو رازی دگر
آسان نباشد عاشقی ایدل ترا قانون صفت
باید ز تار هر رگی آهنگ و آوازی دگر

ناصح مکن آزار من پنهـان نماند عاشقی
آید برون در هرنفس از دیده غمازی دگر
از شوق گلزار رخت باشد بمرغان چمن
هر لحظه مرغ روح را درسینه پروازی دگر
مخفی چه بیم ازمحشرت هردم چو درزندان غم
داری ز هجـر دوستان انجام و آغازی دگر

گر طالب شوقی سر زنجیر ستم گیر
مجنون جنون باش وره وادی غم گیر
خواهی که غباری بدلت راه نیابد
منت‌مکش ازشادی‌وجام از کف‌غم گیر
صبح طرب وشام غم.دهر مساوی‌است
برخاسته چون آتش وبنشسته چویم گیر
بر هـر ورق دفتر مقصود قلم‌کش
اوراق تمنا همـه افتاده ز هم گیر
چون باد مرو بردرهر ناکس وهرکس
گـر مرد رهی شیوهٔ ارباب همم‌گیر
چون‌دست‌درآغوش‌خزان‌است‌چمن‌را
درگوشهٔ ویرانـهٔ خود باغ ارم گیر
در بـزم طرب بوالهوسان راهزنانند
مخفی به الم خوکن و دامان الم‌گیر

محرمی دربزم جانان خویش را بیگانه گیر
دست دل بـردار آنکه دامن جانانه گیر
بهر آب تلخ ساقی منت ساغـر مکش
پر ز آب دیده کن جامی وچون پیمانه‌گیر

عمر شد صرف بت و بتخانه‌ای هندی نژاد
از برای امتحان یك روز راه خانه‌گیر
شمع دل را برفروز و سیر باغ گریه کن
نالـه و سوز جگـر را بلبل و پروانـه گیر
در ره دانش اگر داری جوی فرزانگی
خویش را بیگانه دان فرزانه را دیوانه گیر
گشتهٔ چون صید صیاد اجل ای بیخبر
عـالمی را در میان دام آب و دانه گیر
فکر آبادی درین ویرانه مخفی تا بکی
این کهن ویرانه را آخر تو هم ویرانه‌گیر
رهنورد عشق را با کوه وبا هامون چه کار
عاشق سرگشته را با گردش گردون چه کار
چـون ورای کاروان عشق مینالیم زار
بلبل باغ طرب را با دل پر خون چه کار
دل جدا می‌نالد از غم دیـده می‌گرید جدا
مردمان خانه را با مردم بیرون چه کار
چهره‌ام ز آشفتگی گر نیست گلگون باك نیست
مردم آشفته را با چهرهٔ گلگون چه کار
عاشق دیوانـه‌ام بیگانـهٔ افسون و پند
شاعری دیوانه را با نشئهٔ افیون چه کار
گه عتاب و گه خطاب و گه تغافل کردن است
ناز لیلی را بآزار دل مجنون چه کار
منکه مخفی روز و شب مثل قمر در عقربم
طالع نحس مرا با طالع میمون چه کار

دریغ درد دلم چشم اشکبار دگر
که داد خویش‌ستانم زگریه بار دگر
بهار عمر گذشته چو نونهال چمن
مرا همیشه بود چشم پربهار دگر
بروزگار دلا همچو دیده الفت گیر
که فصل عافیت آید بروزگار دگر
نه یار خویش بود آن نه یار بیگانه
که پیش یار شکایت کند زیار دگر
هزار شیشه تهی کرد از هوس مخفی
هنوز در دل من هست خار خار دگر

ای دل بیاو قصر امیدت خراب گیر
دشت سراب هر دوجهان‌را پرآب‌گیر
ساقی چو بزم باده‌کشان خمار نیست
پرکن زآب شیشه و پر از شراب‌گیر
چون درقفای پرتو هرنورظلمت است
دنبال خویش سایهٔ پر آفتاب‌گیر
هر شبنمی که سبزنشین شد بهاردان
هرگل دماغ تازه نماید گلاب‌گیر
بنیاد هستیت چو نسیمی کند خراب
نقش وجودخویش‌چوموج برآب‌گیر
ای بیخبر ز وعدهٔ فردا غنیمت است
امروز را تو وعدهٔ روز حساب گیر
فصل بهار و باده و مخفی شکفته‌طبع
مطرب بحکم شرع محبت رباب‌گیر

می‌گشایم هرنفس از صبر پیوندی دگر
برشکیبائی تغافل میزنـم چندی دگر
من اگر دیوانه‌گشتم حاجت زنجیر نیست
هرزمان عقلم نهد برپای من بندی دگر
تا قیامت گر نیاید سوی کنعان بوی مصر
جای یوسف را نگیرد هیچ فرزندی دگر
خواه خونم‌را بریزوخواه جرمم‌را ببخش
کافرم گر باشدم جز تو خداونـدی دگر
توبهٔ مخفی نداری باور ای ظاهرشناس
میخورد اینك بخاك پات سوگندی دگر

دیوانهٔ عشقی سفر شام و سحر گیر
از دایرهٔ عقل برون راه دگـر گیر
پابوس ره وادی عشق آبلـهٔ پاست
فهمیده قدم در ره این مرحله درگیر
بی‌نیش الـم لـذتی از نوش نیابی
بر بستر غم پا نه‌و مقصود ببرگیر
زان پیش که آید بتو آن دور مسلسل
پیمانهٔ خود پر شده از خون جگرگیر
تـا دامن لیلی ارادت بکف آری
مجنون‌صفت ازهستی‌خودقطع‌نظرگیر
اجزای وجودت به نسیم است پریشان
اسباب تعلق همه میراث پـدر گیر
اقبال چو موقوف هنر نیست چو مخفی
دست طلب خویش در آغوش کمرگیر

میدهم رخش جنون را باز جولانی دگر
می‌زنم گوی محبت را بچوگانی دگر
بسکه غالب شد جنون برمن بزیر پیرهن
دست شوقم چاك میسازد گـریبانی دگر
جان فدایش کردم و از دل تمنایش نرفت
وه چه‌خوش‌بودی‌اگربودی‌مرا جانی دگر
تا خجل‌شد آدم ازعصیان خود برروی ما
داغ خجلت می‌نهد هرروز عصیانی دگر
عاشقم عاشق بسان سایه از دنبال خویش
پر کنم از سنگ درهر کوی دامانی دگر
برنیاوردم برون سر از حروف سرنوشت
سالها هرروز بـودم در دبستانی دگر
همعنانی کو که گرداند عنان اختیار
از کف صاحب عنانان سوی میدانی دگر
صد فلاطون عاجز آید در دوای درد هجر
جز شکیبائی ندارد هیچ درمانی دگر
قطع بادا دست مخفی جز نمکدان لبت
گر زند انگشت خود را برنمکدانی دگر

ای منور از رخت هر روز ایوانی دگر
وی جمالت هرشبی شمع شبستانی دگر
صبح صادق را نمازشام ازایوان حسن
بر هلال ابرویت خورشید تابانی دگر
ناقه گر گم کرد راه کعبهٔ لیلی را چه غم
کعبهٔ دل را بود رهبر بیابانی دگر

پنجه زد دست‌تمنا باز در زنجیر زلف
دل گرو کردم به پیش نامسلمانی دگر
آتش نمرودیان را لااحب الآفلین
بر خلیل‌الله کند هردم گلستانی دگر
ناخدا گرنوح‌وگرخضراست‌دردریای‌عشق
پیچش هرموج باشد موج طوفانی دگر
لخت‌دل‌ازبس گره‌گیراست‌برمژگان من
برسر هرخار دارم رشك بستانی دگر
معجز پیغمبر حسن است کایمان آورد
در خم هر تار زلفت کافرستانی دگر
کهنه‌شدعهدی که‌بستم‌باغم‌جانان نخست
کو دگر تا نوکنم امروز پیمانی دگر
تا نشان ازمصرهستی هست‌اخوان حسد
در چه اندازیم هردم ماه کنعانی دگر
بردلم مخفی سبك شد بار غم ازآه سرد
کاش می‌بودی مرا آه پریشانی دگر

ای مه حسن ترا طرهٔ شامی دگر
وی می عشق ترا ساغر وجامی دگر
خلق جهان را نظر بر دروبام فلك
حسن‌ترا جلوه‌گاه بردر وبامی دگر
قبلهٔ اهل نظر طاق دوابروی تست
نیست بذیر وحرم جزتو امامی دگر
نام ترا تا دلم ورد زبان کرده‌است
نگذردم بر زبان حرف زنامی دگر

برسر دریای اشك ازپی صید نگه
چشمهٔ هرموجه‌ایست حلقهٔ دامی دگر
نیست اگر بیخبراز خودوازغیر چیست
شیفتهٔ عشق را طرز کلامی دگر
گام طلب نیستم زانکه نهان درطلب
درپی هرگام ماست تلخی‌کامی دگر
رو بعدم دارم وبا تو مرا آرزوست
درسفر واپسین یك دوسه‌گامی دگر
مخفی اگـر نیستی بوالهوس راه عشق
از سر خامی مرو در پی خامی دگر

روی بنما و جهان را بردل ما تنگ ساز
درمحبت دیده و دل را بهم یکرنگ‌ساز
چرخ گر حیفی کند ازجملهٔ احسان شمار
بخت اگر نامت برد دستور نام وننگ‌ساز
رهنورد وادی عشقی مجرد از دو کـون
نـاله را مثل جرس در راه پیشاهنگ‌ساز
مفلس و منعم زجان فرمان برحکم تواند
پاد شاه ملك حسنی تکیه بر اورنگ ساز
جز حریم کعبهٔ دل هیچ‌جا جای تو نیست
خانهٔ ابراهیم‌خواه‌ازخشت‌خواه‌ازسنگ‌ساز
از ادب دوراست گفتن با تو ازبیدادیت
گفته شد با بخت خودکائینه رااززنگ‌ساز
بخت دشمن روزگارم مدعی مردانه دل
برتن از داغ شکیبائی لباس جنگ ساز

منکه بگذشتم زجان خود رگ جان مرا
خواه گردون رشته گردان خواه تار چنگ ساز
مجتهدی درلغت از روی انصاف ای خرد
ابجـد عشق بتان سردفتر فـرهنگ ساز
در دل اهل دلی شاید کند مخفی اثر
درنشاپورك نوای راست را آهنگ ساز
شد بهار ایدل زمی کام ایاغت تازه ساز
با حریفان سیر گلشن کن دماغت تازه ساز
بلبل شوریده تا کی منت ابر بهار
ازسرشك لاله گون گلهای باغت تازه ساز
گریهٔ بیهوده تا کی دیده از کم فطرتی
ناخن همت برآور زخم داغت تازه ساز
تا نبینی رنج خود بینی وبینی خویش را
در ره افکندگی هردم سراغت تازه ساز
مخفیا شب شد برآر از شیشه رشك آفتاب
روشنی مجلس و شمع چراغت تازه ساز
سوختم چون شمع عشقم خام می گیرد هنوز
در تن بیجان دلـم آرام می گیرد هنوز
شد دماغم در سر سودا وترطیب دماغ
در گلستان، روغن بادام می گیرد هنوز
مـن بناکامی گرفتار و برغمم بخت بد
برمن این را در حساب کام میگیرد هنوز
سوختم در عشق چون پروانه و مخفی مرا
شمع و فانوس محبت نـام می گیرد هنوز

رفته از گلشن بهار و بلبل گلشن هنوز
با صبا ازشوق دارد دست در دامن هنوز
نیست یعقوبی که یابـد از دم باد صبا
ورنه می‌آید زمصر آن بوی‌پیراهن هنوز
گشته ازبـاد صبا دست وگریبان درنقاب
جیب گل دارد هزاران چاك تا دامن‌هنوز
بزم‌شادی گرم‌گشت وصحبت‌غم‌برشکست
بیم غـم دارد مرا درنالـه و شیون هنوز
نقد جنس من بغـارت رفت ازبیرون در
من درون‌خانه دارم چشم بر روزن هنوز
شعلهٔ آه دلم مخفی جهانی را گرفت
ازسیه بختی نشد ویرانه‌ام روشن هنوز

رفتی به پیش دیده ومن بی‌خبر هنوز
دارم خیال روی ترا در نظر هنوز
با آنکه چشم من ز تمنا سفید شد
دارم دو دیده بر ره باد سحر هنوز
ای گریه همتی که ز خونابهٔ جگر
دارم هزار دجله بهر چشم تر هنوز
خاك وجود من غم هجران بباد داد
من در هوای وصل توام دربدر هنوز
مخفی اگرچه خانه خراب از هنر شدم
دارم هوای صحبت اهل هنر هنوز

گشادی تـا ز مژگان ناوك نـاز
نگه بـر عاشقان شد نـاوك انداز

اسیر حسن را نبود رهائی
کمند زلف دارد چنگل باز
نسیمی گر کند زلفت پریشان
بدام آرد همه مرغان جان‌باز
کند همچون کبوتر مرغ روحم
برای دانهٔ خال تو پرواز
اگر مخفی ز من پرسد غم یار
میان عاشقان گردم سرافراز

شد بهار ازشعله آبی برگل میخانه ریز
آب خون‌آلود غم درساغر وپیمانه ریز
برگشا دست جنون وجیب دانش چاك‌زن
برسر فرزانگی خاك ره دیوانه ریز
گریه‌غالب گشت‌ودل‌پرخون‌ومی‌فواره داد
دیدهٔ خوناب دل برسقف این کاشانه ریز
درنگیرد شمع بزم ما زآتش بعد ازین
برسر فانوس ما خاکستر پروانه ریز
در محیط گفتگو مخفی بغواصی فکر
درصدف چون ابر نیسان گوهریکدانه ریز

مردم از ضعف خمار و تشنهٔ کامم هنوز
مغز شد در استخوانم پخته و خامم هنوز
شهرهٔ آفاق گشتم در مصیبت داشتن
همچوطفلان در رحم دردهرگمنامم‌هنوز
درنوردیدم بیابان عدم را سر بسر
ماند زیر پردهٔ آغاز و انجامم هنوز

ناتوانیهـا چنانم کرد کز ضعف بدن
داد صیادم نجات از مهر ودر دامم هنوز
شد تهی خمخانه و پیمانهٔ می برشکست
من درین دور مسلسل زهرآشامم هنوز
دل ز دستم‌رفت‌وسودای‌جنونم درسراست
تلخی کامم بـکام و طالب کامـم هنوز
آفتاب آید برون مخفی من از بیم عسس
همچو دزدآن دل جگر برگوشهٔ بامم‌هنوز

ازآن گویم سخن من کمتر امروز
که دارم عشق دیگر در سر امروز
سمند همت خود کرده‌ام زین
فلك را می‌نهم جل بر خر امروز
چنان تلخی ایامم ربوده
که زهراست درمذاقم شکر امروز
نمی‌داند کسی قـدرم وگرنه
منـم آئینهٔ اسکندر امـروز
زدم سرپنجهٔ بـا طرهٔ زلف
ز نو گشتم مسلمان کافـر امروز
همه خندان و من گریان درین بزم
مگر زائیده‌ام از مادر امروز
پس از عمری ببازی چهرهٔ بخت
بـرون می‌آورم از ششدر امروز
بیا مجنون که مخفی از نظرها
منم در راه وادی رهبر امروز

میکشان هنگامهٔ می گردش جام‌است و بس
حاصل می خوردن ما تلخی کام‌است و بس
صید هر صیاد گـردد بلبل از بیطاقتی
دانـهٔ مرغ محبت حلقهٔ دام‌است و بس
عشق افروزد چراغ حسن را در شام زلف
روشنائی کفر را از نور اسلام‌است و بس
شاد از آن گردم زغم کز غم شود نامم بلند
مرد رامقصود ازمردی همین نام‌است و بس
کی ز بوی پیرهن چشم کسی روشن شود
روشنی چشم مهجوران ز پیغام است وبس
شکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنم
کانچه آید پیشم از تأثیر ایام است و بس
مرد ره را اندرین ره زاد ره در کار نیست
دوری راه دو عالم حد یك گام‌است وبس
درد چون غالب شود از ناله مخفی لب ببند
راز دل اظهارکردن شیوهٔ عام است و بس
زاد راه عشق مجنون چشم گریان‌است و بس
عـاشقان را مسکن و مأوا بیابـان‌است و بس
گر وزد بادی مرادی هم نیابد برکنار
کشتی ما نامرادان موج طوفان است و بس
می‌شنیدم حسن را سامان آن دل بردن است
چون بدیدم طـرهٔ زلفت پریشان‌است و بس
سیم دست‌افشار میخواهی که بهر امتحان
سیم خالص چهرهٔ زرد یتیمان است و بس

گه نقاب روی و گاهی دام دلهـا می‌شود
حسن را جمعیت از زلف پریشان است و بس
عندلیب از بیوفائیهای گل این شکوه چیست
شاهد گل در وفا چاك گریبان است و بس
ناله و افغان تو پوشیده مخفی تا بکی
زینت گل در چمن از عندلیبان‌است وبس

ای بیاد روی تو شمع درخشان در قفس
وی زهجران تو مرغ روح نالان درقفس
گر نبودی این تقید بـاعث آزادگی
آشیان هرگز نکردی مرغ زمران درقفس
پی به‌کنهت چون برم یارب که ازبیدانشی
عقل‌حیران‌مانده‌چون طفل‌دبستان درقفس
عندلیبان درقفس این آه وافغان بهرچیست
میتوان بودن بـامید گلستان در قفس
گر نمی‌بودی امید وصل مخفی یك نفس
مشکل ار یکدم توانستی دل وجان درقفس

از دل غمدیده حال دیدهٔ پرخون مپرس
در درون خانـهٔ از مـردم بیرون مپرس
هیچکس‌درهیچ‌گه ازحال‌کس آگاه‌نیست
ناز لیلی بین و از حال دل مجنون مپرس
هرچه آید پیش من از قوت طالع بود
زین پریشانی من ازگردش گردون مپرس
خانمانم رفت بر باد ستم ای چشم تر
چون نمی‌پرسد کسی‌ازمن‌توهم‌اکنون‌مپرس

رشك دریای‌محیط است‌اشك‌گوهربارمن
دیده از من قصهٔ افزونی جیحون مپرس
روزگاری‌شد که‌من دردی کش‌میخانه‌ام
مخفیا در بزم من از بادهٔ گلگون مپرس
در محبت گر نباشد بر مرادی دسترس
از رگ‌جان کن رفو اندردل خود هرنفس
انتظام عالم این باشد که از شاه و گدا
هیچکس را برمراد خویش نبود دسترس
نالــه تا کی در چمن بلبل زبربادی گل
نالهٔ گر میکنی باری کجا فــریاد رس
از تهی‌دستی بروز محشرم اندیشه نیست
حاصل ایــام عمرم حسرت دیدار کس
باغبان هم یك صبوحی‌سیرباغم آرزوست
تا بــکام دل نسیم باغ آید یك نفس
از پی محمل مرو بیهوده راه کاروان
نالهٔ کز تو پــریشان نیست پابند جرس
لاابالی می‌روم مخفی و ساغر می‌زنم
کافرم گر باشدم انــدیشه از بیم عسس
پرشد زخون دیده مرا تا سبوی خویش
دیدم بکام خویش رخ آرزوی خویش
مجنون و آه و ناله و فرهاد و تیشهٔ
ما وغم فراق و همین گفتگوی خویش
پنهان ز اهل قافله در سینه چون جرس
دارم هزار ناله گره در گلوی خویش

گشتم چنان ضعیف که منبعد بایـدم
مخفی بزیرجامه کنم جستجوی خویش

گر نشاط عمر خواهی با همه یکرنگ باش
صلح کن بادیگران باخویشتن درجنگ باش
نیست چون نام و نشان را آینهٔ اسکندری
گو نهان آئینهٔ مقصود ما در زنگ باش
نالهٔ افسرده دل را در دلـی تأثیـر نیست
موبمو چون عندلیبان طالب آهنگ باش
شیشه‌ای کـز می تهی باشد بهنگام بهـار
خواه برروی گل و خواهی بزیر سنگ باش
در هوای نفس مخفی آبروی خود مریز
گو سبوی آرزو بشکسته زیـر سنگ باش

ای دل اسیر دام هوی و هوس مباش
غافل ز یاد همنفسان یك نفس مباش
سرگشته روز وشب به تمنای اینجهان
با ناله‌های زار بسان جرس مباش
برآرزوی باطل خـود آستین فشان
در زیر بار منت هرخار و خس مباش
مگشا زبان بگفت و شنود هوای نفس
چون مرغ نکته‌سنج اسیر قفس مباش
خواهی که آبروی نریزی بزیر خاك
برسفرهٔ زمانهٔ دون چون مگس مباش
مخفی ز نامـرادی ایام نالـه چیست
گو برمراد خویش ترا دسترس مباش

ای ناله بیا همنفس آه جگر باش
رونق ده خوناب دل ودیدهٔ ترباش
تاچندتوان غنچه‌صفت‌بادل پرخون
یکچند چوگل‌همنفس بادسحرباش
خواهی که ترادرنظرآید رخ‌خوبان
با روی نکو آینه‌وش پاك نظرباش
گرطالب‌وصلی‌زسرشوق‌چویعقوب
چشمی بره‌وگوش برآواز خبرباش
زد طبـل رحیل سفرت قافلهٔ عمـر
مخفی منشین غافل و در فکرسفرباش

بچشمم شد خیالت را نظر دوش
بـآب زندگـی گشتم هماغـوش
کشیدم دوش بر یاد تـو جامی
که بربود ازکفم فهم وخرد هوش
مرا باید ز غیرت زود میرم
کـه شد همراز با زلفت بناگوش
اگـر مخفی کنم از رفتگـان یـاد
من از شادی کنم خود را فراموش

گرسرآسودگی داری بغم همخانه باش
ازطریق عافیت مجنون‌صفت بیگانه‌باش
نشئهٔ ذوقی اگرخواهی زسودای جنون
گاه مست وگاه هشیار وگهی‌دیوانه‌باش
هرکجا بزم مصیبت‌گرم‌گردد در جهان
در تکلم بلبل و در سوختن پروانه باش

ناله درهنگام‌محنت عاقبت دون همتی‌است
نیست یکسان کار عالم مخفیا مردانه باش

بر آیدگر ترا درگریه‌ای‌شمع ازجگر آتش
بجای اشك میریزد مرا از چشم تر آتش
بسوزد عندلیبان را بگلشن همچو پروانه
زند گر برق آهم در دل باد سحر آتش
زگریه میکنم خود را تسلی ورنه کی‌میرد
بآب افشاندن‌چشمم‌چوسرزدازجگر آتش
ز چرك معصیت مخفی ز بس‌آلوده دامانم
نگیرد از خجالت دامنم را در سقر آتش

نیست دیدن گر میسر طالب دیدار باش
یار گر یارت نباشد تو بیارت یار باش
تا بکی باشد ازین محرم ترا بیگانگی
یار را در دل مبین و محرم اغیار باش
ره خطرناکست ومنزل دور وقطاع‌الطریق
نقد ایمان می‌رباید گفتمت هشیار باش
برمرادت‌گر نگردد چرخ گردان‌گو نگرد
این دو روز زندگانی‌گو ترا دشوارباش
بست اگر مخفی در گلشن برویت باغبان
برامید نشئهٔ بو در پس دیوار باش

در بزم ادب راه چو یابی بادب باش
بگشا لب گفتار خود و گوش بلب‌باش
پروانه‌گرت خواهش‌پرسوختنی‌نیست
چون شمع‌درین‌سلسله بیگانه‌طلب‌باش

امشب شب‌وصل‌است‌وبکام دل‌خویشم
ای صبح خدا را نفسی همدم شب‌باش
تا گرد ملالی بدلت راه نیابد
مخفی بغمت‌خو کن وبیزارطلب باش

عاشقم عاشق مرا گرجان نباشد گومباش
درد عاشق را اگر درمان نباشد گومباش
هربهاری راچو آسیب‌خزانی درپی‌است
غنچهٔ دل گر مرا خندان نباشد گو مباش
منکه‌چون‌پروانه‌بر آتش‌زدم‌خودراچوشمع
برسرم گر محرمی‌گریان نباشد گو مباش
منکه دارم دل بسودای پریرویان هند
راز پنهانــم اگــر پنهان نباشد گو مباش
کشتی عمرم فنا شد در محیط آرزو
دیده‌ام را موجهٔ طوفان نباشد گو مباش
دل چو شد صید محبت در ره امید وبیم
مرد را مسکن بیابان گر نباشد گو مباش
درفراقت دل زدستم رفت جان‌هم میرود
درتن بیجان من گر جان نباشد گومباش
دررهت خون جگر ازچشم دل‌افشانده‌ام
گربخون‌آغشته‌ام مژگان نباشد گو مباش
تا که محکوم سگ نفسیم مخفی این‌قدر
گرسگی را قدرت فرمان نباشد گو مباش

از آتش غم شد دل ما خانهٔ آتش
فانوس سرشمع شررخانهٔ آتش

هرلحظه زند شعله بدل آتش‌دوری
تا چند توان بود چو پروانهٔ آتش
برواقعهٔ مـا جگـر سامعه سوزد
افسانهٔ من شد مگر افسانهٔ آتش
صحن‌چمن و بادهٔ گلگون حریفان
ما و غم تنهائی و پیمانهٔ آتش
ای دیده خدا را ز اثر آه که مخفی
بیگـانهٔ آب‌است نه بیگانهٔ آتش

اگـر عاشق شدی دیـوانه میباش
گهـی بلبل گهی پـروانه میباش
اگر درسر ترا سودای عشق است
چـومجنون ازخـرد بیگانه میباش
مکش بار می و ساقی و مینا
پر از خون جگر پیمانه میباش
بوادی محبت ز آتش عشق
گهی غافل گهی دیوانه میباش
گشاید هر که بندد در برویت
مخورمخفی غم ومردانه میباش

فلك آرد ازآن گستاخ یوسف را ببازارش
که‌داردچون زلیخائی زجان‌ودل خریدارش
مه‌حسن توروز افزون اگرچندی چنین باشد
شود هر روز خورشید دگر آئینه بردارش
نبیند دیدهٔ مجنون بغیر از دیـدهٔ لیلی
نباشد غیر لیلی هـم کسی دیگر طلبکارش

بیا لبریز کن ساغر چـو مستان ساغر می را
که‌دربزم طرب زین‌بیش نتوان دید هشیارش
به پیش برهمن زادهٔ گرو کردم دل ودین را
کـه باشد طوق مرغان حرم زنجیر زنارش
طبیب اوقات خودضایع‌مکن هرگز به‌درمانم
کـه ذوق عافیت هرگز ندارد هیچ بیمارش
ببیند روی آزادی ز قید خـود پـرستی‌ها
چوباشدهر که‌چون‌مخفی زجان‌ودل خریدارش

پرید مرغ تمنا ز آشیانهٔ خویش
که یافت دانهٔ خال تو به زدانهٔ خویش
بدیده روشنی دیده در نمی‌آید
چودر فراق توگم کرده راه‌خانهٔ خویش
گذشت فصل بهار و برفت موسم گل
هنـوز بلبـل طبعم پـی فسانهٔ خویش
رقیب و بـادهٔ گلنار ویار و صحن چمن
من و صراحی وچشم ومی شبانهٔ خویش
ز بسکه عرصهٔ میدان عافیت تنگ است
زمانه مهر نهد بردر خزانهٔ خویش
زمانه دشمن و طالع زبون و مردم دون
چه چیزها که ندیدم درین زمانهٔ خـویش
به نقد جـان نفروشم غـم محبت را
بعالمی نـدهم آه عاشقانهٔ خـویش

بیا بیا و زحسنت نقاب از برکش
زروی لطف بتقصیر ما قلم درکش

گذار خانهٔ فکرو بگیر ملك نشاط
نشین بمسند عیش و شکفته ساغر کش
بعشوه آتش نمرودیان گلستان کن
بغمزه‌ای همه‌نمرودیان بر آذر کش
بدست هر که دهی بادهٔ محبت را
بجام باده بگو کیمیای احمر کش
اگر مرد رهی مستانه می رقص
به پیش محرم و بیگانه می رقص
محبت هر کجا بزمی کند گرم
بسان بلبل و پروانه می رقص
مشو از بهر دانه صید صیاد
چو مرغان چمن بیدانه می رقص
لباس عافیت بیرون کن از بر
چو عاقل پیش هردیوانه می رقص
چو مجنون از وفا در جذبهٔ عشق
بهر ویرانهٔ دیوانه می رقص
به بزم می منه برلب لب جام
بیاد شیشه و پیمانه می رقص
نگردد گر ترا ویرانه معمور
هماآسا درین ویرانه می رقص
مده مخفی ز کف جام محبت
میان عاشقان مستانه می رقص
هر کرا گرم‌است بازلف پریشان اختلاط
نیست چون بیگانگان آنرا بخویشان اختلاط

گر درین گلشن سر پرواز داری عندلیب
بایدت باخار وگل پیوسته یکسان اختلاط
رهنورد عشق‌را دوری و نزدیکی یکیست
نیست مجنون‌را بوادی جزبجانان‌اختلاط
هر کرا در سرفتاد اندیشهٔ سودای عشق
نیست آنرا جز بآهوی بیابان اختلاط
کنجکاو زخم دل از بهر درمـان تاکجا
زخم تیغ یار را نبود بدرمان اختلاط
ناقه سرگردان مکن لیلی‌که مجنون ترا
نیست دروادی بغیرازچشم گریان‌اختلاط
بیمروت این تغافل چند در درمان وصل
تا بکی باشد مرا با درد هجران اختلاط
گرچه‌دردآلوده‌ام درمان‌نخواهم ازکسی
نیست بیمار محبت را بدرمان اختلاط
عمر شد صرف فضولی مخفیا بگشای چشم
تا بکی باشد ترا با بوالفضولان اختلاط

بی‌تو چه کار آیدم سیر گلستان و باغ
زهر بود جام می بی‌تو مرا در ایاغ
دین من ایمان من شمع شبستان من
نیست‌مرا غیرتو مونس وچشم‌وچراغ
مشک‌فشانـی کنم در ختن و درختا
بوی‌سر زلف تو گر خوردم بردماغ
داغ برون زد برون گشت یکی لاله سان
چند توان مخفیا داغ ببالای داغ

گرچه بابخت سیه دست وگریبانم چو زلف
درتلاش خویشتن برخویش‌پیچانم چوزلف
بر رخ از اشك ندامت خط وخالی می‌نهم
چهره آرای رخ بخت پریشانم چو زلف
تا نگردد رنگ مه گلگون حسن از آفتاب
سایبان چهرهٔ خورشید تابانم چو زلف
تا بگردد چشم ایما و اشارت آشنا
پاسبان صورت زیبای خوبانم چو زلف
بهر تأیید دلم دانائیی در کار نیست
پای در زنجیر ناز نو عروسانم چو زلف
غم فزاید بردل غمدیدگان از صحبتم
دام دلهای غم آلود اسیرانم چو زلف
نیست مخفی خاطرم آزرده از آشفتگی
سنبل لب تشنهٔ چاه ز نخدانم چو زلف

آمد بهار و داد بگلشن ندای عشق
بلبل برآر نالهٔ ساز و نوای عشق
نشو و نما چو سبزهٔ خاشاك بردمد
یابد اگر ترشح آب و هوای عشق
بیهوده کاوش تو به نبضم طبیب چیست
درمان درد ما نکند جز دوای عشق
خواهی بصبرخوکن وخواهی بآب‌چشم
جز خون دیده هیچ نباشد دوای عشق
در بیستون بحسرت دیدار جان سپرد
فرهاد نامراد تو از نالهای عشق

مجنون ازآن ز دیدن لیلی ز هوش رفت
کاید صدای درد ز بانگ درای عشق
کشتی اگر شکست نداریم بیم وغم
بر سر سلامت‌است مرا ناخدای عشق
محمود وبخت و ناز و نیاز خود وایاز
مائیم و گوشهٔ و همین بوریای عشق
یـاران و بـزم وبادهٔ بنگاه عافیت
مخفی ودرد محنت بی‌انتهای عشق

ای در خم زلف تو پریشان دل عاشق
وی پیش گل روی توحیران دل‌عاشق
آبی که بصدخون جگریافت لب‌خضر
دیده‌است درآن‌چاه زنخدان دل‌عاشق
تا زلف تو سررشتهٔ زنار بتان است
هرگـز نشود مایـل ایمان دل عاشق
تاگشت لب لعل تو همراز تکلم
خون دل خود کرد بدامان دل عاشق
خواهی بسر دار بر و خواه بیاویز
از کردهٔ خود نیست پشیمان دل عاشق

سزد مرغ چمن را ماتم اشك
که گل خرم شود از شبنم اشك
نبردی ره بوادی محبت
اگر مجنون نبودی همدم اشك
زگریه دیده را هردم خیالیست
عجایب عالم است این‌عالم اشك

مشو غماز ای دل ناله کم کن
که نبود غیر دیده محرم اشك
بریز ای دیده گر داری سرشکی
که خندد غنچهٔ گل از نم اشك
بگریم همچو شمع از آتش دل
ننالم همچو بلبل در غم اشك
ز دیده اشك حسرت ریز مخفی
که دارم بار دیگر ماتم اشك

تازگریه دردرون دیده نگذاریم اشك
روزوشب ازدیدههمچون ابرمیباریم اشك
این کهن باغ تمنا هرگز آبادان نشد
خوندل چندانکه میباریمومیکاریم اشك
آتش دل از سرشك دیده تسکینی نیافت
تابکی در دیدهٔ گریان نگهداریم اشك
روز وشب ازگریهٔ هجر تو چون ابربهار
برسر مژگان زخون دیده بشماریم اشك
همتی مخفی که هنگام تماشای چمن
زاد ره از دیدهٔ خونبار برداریم اشك

بقتل عاشقان کردی چو آهنگ
جهان از ذوق شد برعاشقان تنگ
خیالت تا درون سینه جا کرد
برفت از آینه مقصود دل زنگ
کشد چون غمزهٔ تیغ تو بیداد
پرد از روی صیاد اجل رنگ

منم آن شیشهٔ امید فرهاد
که ریزد بر سرم از آسمان سنگ
به بستان مرادم بشکفد گل
بودمخفی درین گلشن صبالنگ

ای روی زیبای ترا رشك گلستان در بغل
وی قد رعنای ترا سرو خرامان در بغل
هرچشم گریان‌مرا صدجوی‌خون‌در آستین
هرناوك ناز ترا صد تیر مژگان در بغل
نازم‌بچشم عاشقی کزگریه در زندان عشق
دارد زاشك لاله‌گون رشك گلستان دربغل
بلبل بود سیرچمن کزاشك خون آلودمن
دردیده دارم ازصباصدباغ وبستان دربغل
گریوسف وقت‌خودی‌غافل‌زاخوانت‌مشو
زیراکه‌دارندازحسد صدچاه کنعان دربغل
هرشعلهٔ‌آه مرا صد گونه شور اندرکمین
هرناوك ناز ترا صد نیش پیکان در بغل
مخفی بزنـدان جفا از دست بیداد غمت
چون‌غنچه‌داردجیب‌دل‌صدچاك‌پنهان‌دربغل

در خون نشسته‌ام همه شب ز آرزوی دل
دارم بـآب دیـده همان شستشوی دل
از بس ز درد و محنت هجران گریستم
یـك قطره خـون نماند مرا درسبوی دل
گشتم چنان ضعیف که در تن نشان نیافت
چندانکه کرد پیك غمت جستجوی دل

سوزد هزار خرمن غم را بیك نفس
سر برزند چو شعلهٔ آه ازگلوی دل
بس‌مرغ‌جان‌بگریه زهجر توخوگرفت
خواهم که روی دیده گذارم بروی دل
جانان و بزم باده و هنگامه با رقیب
مخفی و درد عشق وهمان‌گفتگوی دل

باده بیرون میرود از دست چون هنگام گل
تازه کن برعکس بلبل در گلستان کام گل
بلبلان را غنچـهٔ دل بشکفانـد آرزو
گر بگلشن آورد بـاد صبا پیغام گل
از تمنا در قفس بلبل درد جیب و بغل
بشنود هرجا که بلبل گفتگوی فام گل
تا توانی در گلستان باده را لبریز کن
چون ندارد فرصت آغاز را انجام گل
بشکفد مخفی اگر از داغ دل نبود عجب
باغبان را عید باشد موسم ایام گل

گر صبا آرد بگلشن مژدهٔ پیغام گل
بشکفد دل عندلیبان را چو گل ازنام گل
ناله و زاری‌نمی‌آید بگوش اندرچمن
شد مگر بلبل اسیر حلقه‌های دام گل
باغبان‌فرصت‌غنیمت‌دان‌و گل‌چین‌ازچمن
کاعتمادی نیست برآغاز وبرانجام گل
بشکند گرساغر ما درچمن‌ساقی‌چه‌باك
میتوان‌نوشید می‌را هم شبی درجام گل

غنچه بگشاید چو بگشاید لبت در بوستان
در تکلم از تبسم تا دهد انعام گل
شیشه بزم آراو گل خندان و بلبل نغمه سنج
نیست هنگام حریفان بهتر از هنگام گل
گل به بلبل باد ارزانی و بلبل با چمن
زانکه ما را نیست مخفی طاقت ابرام گل
گیرم بدست خویش از آن در بهار گل
کاید بـرون بهار زچوب و ز خار گل
تا کی در انتظار نسیمی توان نشست
تـا کی توان مقیم ره انتظار گل
خواهی ایاغ پر کن و خواهی سبوز اشك
مرغ چمن علاج ندارد خمار گل
هنگام گل گذشته و عالم چو گلشن است
بس داغ یأس کرده درین روزگار گل
بلبل بکام خویش فغان کن که نقد اشك
مخفی ز دیده کرد نهانی نثار گل
ای پرتو جمالت شمع هزار محفل
وی زلف تا بدارت حل هزار مشکل
پروانه وار گردد بر گرد شمع رویت
بیند اگـر رخت را هر آینه مقابل
مقصد توئی ز کعبه ورنه نکرد مخفی
حاجی ز بهر خانـه قطع اینقدر منازل
دردیکه بدرمان تو بیرون رود از دل
صد حیف که آن درد بافسون رود از دل

ارباب نظر را بیقین قطع حیات است
آندم که خیال لب میگون رود از دل
از بسکه بدل زخم ستم خوردم و رفتم
تا حشر ته خاك مـرا خون رود از دل
گیرم که بمرهم بهم آید دهن زخم
آن لذت پیکان توام چون رود از دل
مخفی جگر چرخ شکافد ز سر درد
هرناوك آهی که بگردون رود از دل

تو هم جانی و هم جانانهٔ دل
خیالت میهمـان خانـهٔ دل
زلیخاوار از تصویر حسنت
منقش کرده‌ام کاشانـهٔ دل
محبت هر کجا بزمی کند گرم
توئی شمع و منم پروانـهٔ دل
مکن ساقی دلم خون بهرجامی
که شد پرخون دل وپیمانهٔ دل
چو مجنون عاقبت مخفی بهر کو
مـرا شد بـرملا افسانـهٔ دل

گه چو مجنون زجنون دامن صحرا گیرم
گـه چو لیلی ز الم طرهٔ لیلا گیرم
گـه زنم پنجهٔ امید بسرپنجهٔ یـأس
گاه دامـان تمنا بـه تمنا گیرم
گه بناخن جگر حوصله را بشکافم
گـه ز بیحوصلگی دست اطبا گیرم

گاه از آتش دل نور بظلمت بخشم
گاه از بخت سیه پرتو بیضا گیرم
گاه در بتکده زنار حمائل سازم
گاه در کعبهٔدل روی مصلا گیرم
برخلاف اثـر معجزه ناسور کند
مرهم زخم جگر گر ز مسیحا گیرم
گه چو فـرهاد دل سنگ بفریاد آرم
گاه چون تیشه بغل با دل خارا گیرم
گاه چون شمع ز سر تا بقدم درگیرم
گاه از خـون جگر ساغر صهبا گیرم
گاه از نالـهٔ دل کـوه درآرم بفغان
گاه از گریه قـرار از دل خارا گیرم
چه‌کنم بخت زبون چرخ‌جفاپیشه‌که من
از ضعیفی نتوانم ره عقبی گیرم
آبرو ریخته‌ام بس ز مذلت بر خاك
خواهم آتش شوم ودرهمه اعضا گیرم
بیش ازین‌نیست مرا طاقت دوری ز درت
همتی ده کـه براهت سر سودا گیرم
از گـدایان توام شاه‌خراسان مددی
که چو مرغان حرم در حرمت جاگیرم
نیست مخفی چو مرا قدرت‌گفتار بصبر
پا بـدامان کشم و دامن مـولا گیرم
جنونم میزند برسر وطن ویرانه میخواهم
ازین‌ناحق‌شناسان خویش‌را بیگانه میخواهم

بخون آغشته بال وپر بخاك راه می‌غلطم
ادای غمزهٔ زان نرگس مستانه میخواهم
برآتش میزنم خود را ندارم بال پروازی
به پیش شمع رویت‌همت‌پروانه میخواهم
گرفتم آنچنانه الفت به لذتهای زخم غم
که‌گوش‌عافیت را کر ازین‌افسانه‌میخواهم
برغم عقل یکچندی سرآشفتگی دارم
درون سینه‌چون‌مجنون دل‌دیوانه‌میخواهم
سربدمستیی دارم به بدمستان این مجلس
پراز خون‌درصراحی‌ساغروپیمانه‌میخواهم
زابنای زمان مخفی چنان‌آزرده دل گشتم
که پاك ازمردمان دیدهٔ خودخانه‌میخواهم

ما دل به عبث پیش تمنا ننهادیم
ما سر بهوس در سر سودا ننهادیم
مجنون جنونیم ولی از ادب عشق
گستاخ قدم در ره صحرا ننهادیم
ما تشنه لبانیم درین بادیه اما
بی‌چشم تری روی بدریا ننهادیم
ما جرعه‌کشان‌می عشقیم که‌مخمور
مردیم و لبی بر لب مینا ننهادیم
هرجاکه نهادیم قدم خار ستم بود
بی آبلهٔ پا بزمین پا ننهادیم
مخفی بفغان‌کوش درین مرحله کامروز
زادی ز برای ره فردا ننهادیم

باز میخواهم که ترك دیر و رهبانی کنم
رو بسوی کعبه و فکر مسلمانی کنم
تا بکی درخانهٔ دل نفس سگ باشد مقیم
در حریم کعبه پنهان چند سگبانی کنم
چند دست و پا بگل مانند طفلان خاکباز
خانهٔ آباد را ویران ز نادانی کنم
به ز صدساله عبادت باشد از روی نیاز
نالهٔ گر صبحگاهی از پشیمانی کنم
حیف می‌آید مرا مخفی که در راد امید
نقد عمر خویش را صرف پریشانی کنم

رنگ‌آمیز جنونم خانه رنگین کرده‌ام
درد آشام غمم پیمانه رنگین کرده‌ام
پنجهٔ شانه نهم در پنجهٔ زنجیر زلف
دست‌رنگین‌پنجه‌رنگین‌شانه‌رنگین کرده‌ام
برنهد شاید که پا بر دیده بهر مقدمش
بزم‌رنگین فرش‌رنگین خانه‌رنگین کرده‌ام
تا کند قصد شکاری گاه‌گاهی در چمن
باغ رنگین آب‌رنگین دانه‌رنگین کرده‌ام
بهر طفل آرزو مخفی ز خوناب جگر
بر در هرخانهٔ افسانه رنگین کرده‌ام

باز میخواهم زتو ماتم سرائی خوش کنم
بهر تسکین جنونم خاکپائی خوش کنم
ناخن آشفتگی بر رشتهٔ جان می‌زنم
کز برای مرغ دل ساز ونوائی‌خوش کنم

بایزید نفس میخواهد صف‌آرائی کنم
بهر آئین شهادت کربلائی خوش کنم
گر متاع کاروان مصر را شاید صبا
پیش من بهرفغان بانگ‌درائی خوش کنم
تا حنا بندم زخون دست طلب ازگزلکی
چون زلیخادلبر یوسف لقائی‌خوش کنم
برتن من موبمو از سوز دل افگار شد
بعد ازین باید مرا دارالشفائی خوش کنم
گاه در دیرم گهی در وادی وگه درحرم
همچومجنون‌ازجنون‌هرروزجائی‌خوش کنم
در ره بیگانگی آئینهٔ دل شد سیاه
می‌روم مخفی که‌طرز آشنائی خوش کنم

لب تشنه بمردیم و پی آب نگردیم
چون خضر پی آب به هرباب نگردیم
ما بلبل عشقیم ولی لب نگشادیم
سوزیم چو پروانه و بیتاب نگردیم
ما گرم روان ره عشقیم چو منصور
از دار نترسیم و زاحباب نگردیم
تا قبلهٔ ما طاق دو ابروی تو باشد
نزدیك به بتخانهٔ محراب نگردیم
آتشکدهٔ سینهٔ ما شعله نشین نیست
زان آب نجوئیم که سیراب نگردیم

ز اندازه برون بردل‌اندوه و غمی دارم
در سینه بهرعضوی پنهان المی دارم

بس خون جگر آید ا زگریه بچشمانم
ازهر مژه امجاری جوئی زغمی دارم
تا چند تواند دوخت‌جراح نهان زخمم
برهرسر مو از غم زخم ستمی دارم
در قیـد کمند عشق افتـادم و آزادم
در سایهٔ سروی‌ام گر پشت خمی دارم
امروز اگر کردی برما ستمی بگذشت
اندیشهٔ فـرداکن من هم حکمی دارم
جان دادم ومرغ دل درپای تو افگندم
برسفرهٔ‌اخلاص‌است‌گربیش‌وکمی‌دارم
از دود کباب دل از اول شب تا صبح
افـراشته برگردون مخفی علمی دارم

زبس محو نگه گشتم فراموش ازنفس کردم
دودست‌جان‌چو پروانه درآغوش‌هوس کردم
بیابان غم ومحنت طراوت بخش بستان شد
زبس خون دل‌از دیده بپای‌خار وخس کردم
نـدارد خواهش گلشن دلـم درکنج تنهائی
تو و گلزار ای بلبل که من خو با قفس کردم
نشد خضری درین وادی بآب زندگی رهبر
بسی لب‌تشنه و حیران فغان مثل جرس کردم
نبردم چون به مقصد ره زجست وجو اگر مخفی
نشستم بـا شکیبائی و از رفتار بس‌کردم

رندیم و عشقبازیم پروای کس نداریم
مستیم و لاابالی بیم عسس نـداریم

رو از ستم نتابیم از درد و غم ننالیم
جز جان بغم سپردن در دل هوس نداریم
لبریز شد ز نالـه کانون سینهٔ مـا
فـریاد بی تأمل مثل جـرس نداریم
بلبل صفت دل ما با نالـه خو گرفته
باغی و بوستانی به از قفس نداریم
مخفی بملك هستی بی‌یار و آشنائیم
جز صاحب حقیقت فـریاد رس نداریم

تا مه حسن تـرا خورشید تابان دیده‌ام
در لب لعل لبت لعل بـدخشان دیده‌ام
بر رخ آئینه‌ات چشم نگه بگشاده‌ام
آب حیوانرا درآن چاه زنخدان دیده‌ام
آرزوها را ز دل یکسر بـرون افکنده‌ام
یوسف مقصود را در چـاه کنعان دیده‌ام
درمحبت‌دست‌خود از کفروایمان شسته‌ام
مرغ دل را صید آن زلف پریشان دیده‌ام
گر نگیرد دست ما را ناخدائی گو مگیر
کشتی امید خود را غرق طوفان دیده‌ام
بر جگر تا ناوك تار نگاهت خورده‌ام
بربدن هرموی خود را نیش پیکان دیده‌ام
مخفیا در بند زلف ازمال و جان بگذشته‌ام
محنت آباد جهان را جمله ویـران دیده‌ام

شب از درد جدائی تا سحر فریاد می‌کردم
ز روی بیخودی از روز وصلت یاد میکردم

گهی پروانه‌سان برگرد شمع آه می‌گشتم
که از درد جدائی ناله چون فریاد میکردم
هجوم غم شد امشب آنچنان برخاطرم غالب
گه هردم مرگ نو برخود مبارکباد میکردم
بدل نقش خیال دیدن روی تو می‌بستم
بامید وصالت خاطـر خود شاد میکردم
به پیش شمع من امشب بیاد شمع رخسارش
ز بس مرغ تمنا از قفس آزاد میکردم
چو مرغان قفس هردم بیاد گلشن رویت
فغان تازه را در دل ز نو بنیاد میکردم
اگر درکشور خوبان کسی داد کسی دادی
ز بیداد پریرویان هـزاران داد میکردم
نبودی شورگر خوناب چشم از گریه ای مخفی
گلستانی بهر ویرانهٔ آباد می‌کردم

در قافله شوقم چو ببانگ جرس افتم
صد مرحله عشقم چو براه هوس افتم
از خون دل و دیده بدامان تمنا
صد رشك چمن دارم اگر درقفس افتم
بس داغ ز هجر تو نهادم به رگ و پی
ترسم که‌شوم آتش و درمشت خس افتم
بی‌روی تو گر جانب گلشن گذر افتد
چندانکه قدم پیش نهم باز پس افتم
مخفی به تمنا و هوس چند درین راه
درپای خس‌وخار چوبانگ جرس‌افتم

ما از شراب لذت مستی گذشته‌ایم
مجنون صفت ز عالم هستی گذشته ایم
بر ما غم و نشاط ندارد تفاوتی
بسیار ازاین بلندی و پستی گذشته‌ایم
تا برده اختیار محبت عنان ما
ما مخفیا ز دیرپرستی گذشته‌ایم

من آن پروانهٔ عشقم که بر گرد شرر گردم
اگر بال و پرم سوزد بغیر از پال و پر گردم
بگلگشت گلستانش چو بلبل گر بیابم ره
نسیم آسا بگرد کوی او شب تا سحر گردم
برفتن آنچنان گرمم که وادی محبت را
اگر از پا فرو مانم به پهلو یا بسر گردم
بهر جا حسن را بینم ز عشقش آتش افروزم
سپند آسا جهم ازجا و بر گرد شرر گردم
بمقصد چون نبردم ره همان بهتر بود مخفی
کزین وادی بی‌پایان بـراه رفته برگردم

ما طریق عاشقی ازحسن یار آموختیم
این پریشانی ز زلف آن نگار آموختیم
اختیار گریهٔ ما در کف اندیشه نیست
بیخودی از گریهٔ ابر بهار آموختیم
گر رسد صدفوج غم ازجا نجنبد پای ما
پای در گل بودن از لوح مزار آموختیم
بال بگشایم بصید زیردستی همچو باز
ازهمای اوج این طرز شکار آموختیم

گر خطائی رفت ازما دلبرا معذور دار
رسم و آئین ادا از روزگار آموختیم
کی توان مخفی ز دیده راز دل پوشیده‌داشت
ما که اول راز پنهان آشکار آموختیم

ازعشق‌تودرسینه‌چه غمها که ندیدیم
در راه تو از گریه چه گلها که‌نچیدیم
ازگریه ز دوری توچون شیشهٔ پرمی
سرتابقدم‌خون‌شده از دیده چکیدیم
عمریست که‌دل‌راز‌غم‌سینه‌خبر نیست
هرچند ازین واقعه گفتیم و شنیدیم
هر زهر که در غمکده کردند مهیا
مستانه و مردانه گرفتیم و کشیدیم
صدزخم‌زهرخارچو گل‌خوردم‌وآخر
چون‌غنچه به‌تن پیرهن صبردریدیم
مخفی نگرفتیم عبث دامن غم را
جان داده غم دوست ز ایام خریدیم

ما اگر مستیم و گر هشیار وگر دیوانه‌ایم
هر کجا غوغای عشقت بلبل و پروانه‌ایم
نیست جز محراب ابروی تو دل را قبلهٔ
گـر امام کعبه و گـر راهب بتخانـه‌ایم
همره و همـدم غمت بوده به بطن مادرم
از ازل با این رفیق مهـربان همخانه‌ایم
این خمار آلودگیها کی برون آید ز سر
ما که در بزم طرب دردی‌کش پیمانه‌ایم
نیست گر معمور این ویرانهٔ ما گو مباش
مخفیا چون‌گنج پنهان ما درین ویرانه‌ایم

میروم تا راز دل ازچشم پرخون بشنوم
حرفی از راز درون شاید ز بیرون بشنوم
جوی‌خون ازدیده می‌آرم بجای‌جوی‌شیر
هرکجا افسانهٔ فرهاد مجنون بشنوم
بس‌گرفتم خو بمحنت مژدهٔ آسودگی
باورم ناید که از بخت همایون بشنوم
بسکه سودای پریشانی عشقم در سراست
می‌روم مستانه هرجا نام مجنون بشنوم
در درون سینهٔ من غنچهٔ دل بشکفد
از صبا بوئی اگرزان زلف شبگون‌بشنوم
منکه دارم برجگر صد داغ بربالای داغ
داغ کی گردم اگر از داغ‌گردون بشنوم
میکنم سردفتر دیوان خود توحیدوار
از زبان هرکه از عشق تو مضمون بشنوم
دست درآغوش سروم همچو قمری درچمن
روز وشب مخفی‌که وصف‌قد موزون بشنوم
از هجوم گریه آهنگ فغان گم کرده‌ام
مرغ زیر دام هجرم آشیان گم کرده‌ام
گشته‌ام‌سرگشتهٔ‌وادی وازلیلای خویش
همچومجنون‌ازجنون‌نام‌ونشان گم کرده‌ام
بر تنم شد شعلهٔ آهم لباس آتشین
در لباس عافیت گر پرنیان گم کرده‌ام
در ره عشقم محبت رهبر وکج میروم
حیرتی‌دارم که‌این‌ره‌راچسان‌گم کرده‌ام

نیستم دیوانه مخفی لیکن از سودای عشق
خویش را در زیر سنگ کودکان گم کرده‌ام

تاکی به آه وناله زغم گفتگو کنم
تا چند ز آب دیده لبالب سبو کنم
آلودگی ز دامن پاکم نمی‌رود
صدره بآب زمزم اگر شست‌وشو کنم
ناید مرا بغیر جمال تو در نظر
آئینه را اگر بنظر روبرو کنم
گردیده شامه همه اعضای من زشوق
شاید گلی زگلشن وصل تو بو کنم
روبر نیاورد ز خروش فغان من
چندانکه چاك سینهٔ ودل را رفو کنم
دستم نمی‌رسد چو بدامان وصل یار
مخفی ز روزگار به هجر تو خو کنم

بسی در آرزو بانفس کافر همرهی کردم
در اقلیم تمنا عمرها شاهنشهی کردم
چوجام سرنگون آخر تهی شد کاسهٔ عمرم
زبس نقد حیات خویش صرف گمرهی کردم
بیاد دوستان امشب چو مینای می مستان
نهادم بر لب ساغر لب وقالب تهی کردم
دودست خویش پروانه بحسرت میزند برسر
بپای شمع افتاده که آخر کوتهی کردم
نشد گردست امیدم در آغوش طلب مخفی
بحمدالله که جان را نذر آن سروسهی کردم

همتی ایدل کزین پستی قدم بالا نهم
یا بکام دل رسم یا سر درین سودا نهم
آتش عشق تو تا در سینهٔ من بر فروخت
شعله می‌روید بجای سبزه هرجا پانهم
جذبهٔ شوق‌محبت بسکه برمن‌غالب است
باجنون گردم رفیق وسردرین صحرا نهم
گلشن‌خاکم‌ز آب‌دیده‌چون سیراب‌گشت
بعد از این خواهم که پای‌دیده بردریانهم
دشت پیمای محبت چون شدم در راه عشق
بایدم مخفی درین ره سر بجای پا نهم

ز خون دیده زندان را به ازرشك چمن دارم
ز داغ غصه صد گلشن بزیر پیرهن دارم
بسان غنچه گر بستم لب از گفت وشنود اما
بخون دیده آغشته سراپای بدن دارم
چو بلبل در غم گلشن ندارم تا شکیبائی
غریب و ناتوانم هرکجا افتم وطن دارم
بسان ابر نیسانی ز اشك دیدهٔ همت
کشیده دررگ جان صدجهانی درسخن‌دارم
ز اشعارم دماغ جان معطر می‌شود مخفی
چوگل‌چاك‌گریبان درنهان‌مشك ختن‌دارم

ز سوز سینه و دل آه آتشناك می‌خواهم
درآتش آشیانی ازخس‌وخاشاك میخواهم
نمی‌گردد تسلی خاطر از پیغام و از نامه
گریبان‌صبوری‌همچو گل‌صدچاك‌میخواهم

ز درمان اطبا دفع درد من نمی‌گردد
خمار آلودهٔ بزمم ز آب تاك میخواهم
نمی‌روید گیاه خرمی در باغ امیدم
چو ابر نو بهاران دیدهٔ نمناك میخواهم
نمی‌یابد دلم تسکین ز آه وناله ای مخفی
چو گل جیب و گریبان‌فغان صدچاك‌میخواهم
برای دیدن روئی هوای زندگی دارم
وگرنه‌زین حیات خویش صدشرمندگی‌دارم
نگردم گرم اگر سوزد جهان را شعلهٔ آتش
زبس از گردش گردون بدل افسردگی دارم
چسان آزاد بنشینم ز فکر وغم دم دیگر
بپا زنجیر و درگردن چو طرق بندگی دارم
نگردد پاك دامانم بآب کوثر ار شویم
بچرك معصیت مخفی ز بس آلودگی دارم
ماگرفتاران عشقیم از جهان آسوده‌ایم
پای تاسرلذت دردیم از آن‌آسوده‌ایم
بزمگاه ما غمستان‌است وباده‌خون دل
مستیی داریم کزکون ومکان‌آسوده‌ایم
گلشن ماخرم از خونابهٔ چشم دل است
ازجفای صرصر باد خزان آسوده‌ایم
اضطرابی در پریشانی بظاهر می‌کنیم
ورنه زاستغنای‌همت‌درجهان‌آسوده‌ایم
گرچه پازنجیر مخفی روید از آواز غم
شکر لله کز جفای همگنان آسوده‌ایم

دوش باگل صحبتی بریاد بلبل داشتم
چون‌صراحی در گلو تاصبح غلغل داشتم
سخت‌دل‌میشدمرا بر آتش هجران کباب
غم انیسم بود وازخون‌جگر مل داشتم
بسکه‌خون دیده‌افشاندم براطراف‌چمن
هرطرف زیرنگه صدخرمن گل داشتم
می در آید هرنفس برمن‌غم‌ازهرجانبی
بهر محرومی عیش مـی تغافل داشتم
مخفیا رحمی بحال من که دراندوه وغم
پیش ازین من بیشتر صبر وتحمل داشتم

در عشق تو بی قرار گشتیم
رفتیم و بهر دیـار گشتیم
بس داغ تو بر جگر نهادیم
داغ دل روزگار گشتیم
وادی فراق غرق خون شد
بس دیدهٔ اشکبار گشتیم
تا داغ تـو بر جگر نهادیم
از زمرهٔ اعتبار گشتیم
بردامن وصل یار ننشست
هرچند که چون غبار گشتیم
نگشاده در مراد مخفی
عمری پی‌روزگار گشتیم

یاد ایامی که دل در کوی یاری داشتیم
همچومجنون پیش‌طفلان اعتباری داشتیم

جیب‌ماهم‌همچوگل زین‌پیشترصدچاك‌بود
در میان اهل ماتم افتخاری داشتیم
آرزو را دیدهٔ اعمی بود بزم امید
بررخ آئینهٔ مقصد غباری داشتیم
تشنه لب بودیم و آتش بود مارا درمذاق
چون سمندر در بن هر موشراری داشتیم
نقش می‌بستیم مخفی گلشن امید وصل
دردرون دیده ازخون لاله زاری داشتیم

کو همدمی که نغمهٔ داود سر کنیم
آه دلی بهمره باد سحر کنیم
شبنم ز ابر دیده فشانیم بر چمن
لبهای غنچه سرخ به‌خون جگر کنیم
از آه سرد خویش ندیدیم چون اثر
آتش شویم و در دل شمعی اثر کنیم
صدروزهجرشب‌شدویك‌شب که‌وصل‌بود
نگذاشت روزگار که شامی سحر کنیم
مخفی قطار هفتهٔ ایام بگسلد
در کوی‌عافیت چونسیم‌ار گذر کنیم

هر جفائی را بجان‌از آن ستمگر میخرم
می‌دهم کاسد قماشی را و گوهر میخرم
بسکه لذت یافتم از گریهٔ شام و سحر
میفروشم نقدجان و دیدهٔ تر میخرم
نیست تجاری چو من در کاروان روزگار
صد جهان اندوه دارم بار دیگر میخرم

بردل غمدیدهٔ من خواه نوش وخواه نیش
در محبت درد وراحت را برابر میخرم
می‌نهم از آتش غم داغ بربالای داغ
همنشینان‌خوش‌چنین سامان‌محشر میخرم
چند از خون جگر می در ایاغ دل کنم
سر بزانو تا بکی فکر دماغ دل کنم
عمرشد صرف‌جنون ونیست‌ازمحمل‌نشان
چندسرگردان درین وادی سراغ دل‌کنم
خون دل میریزم و ترتیب گلشن میدهم
برامید آنکه روزی سیر باغ دل کنم
بسکه دارد تیرگی از غم نگیرد روشنی
پرتو خورشید را گر در چراغ دل کنم
سوخت سرتا پادل و دفع جنون مانشد
بعدازاین‌خواهم که‌مخفی ترك‌داغ‌دل‌کنم
تاکی حدیث باده وجام وسبو کنم
تاکی زبزم باده کشان گفتگو کنم
مستی گذشت از حدو دیوانگی بیا
ای دل زآب توبه میی در سبوکنم
آلودگی ز دامن عصمت نمی‌رود
صدره بآب دیده اگر شستشوکنم
بگشا دهان شیشه ومی در ایاغ کن
تا ازدماغ دل گل وصل تو بوکنم
مخفی‌بغیرباده‌چودل‌را دماغ‌نیست
برخیز تا بگوشهٔ میخانه رو کنم

گررسد فوج غمت برسرم از جانروم
جز در میکده جائی به تمنا نروم
گر شود هر سر موی بدنم نشتر غم
عافیت‌جو نشوم پیش مسیحا نروم
گوشهٔ محنت و غم را بگلستان ندهم
همچومجنون‌زجنون‌جانب‌صحرا نروم
درقیامت اگرم جانب رضوان خوانند
به تمنای دل از بهر تماشا نروم
یوسف طالع اگر جلوه نماید مخفی
به تماشاگه حسنش چو زلیخا نروم

تا نام ز حسن یار بردیم
ز آئینه دل غبار بردیم
ازبسکه‌زدیده‌خون‌فشاندیم
رونق ز گل وبهار بردیم
ازآتش عشق‌چون‌سمندر
سر تا بقدم شرار بردیم
نادیده‌رخت چولاله‌رفتیم
داغ تو بهر دیار بردیم
مخفی بره‌وفا چوسیماب
از آتش دل قرار بردیم

تابکی بر در امید چو سائل باشم
گه غبار نظر و گه الم دل باشم
التجا بردرمخلوق ز کوته‌نظریست
چندچون اهل صنم برره باطل‌باشم

منکه‌صد حاتم طی در نظرم مثل گداشت
حیف باشد که گدا طبع و گدادل باشم
هر نفس صدره اگر آتش عشقم سوزد
باز پروانه صفت در پی قاتل باشم
می‌رود کشتی عمرم چوبموج ای‌مخفی
شرط انصاف نباشد که بساحل باشم

بسکه در هجر توخون دل بدامان کرده‌ام
پر ز گل دامان خود را تا گریبان کرده‌ام
مدعی طعن پریشانی مزن بر من که من
همچو ابر ازگریه‌کار خود بسامان کرده‌ام
بر جگر ازبس نهادم زآتش هجر تو داغ
خانهٔ دل را به از رشك گلستان کرده‌ام
میکنم بلبل‌صفت فریاد از آن امشب که‌باز
همچو مستان بیخودانه یاد یاران کرده‌ام
مخفیا چندین منال از ناوك بیدادغم
کین‌دل‌افسرده‌را من‌وقف‌پیکان کرده‌ام

من آن پروانهٔ عشقم که در آتش وطن دارم
چو فانوس آتش دل را بزیر پیرهن دارم
دلم بلبل صفت از عشق تا گفت وشنود آرد
نهان در زیر هرحرفی گلستانی سخن دارم
نپنداری که درهجرت مراصبراست و آرامی
ز افغان داغها برجان مرغان چمن دارم
بمحشر گر بپرسندم چه آوردی همی گویم
شهید خنجر عشقم گواه خود کفن دارم

اگر در گلشن عشرت ندارم راه ای مخفی
بحمد الله که باری گوشهٔ بیت‌الحزن دارم

زبس افسردگی دارم هوای سرد رامانم
چنان کاهیده‌ام از غم که کاه زرد رامانم
گهی دردام غم افتم گهی صید بلا گردم
نبینم روی آزادی اسیر درد رامانم
نشان پای محمل را ندیدم تا نهم چشمی
من آن سرگشته مجنون بیابان‌گرد رامانم
مراهر کس که‌می‌بیندزسویم چشم‌می‌پوشد
به چشم مردم ازخواری غبارگرد رامانم
گهی ازدرد دل سوزم‌گه ازدرد جگر نالم
نیم یك ساعت آسوده دل پردرد رامانم
بروی تختهٔ هستی در آئین پریشانی
ز بد نفسی پریشان مهره‌های نرد رامانم
به‌بی‌رنگی وبی‌بوئی درین بستانسرا مخفی
گل پژمردهٔ گلهای بادآورد رامانم

دست دردامن آن سرو خرامان زده‌ام
چنگ درحلقهٔ آن زلف پریشان زده‌ام
تشنهٔ خون دل و آبله‌پائی شده‌ام
تکیه برنیش سر خار مغیلان زده‌ام
عزم تسخیر اقالیم جنون کرده دلم
خیمهٔ لشکر غم را به بیابان زده‌ام
کی توانم که‌کشم پای بدامان شکیب
من که صدچاك به‌یك تارگریبان زده‌ام

از نـو آتشکـدهٔ عشق برافـروخته‌ام
آتش عشق بتان در سر وسامان زده‌ام
زورق دیـده بغرقـاب فنـا افکنـدم
دیده بر ابر جگرموجهٔ طوفان زده‌ام
کرده‌ام دیرشنو گـوش مسلمانی را
بسکه ناقوس بمعبد گـه گبران زده‌ام
در سر کوچهٔ گبران ز تنکظرفی عقل
سنگ بی حوصلگی برسرایمان زده‌ام
آفرین برجگرم باد که در کشور هند
سکهٔ نقد سخن رائج ایران زده‌ام
چشم گریانم پیامی از بهار آورده‌ام
نافه‌ام بوی خوشی اززلف یار آورده‌ام
نشئهٔ بوی گل داغم پریشانی بود
تخم این گل‌را ز باغ روزگار آورده‌ام
ازدیار عشق می‌آیم دیار من‌غم است
درددل‌چندانکه‌خواهی‌زان‌دیار آورده‌ام
داده‌ام دل را بدست کافر بدکیش زلف
قطرهٔ خون جگـر را یادگار آورده‌ام
اعتماد عشق را نـازم کـه بردرگاه او
برده‌ام بی‌اعتباری اعتبار آوره‌ام
قطرهٔ خون جگر جای دلم درسینه بود
وان هم از راه نظر بهر نثار آورده‌ام
بعدعمری کرده‌قصدجان‌ومهمان‌من‌است
مرغ‌دل راصید آن میر شکار آورده‌ام

سالهاخون خورده‌ام کزموجهٔ‌طوفان‌غم
کشتی بیطاقتی را برکنار آورده‌ام
هرطرف هنگامهٔ گرم‌است ازغوغای من
فتنهٔ مخفی عجب برروی کار آورده‌ام

من آن چشم غماز را می‌شناسم
من آن محرم راز را می‌شناسم
غمت دوش بامن سرجنگ داشت
من انداز آواز را می‌شناسم
ربایندهٔ هوش و فرزانگیست
من آهنگ این ساز را می‌شناسم
مزن از تغافل بر ابرو گره
که من چنگل باز را می‌شناسم
بقتلم کمر بستهٔ زود بشتاب
که من تیغ اعجاز را می‌شناسم
مده پیش چشمم فریب نیازم
که من شیوهٔ ناز را می‌شناسم
تواضع مرا بهر اعزاز باشد
من آئین اعزاز را می‌شناسم
براوج دگر می‌پرد مرغ امید
من این طرز پرواز را می‌شناسم
مگو پیش من از وجود وعدم بس
که انجام و آغاز را می‌شناسم
ز یکرنگی خویش مخفی چه لافی
که من یار دمساز را می‌شناسم

همتی ارباب همت کز پی غم میروم
گیسوی آه پریشان بهر ماتم میروم
روزگارم گرزند زخمی بهر تار رگی
کافرم گر یك قدم دنبال مرهم میروم
برسرراه اجل بنشسته بیم مرگ چیست
خلق عالم رفته اند این راه ومن هم میروم
گرچه دنبالم زهمراهان درین ره باك نیست
میروم گرچند گامی بیش یا کم میروم
در غم واندوه محنت چیست این بیطاقتی
مخفیا امروز و فردا چون ز عالم میروم

دوش برخاك درت پهلو به بستر داشتم
در طواف کعبه بودم حج اکبر داشتم
شعله میزد آتش سودای عشقم از دماغ
خانه را در آتش دل چون سمندر داشتم
ساقی دردی کشانم داد امشب ساغری
کز خمارش طعنه بر خضر و سکندر داشتم
نیست پروانه ترا اگر قدرت پرواز عشق
دل بر آتش نه که من هم پیش ازین پرداشتم
مخفیا امشب دماغ جان معطر ساختم
درسر زلف سخن پیچیده عنبر داشتم

می روم تا بهر خود ویرانهٔ پیدا کنم
و اندر آن ویرانهٔ غم خانهٔ پیدا کنم
دانه دانه اشك از آن ریزم که بهر مرغ دل
از سرشك دیده آب ودانهٔ پیدا کنم

در بیابـان جنون از بهر صحبت داشتن
نیست گـر فرزانـهٔ دیـوانهٔ پیدا کنم
شیشه می‌گردد تهی و بزم آخر میشود
گر من از بهر طرب میخانهٔ پیدا کنم
تازنم سرپنجه در زلف پریزادان عشق
از سر انگشت محبت شانهٔ پیدا کنم
شد بهار عمر و باغ آرزو خرم نشد
مـی‌روم تا گریـهٔ مستانهٔ پیدا کنم
ره نیابم پیش شمعی ازبرای سوختن
گر ز نو بال و پر پروانهٔ پیدا کنم

برغم بلبلان امشب لب از گفتار می‌بستم
زخون دیده در دل نقش صد گلزار می‌بستم
زگریه میزدم آبی برآتشخانهٔ هجران
بسحر سامری امشب تب بیمار می‌بستم
چومرجان‌شدخس‌مژگان‌مرا از لخت‌دل‌امشب
گل ازباغ هوس می‌چیدم و برخار می‌بستم
بیاد روی تو امشب بگرد شمع می‌گشتم
نظر چون عندلیبان برگل رخسار می‌بستم
بتنهائی گرفتم خو چنان در کنج تنهائی
که دربر روی عکس سایهٔ دیوار می‌بستم
زیکدیگرجدا شد عقد دل تسبیح‌می‌کردم
کمر یکره اگر در خدمت زنار می‌بستم
رخ امید را مخفی اگر اول چنین دیدی
زآه آئینه دل را گل زنگار می‌بستم

سبکرو نیستم چون بو که دنبال صبا افتم
گرانبارم چنان ازغم که گرخیزم زجا افتم
سفر کردم که بگشاید دل از سیر جهان کردن
چه دانستم که در غربت بکام اژدها افتم
نهادم رو باین وادی ز ناکامی نمیدانم
ز ضعف قوت طالع کجا خیزم کجا افتم
نجات ازغم چسان یابم که هرسو میروم مخفی
چو مـرغ بی‌پروبالی بدام صد بلا افتم

شب بیاد تو گل اشك بـدامان کردم
همچو مرغان چمن ناله پریشان کردم
جیب دل چاك زدم بسکه زسودای جنون
دست قدرت همگی صرف گریبان کردم
برگـرفتم دل امید ز بیگانه و خویش
مشکلات دل خود را همه آسان کردم
خون دل بسکه بـرخسار نگـه افشاندم
سیرگاه نظر از دیده گلستان کـردم
کاوش داغ کهن بسکه بناخن کـردم
پنجهٔ دست چو سرپنجهٔ مرجان کردم
جذبهٔ عشق رساندی بسرم محمل دوست
من زبیصبری خود رو به بیابان کردم
جان گرانمایه متاعی است ولیکن مخفی
نرخ این جنس ببازار خود ارزان کردم

باز میخواهم که غوغای دگر پیدا کنم
ازجنون در دل تمنای دگر پیدا کنم

روبوادی‌می‌نهم باشد که ازاعجازعشق
همچوخودمجنون رسوای دگرپیداکنم
میگدازد دیده را سوزد درونم تابکی
بهر بوئی چشم بینای دگر پیدا کنم
نقد دانش میفروشم میخرم‌جنس‌جنون
تا بهر بازار سودای دگر پیدا کنم
سیل اشك دیده از بیطاقتی سر میدهم
تا بملك هند دریای دگر پیدا کنم
دیده‌ام‌ظلم وستم چندانکه‌ازظلمات‌هند
میروم کز بهر خود جای دگر پیداکنم
میتوانم چندگامی رفت مخفی بعد ازین
در ره امید اگر پای دگر پیدا کنم

در وفا چون شمع باغم جانگدازی میکنم
درد بیدرمان خود را چاره سازی میکنم
صید دام محنت و سیار باغ کلفتم
با وجود بی پریها شاهبازی میکنم
در حریم کعبه باشد تا نماز من درست
جامهٔ خود را بخون دل نمازی میکنم
میکنم ویران بدست خود بنای عمرخود
مثل طفلان بر سر ره خاکبازی میکنم
می‌خرم داغ فراق ومیفروشم نقدجان
مخفیا وقت سفر شد کارسازی میکنم

فصل گل رفت حریفان وشرابی نزدیم
بسر لب تشنهٔ دل قطرهٔ آبی نزدیم.

شد تهی شیشهٔ عمر ازمی‌هستی وهنوز
بزم ما گـرم نشد سیخ کبابی نزدیم
حیف‌وصدحیف که‌درضعف‌زبی‌سامانی
بر دماغ دل خود مشت گلابی نزدیم
کشتی عمر تباهی شد و دربحر وجود
دست در دامن خاشاك و حبابی نزدیم
عمر شد صرف می ومیکده مخفی هیهات
به مراد دل خود بادهٔ نابی نزدیم
تاکی بگرفتاری دام هوس افتم
تا چند چو مرغان چمن درقفس‌افتم
تنگ‌است زبس‌بردل‌من عرصهٔ ایام
خواهم که‌شوم‌شعله‌ودرمشت‌خس‌افتم
بر کندن‌بنیادمن‌ای‌چرخ چه کاراست
من کاه ضعیفم کـه ز باد نفس افتم
من‌محتسب وباده کشان دشمن‌جانم
این‌طرفه که‌برعکس بقیدعسس‌افتم
مخفی نه اگـر خواهش سودای جنونست
در مجلس عشاق چـرا چون مگس افتم
نه‌تنها سوز دل را من بشمع انجمن بردم
فغان تازهٔ من بهر مرغان چمن بردم
بمژگان کرده‌ام جوئی بکوه بیستون غم
بعاشق پیشگی زاد طلب از کوهکن‌بردم
ز ناسازی بخت آخر نهادم روی درغربت
دل پرداغ هجران یادگاری وطن بردم

بزیر خاك گر بینی دل آدم پر از داغ است
بدل داغ جدائی را همین تنها نه‌من بردم
غنیمت‌دان تو ای مخفی که هنگام سفر کردن
پر از اشك ندامت دیده را با خویشتن بردم

تاامید ویأس را پیچیده با هم دیده‌ایم
صبح شادی‌راطلوع‌ازشام‌ماتم دیده‌ایم
نیست‌دل آزرده گر شد طالع ماششدری
نقش هردوپای‌را درچهرهٔ هم دیده‌ایم
خوبدرد وغم کن ایدل‌ز آنکه‌در آئین‌عشق
خویش‌را محرم‌به‌بزم عافیت کم دیده‌ایم
سبزهٔ ما کی‌شود سیراب و کی گردد بلند
ما که درباغ هوس از اشك شبنم دیده‌ایم
در بروی خنده مثل غنچهٔ گل بسته‌ایم
اشك‌حسرت تا روان برروی‌آدم دیده‌ایم
دست وپا بیهوده ایدل بهر آسایش مزن
کین مطالب‌را برون از دورعالم دیده‌ایم
کی در آید در نظر مخفی لباس عافیت
ما که نفس بوریا را مسند جم دیده‌ایم

ماکه چون مجنون زسودای جنون دیوانه‌ایم
دوست با اهل جنون و دشمن فرزانه‌ایم
شیشهٔ ما خواه پرباشد ز می خواهی تهی
ما خمار آوردهٔ جام می جانانه‌ایم
بسکه دل آزرده‌ایم از صحبت اهل جهان
روزو شب در فکر ترك این کهن ویرانه‌ایم

تا خمار مستی شبهای مستان دیده‌ایم
از صمیم قلب بدخواه مــی و میخانه‌ایم
قدر گوهر نیست غواصی که درآرد برون
ورنه ما هم اندرین دریا در یکدانه‌ایم
شعله هرجا برفروزد از محبت در جهان
از برای سوختن هم شمع وهم پروانه‌ایم
صرف لهوولعب شد عمر گرانمایه هنوز
روزوشب‌مخفی چوطفلان گوش‌برافسانه‌ایم

بسکه دارم سوزدل خود را برآذر میزنم
سینه را برشعلهٔ دل چول سمندر میزنم
شد بهار عمرم و دفع خمار ما نشد
دوستان معذور گر مستانه ساغر میزنم
بهرآب زندگانی کی روم دنبال خضر
منکه استغنا برآب حوض کوثر میزنم
آفتاب آسمان همتم زیر سحاب
برغلط ازمشرق افلاس خود سرمیزنم
در لباس فقر دارم تاج سلطانی بسر
تا بچشم آرزوی خویش نشتر میزنم
نقد صرافان معنی را رواج دیگراست
تا در اقلیم سخن من سکه برزر میزنم
نیست گربال و پرپروانه درکنج قفس
دست‌حسرت‌چون‌مگس‌پیوسته برسرمیزنم
پیش فانوس خیال‌حسن تو پروانه وار
برامید شعلهٔ شب تا سحر پــر میزنم

برنیاید از درون خانه آوازی برون
عمرها شد من برین درحلقهٔ بردرمیزنم
دوستی با دشمن آل پیمبر کی کنم
منکه لاف دوستی با آل حیدر میزنم
بگذری یکسر اگر مخفی ازین دون همتی
در گدائی طعنه بـر شاهی قیصر میزنم

ز جور اهل ستم دوستان چه‌چاره کنم
بغیر آنکه گریبان صبر پاره کنم
کجاست جذبهٔ دیوانگی و مدهوشی
که از میان جفاپیشگان کناره کنم
خمار بادهٔ مستی و چشم خواب آلود
به بزم باده‌کشان تابکی نظاره کنم
زتوبه چون غرض تائبان پشیمانیست
به‌عزم‌توبه چه‌حاجت که استخاره کنم
میان مردم بیگانه راز پنهان را
چونیست محرم رازی چه آشکاره کنم
شب فراق تو از بس بخاك ریزم اشك
تمام روی زمین را پر از ستاره کنم
زمانه بر سر آزار ماست ای مخفی
بیا که خانهٔ دل را ز سنگ خاره کنم

آتشی کو که بدل سوز دگر تازه کنم
این کهن داغ جنون را بجگرتازه کنم
منکه سودا زدهٔ عشق جنونم چه عجب
بر سر داغ اگر داغ دگر تازه کنم

هرشب ازناله بگلزار چو مرغان چمن
مژدهٔ آمدن باد سحر تازه کنم
باعث گریه شام و سحر اینست مرا
که ز خوناب جگر باغ نظر تازه کنم
چند بر یاد سرزلف تو از شبنم اشك
بر لب جوی نظر سنبل تر تازه کنم
ترسم از گریهٔ من قیمت گوهر شکند
ورنه از خون جگر رنگ گهر تازه کنم
مخفیا چند ز جور فلك شعبده باز
همچویعقوب بدل داغ پسر تازه کنم

دردا که ز قید ستم آزاد نگشتیم
يك لحظه زغمهای جهان شادنگشتیم
تا بود شکافندهٔ خارا مژهٔ ما
محتاج دم تیشهٔ فرهاد نگشتیم
تا خوی بویرانه گرفتیم درین دهر
نزدیك به نزدیکی آباد نگشتیم
تا پای طلب در ره عشاق نهادیم
سر گشته درین بادیه چون باد نگشتیم
هرجا که در آمد سخن ازدرس محبت
شرمنده ز شاگردی استاد نگشتیم
تا شیفتهٔ سلسلهٔ حسن تو گشتیم
پابند سر زلف پریزاد نگشتیم
ما بلبل عشقیم که بی واسطه مخفی
صید قفس و حیلهٔ صیاد نگشتیم

تا چند خوش نشستن بهر دماغ هردم
تاکی توان گذشتن برطرف باغ هردم
صندوق سینهٔ من رشك گل‌ست وگلشن
دارم بسی نهفته در سینه داغ هر دم
بیهوده چند مجنون سرگشتهٔ بیابان
لب تشنه و پریشان بهر سراغ هر دم
افسردگی فزاید ساغر بغیر دلبر
زهرست نزد دانا می در ایاغ هر دم
برطبع اهل مجلس مخفی گران نماید
پروانه جان فشاندگر بر چراغ هر دم

رو بوادی جنون با دل پر خون رفتم
نا امید از در امید چو مجنون رفتم
دیده از اشك تهی گشت ودلم باز نشد
تشنه لب آخرکار از لب جیحون رفتم
ناخن سعی چو نگشاد گره از کارم
صد گره دردل ازاین سلسله بیرون رفتم
نالهٔ زار دلم چون به اثر کار نساخت
همچو فرهاد دل آزردهٔ ومحزون رفتم
گر نیامد ز پس پرده رخ فال مراد
سالها بر اثر بخت همایون رفتم
بر نیایم من از اندیشه این راز برون
کامدم بهر چه و باز چنین چون رفتم
باش مخفی تو درین خانه که از آتش دل
من چو فانوس دم صبح به بیرون رفتم

منم کز زخم غم خوردن خروشیدن نمیدانم
بجز خوناب دل جامی نیوشیدن نمیدانم
من آن پروانهٔ عشقم که‌گر سوزد مرا شمعم
ز استیلای عشق او خروشیدن نمیدانم
زمانه جامهٔ محنت دهد زانم که میداند
لباس عافیت را طرز پوشیدن نمیدانم
مگو راز دلت با من که من از ساده لوحیها
چو طفلان راز دل از غیر پوشیدن نمیدانم
نبردم ره بمقصودی درین وادی از آن مخفی
که در راه طلب آئین کوشیدن نمی‌دانم

ای دیده بیا تا بطرب نام بر آریم
سامان نشاط از قدح وجام برآریم
برزخم دل از غم نمك تازه فشانیم
دردی بدل سینهٔ خودکام برآریم
مردانه در آئیم بمیـدان محبت
نامی بجنون در صف ایام برآریم
مائیم که از جذب محبت به تماشا
خوبان جهان را بدر و بام برآریم
گر شیشهٔ ما گشت تهی از می گلگون
خوناب دل از دیده بابرام برآریم

تا بعاشق پیشگی ما نام بیرون کرده‌ایم
رونقی درکار و بار عشق مجنون کرده‌ایم
بسکه خوناب جگر برخاك راه افشانده‌ایم
دشت‌وصحرای‌جنون‌را‌دجلهٔ‌خون کرده‌ایم

قامت سرو چمن دیگر نیاید در نظر
تا نظر بر قامت آن سرو موزون کرده‌ایم
انجمن آرای عالم گشته حسن آفتاب
تا لباس چرخ را از آه گلگون کرده‌ایم
مرد کاری مخفیا دیگر نمی‌آید برون
برسپاه آرزو ازبسکه شبخون کرده‌ایم
تا بغم همدم شدیم از محنت وغم فارغیم
با مصیبت تا گرفتم خو ز ماتم فارغیم
پیش صبر ما گرفتاری و آزادی یکیست
همچو مجنون از بدونیك دوعالم فارغیم
تا ز نشتر لذت درد جراحت یافتیم
با جراحت خو گرفتیم و ز مرهم فارغیم
با پریشانی و ناداری قناعت کرده‌ایم
از چنین درهم کشیدنهای جان‌هم فارغیم
بیش‌وکم گردیده‌چون قسمت بدیوان ازل
با توکل پیشگان از بیش وازکم فارغیم
گریه وزاری مظلومان نداردچون اثر
مخفیا صدشکرکز اشك دمادم فارغیم
دوش اندیشه ز بتخانهٔ چین میکردم
خون دل تا بسحر نقش جبین میکردم
با اثر از دل اغیار نیاید خیری
چون لب دلشدگان ناله حزین میکردم
از پی باد صبا بی سر و پا می‌رفتم
هر نفس یاد دم بازپسین میکردم

-گفتگوی سخن عشق من امروزی نیست
مشق سودای جنون وقت جنین میکردم
شد بیکسو ز خرد هر که مرا مخفی دید
کاش سودای ترا پرده نشین میکردم

بیا ای دل که برحال خراب خویشتن گریم
بسان ابر از چشم پر آب خویشتن گریم
ببزم می ز بدمستی نمیگریم من ای ساقی
برانجام شب وصل شراب خویشتن گریم
باشك افشاندن چشمم نگردد سوز دل کمتر
مگر هم خود برین جان کباب خویشتن گریم
گهی خود را چو پروانه زنم برشعلهٔ آتش
گهی چون شمع در زیر نقاب خویشتن گریم
نزد صبح مرادم دم که آمد شام نومیدی
بیا مخفی که برعمر شباب خویشتن گریم

می‌نویسم نامه‌ای و ز غم شکایت میکنم
راز خود با غمگسار خود حکایت میکنم
می‌دهم بر باد هر دم دفتری از عمر خود
خانهٔ خود رابدست خویش غارت میکنم
بسکه چون مجنون جنون عشق برمن غالب است
در حریم کعبه لیلی را زیارت میکنم
رو به آبادی نمی‌آرد دل ویران من
عمرها شد عمر صرف این عمارت میکنم
ای سلامت رو مزن سنگ ملامت برسرم
کز سلامت خویش رامن خود ملامت میکنم

رو بخاك آلودگیهایم ز گرد راه نیست
تا جدایم از تو برسر خاك حسرت میکنم
ازندامت اشك حسرت میکنم دردیده جمع
مخفیـا سـامـان صحرای قیامت می کنم

پیر کنعانم ز گریه چشم تر گم کرده‌ام
روشنی چشم از بهر پسر گم کرده‌ام
سوی کنعان میبرم از مصر بوی پیرهن
از هجوم شوق پیغام و خبر گم کرده‌ام
قطرهٔ خون داشتم درسینه ودل نام بود
وآنهم اندرموج‌طوفان نظرگم کرده‌ام
مرد میدان بلایم از زبونیهای بخت
همچونامردان‌درین‌میدان‌جگر گم کرده‌ام
کی کنم پرواز بهر طعمهٔ مانند باز
منکه دراوج قناعت بال وپر گم کرده‌ام
گرمی هنگامهٔ خورشید راپیشم چه‌قدر
منکه ازبخت‌سیه‌شام وسحر گم کرده‌ام
جستجو بیحاصل است‌مخفی‌برین گرداب‌هند
گوهر مقصود را جای دگر گم کرده‌ام

بهار آمدحریفان شیشه پرمی میتوان کردن
برغم بلبلان جام پیاپی میتوان کردن
امید وصل اگر باشد اسیران محبت را
بیك اندازگامی سربسر طی میتوان کردن
چودرد عشق غالب شد ز بهرنغمه پردازی
بوادی تارقانون ازرگ وپی‌میتوان کردن

چو جام جم نهی بر لب ز روی صدق دل یکره
دعائی بر روان خسرو و کی میتوان کردن
ترا آه دل مجنون چو دامنگیر شد لیلی
درین ره محمل خود را شبی پی میتوان کردن
زحد بگذشت ای مخفی بسی شبهای بدمستی
خمار آلوده هم یك صبح هی هی میتوان کردن

عاشقی باید بکوی یار بیمار آمدن
داغها چون لاله بر دل دیده خونبار آمدن
درطریق عاشقی بسیار دور است از ادب
عندلیبان بی اجازت سوی گلزار آمدن
نیست آسان پنجه بر زلف پریرویان زدن
در درون کعبه می باید به زنار آمدن
عاشقی یعنی که کنج محنت و اندوه و غم
نی بسیر باغ رفتن نی ببازار آمدن
درمحبت ترك جان و ترك دین شرط است شرط
نیست مخفی کار هر کس بر سر دار آمدن

دوش چون ماه جمالت بیحجاب آمد برون
واله و شیدا ز هر سو آفتاب آمد برون
بوی روح افزا نمی آید مرا از آب گل
بوی خون بلبلان است از گلاب آمد برون
هردم از درد جدائی بسکه چون ابر بهار
جای اشك ازدیدهٔ من خون ناب آمد برون
بسکه کردم گریه در وادی هجران بعد ازین
جای آب ازدیدهٔ من خون ناب آمد برون

تا بکی زهد عبث مخفی درون خانقاه
نشئهٔ ایزد پرستی از شراب آمد برون

تا گل رخسار آن مه از حجاب آمد برون
غنچه در گلشن زحسرت ازنقاب آمدبرون
ماه من یکشب بر آمد تا ببیند ماه عید
هر که آنرا دیدگفتا آفتاب آمد برون
با وجود گریه امشب آتش دل تا سحر
لخت لخت‌دل زدیده‌چون کباب آمد برون
بهر صید مرغ دلهای گرفتاران حسن
طرهٔ زلف بتان با پیچ وتاب آمد برون

می‌دهد هر دم رواج کفر استغفار من
می‌فزاید رونق تسبیح را زنار من
عکس مینای می من خانه روشن میکند
طعنه بر خورشید دارد سایهٔ دیوار من
چشم‌من درخواب غفلت هم نبیند روی خواب
دشمن خواب‌غروراست‌دیدهٔ بیدارمن
حسن آزار دل و جانرا بنقد جان خرم
شادمی گردد دل دشمن چو از آزار من
پیش‌شمع حسن‌مه‌رویان‌من آن‌پروانه‌ام
کزخجالت آب گردد شمع از دیدارمن
مرغ روحم چون سمندر بس بآتش‌خو گرفت
ازحرارت شعله‌گردد دانه در منقار من
دیده‌ام آسودگی بس درتب افسردگی
داروی صحت‌نخواهد این دل بیمارمن

برجبین زین بیش مخفی داغ رسوائی منه
داغ دل چندانکه خواهی‌هست‌دربازار من

بی‌گل رویت نخواهم زنده جان خویشتن
غیر گل بلبل نخواهد آشیان خویشتن
نیست باد صبح را درگلشن حسن تو راه
کرده تا زلفین مشکین پاسبان خویشتن
گر برآید جان زتن مهرت نمی‌آید برون
داده‌ام چون مغز جا در استخوان خویشتن
برده‌ام گوی اجابت را بامید دعا
ساختم تا نام تو ورد زبان خویشتن
اشك چون ریزد ز چشمم درکنار آرزو
گر برون آرم ز دل راز نهان خویشتن
همچو مخفی هیچکس در عاشقی نردی نباخت
باخت اندر نردبـازی خان و مان خویشتن

کار معشوقان نمك بر زخم پنهان ریختن
کار عاشق خون خود درپای‌جانان ریختن
نیست آسان پنجه برزلف پریرویان زدن
خون دل میباید از دیده بدامان ریختن
گر نهادم داغ عشقت بر جگر معذور دار
باغبان را میرسد گل در گریبان ریختن
صحبت بیگانه زان دارم بتو ای آشنا
کابرو دشوار باشد پیش خویشان ریختن
دیدهٔ خود برگشا مخفی دگر تا کی توان
نقد عمر خویش را هرسو پریشان ریختن

گر میل سخن داری دم از دم مستی زن
در دم زدهٔ یاری از باده پرستی زن
درصحبت بدمستان چون‌مست‌شدی برخیز
برشیشهٔ می غافل مستی‌شده دستی زن
مردیم ز مخموری تا کی می انگوری
یا توبه بکن از می یا جام الستی زن
داری سر پروازی انداز بلندی کن
هرجا که فرومانی برکوچهٔ پستی زن
اندیشه مکن مخفی برخیز سحرگاهی
بر لشکر اعدایت مردانه شکستی زن

بسکه شد خون جگر در زندگانی‌قوت من
برنخیزد بعد مردن از زمین تابوت من
اقتباس نور از شمعم کند کسب آفتاب
طعنه برخورشید دارد پرتو یاقوت من
بعد مردن غم مخور مخفی که در آئین عشق
بلبل و پروانه گیرد پایهٔ تابوت من

نه سوی گلشن حسنت نظر توان کردن
نه در حریم خیالت گذر توان کردن
نه با رقیب توان لحظهٔ بسر بردن
نه از دیار محبت سفر توان کردن
نه بر وفای تو بستن توان دل و امید
نه از جفای تو قطع نظر توان کردن
نه راز عشق تو بتوان نهفتن اندر دل
نه سر خویش کسی را خبر توان کردن

ز گریه سوزش دل کم نمی‌شود مخفی
مگر بصبر علاج شرر توان کردن

گر مرا شعلهٔ آهی ز دل آید بیرون
لخت‌لخت جگرم مضمحل آید بیرون

بسکه آغشته‌بخون‌است دلم تادم‌صور
تربتم گر بشکافند گل آید بیرون

دردچون گشت‌فزون‌شددل‌غمدیده‌زبون
ناله و آه بهم متصل آید بیرون

مهر نایاب‌چنان‌گشته‌که ازغایت یأس
اشك ازچشم یتیمان خجل آید بیرون

خواه در انجمن شاه بود خواه گدا
بی‌طلب هرکه رود منفعل آید بیرون

مخفیا در چمن از گریهٔ بلبل ترسم
جای‌گل برسر هرشاخ دل‌آید بیرون

دربهاران همچو گل رو خیمه درگلزار زن
با پریرویان نشین و ساغر سرشار زن

دفتر دانائی خود سر بسر برباد ده
آتش نادانی اندر خرمن پندار زن

مخفیا تا میتوانی برخلاف باغبان
گل‌بچین زین‌گلشن و برگوشهٔ‌دستارزن

چو گل خندان بگلشن سیرگلشن میتوان‌کردن
چو بلبل برسر هرشاخ شیون میتوان کردن

بهار آمد نشستن تا بکی در خانه ای مستان
بپای گلبنی یکره نشیمن میتوان کردن

روان شد گر ز گلشن گل در آئین وفا بلبل
گل خون جگر را هم بدامن میتوان کردن
مکن عیبم اگر گشتم بیابان گرد چون مجنون
وطن در بینوائیها به گلخن میتوان کردن
چو یعقوب از غم هجران در بیت‌الحزن بستم
بروی خود که تنها مشق مردن میتوان کردن
ز خاك من مکش دامن که از بهر خدا یکشب
چراغی بـرسر هرخاك روشن میتوان کردن
بامید نگاهی رفت مخفی دل ز دست من
نگاهی از ترحم جانب من میتوان کـردن

بلبل بفغان چند ز دیدار گلستان
تاکی بود این رونق بازار گلستان
ای دل بجفا ساز که در دیدهٔ بلبل
فرقی نبود در گل و درخار گلستان
بستند حریفان چو برویم در گلشن
چون سایه نشینم پس دیوارگلستان
پروازکند مرغ دلم در قفس تن
دائم بهوای گل رخسار گلستان
گل چهره نماید بر نظارهٔ بلبل
خاری که بود برسر دیوار گلستان
شد فصل بهار ازچمن وفصل خزان شد
تا چند توان مرغ گرفتار گلستان
مخفی مکن اسرار نهان فاش که افغان
بیگانــه کند محرم اسرار گلستان

چند خوناب دل از دیده بدامان کردن
تا بکی ناله ز بیداد پریشان کردن
نیست اندیشه‌ام از کوتهی عمر ولی
بایدم زاد ره هجر تو سامان کردن
کاوش دیده مکن گریه که در راه طلب
نامبارك بود آزار رفیقان کردن
خون پروانه ز هم ریختهٔ بر سر هم
باید ای شمع ترا شمع شهیدان کردن
کار مخفی شده و تیغ جفایت درکار
بیگنه چند توان قصد اسیران کردن

بیا ای دل دمی یاد وطن کن
چو قمری ناله بر سرو چمن کن
خدا را پرده از رخسار بردار
زشمع حسن روشن انجمن کن
چوگل ای‌عندلیب از دیدن گل
هزاران چاك درجیب بدن کن
گرفته چون زخسرو کام شیرین
دعائی بر روان کوهکن کن
چو گم شد یوسف عمر تو مخفی
وطن در گـوشهٔ بیت‌الحزن کن

زندگانی چیست در پای گلستان زیستن
با پریـروئی بـکام خویش مستان زیستن
دعوی حسن وبروی خویش افکندن نقاب
آب حیوان‌خوردن وچون‌خضرپنهان زیستن

نیست کار هر کسی این شیوه موزونی ماست
خـون دل نوشیدن و همواره خندان زیستن
از گلستان داشتن صحبت بناجنسان بسی
نزد دانا بهتر است پنهان بزندان زیستن
نوبهار عمر بگذشت وخزان شد این چمن
همچو گل تا چند با چاك گریبان زیستن
بسکه آب دیدهٔ من ریخت در زندان هجر
بایدم چون نوح اندر موج طوفان زیستن
مخفیا رسم‌است ارباب خرد را از قدیم
با دل پرداغ چون زلف پریشان زیستن
ای ضیا خورشید تابان را ز ماه روی تو
وی مـه عید اسیران گوشهٔ ابروی تو
دیدهٔ معنی‌وصورت کردروشن‌همچوشمع
توتیای دیـدهٔ کس گـرد خاك کوی تو
دشت صحرای قیامت کـرد مثل نوبهار
ریخت ازبس‌خون مردم‌نرگس جادوی‌تو
صبح پیش‌عاشقان چون شام ماتم‌شد سیاه
تانهاده زلف مشکین‌روی خود برروی‌تو
ازغم‌عشق تو یکدل درجهان آزاد نیست
یك جهان سرگشته مانند سر هرموی تو
بـا شهیدان غمت کار مسیحا می‌کند
می‌وزد هرگه نسیم صبحدم درکوی تو
دارم سری و لیك به پیش سبو گـرو
مستانـه گـرسنه بسر آبـرو گرو

تا کی بآب دیده کنم شستشوی رو
تا چند آبرو به‌سر آب جو گرو
درسر هوای باده و دل در خیال زهد
دارم دل ضعیف بصد آرزو گرو
مائیم و شانهٔ ز متاع جهان و بس
وان هم برای باد صبا بهر تو گرو
بگشا زبان ناطقه مخفی که یك جهان
معنی بود نهان بسر گفتگو گرو
زد شعله آتشی بدل ای‌دیده آب کو
ای‌دیده سیل‌اشك ترا اضطراب کو
گر نیست عهد کیف‌جوانی‌چو کیمیا
آن نشئه‌های مستی عهد شباب کو
خلقی زظلم بیحد گردون خراب‌شد
انصاف درسئوال وزبان جواب کو
گفتم شبی بخواب ببینم رخ مراد
ای‌چشم‌روسیاه ترا بخت‌خواب کو
هردم علامتی و نشان قیامت است
مهری وصبح صادق او آفتاب کو
شد نسخهٔ حساب مفتح به بیحساب
مخفی کجاست اهل تمیز وحساب کو
فصل بهار میرسد بادهٔ خوشگوار کو
برسر ره نشسته‌گل زمزمهٔ هزار کو
گل‌بچمن‌گشاددست‌چادرچرخ‌نیلگون
ساغر عیش‌کردپرغنچه زمی خمار کو

گشته هوای بوستان توبه‌شکن زشبنمی
ساز نـوای بلبل و ساقی گلعذار کو
گل بچمن گشاده‌رو وعدهٔ وصل میدهد
سهل بـود نشستنم دیـدهٔ انتظار کو
بوالهوسان عاشقی بسته‌حنا بسی بدست
دست‌حنانگار نیست‌دست بخون نگار کو
گوشه‌نشین دل کنم دیدهٔ دل زمانه را
بهرنمودن رخت قول کجا قـرار کو
وعده بعشرتم دهی فصل بهار زندگی
دست منست و دامنت رشتهٔ اختیار کو
ایکه نـوشته میدهی فتوی اختیار من
دست منست و دامنت رشتهٔ اختیار کو
کشتی چشم عافیت برسرموج‌فتنه‌است
بـاد مـراد درکجا روشنی کنار کو
مخفی اگر چشیدهٔ چاشنی شهادتی
روشنی چراغ کو لوح سر مزار کو

بسکه نهادم بدل داغ تمنای تو
شعله زده سینه‌ام آتش سودای تو
گشت‌چمن‌غرق‌خون‌بسکه‌زتیغ‌نگه
خون‌اسیران‌بریخت‌نرگس‌شهلای‌تو
جام صبوحی بیار وعده بفردا مکن
نیست‌مرا بیش‌ازین وعده‌بفردای‌تو
در چمن انتظار داغ محبت بدل
صف زده بس‌لاله‌ها بهرتماشای تو

از نظرت می‌رود عمر گرامی بباد
آه چه شد مخفیا دیدهٔ بینای تو

دائم از گریه بود دیده بآب آلوده
ترك مستی نکنند لب بشراب آلوده
شیشهٔ من زمی خون‌جگر لبریزاست
من‌ازآن می‌نکنم لب بشراب آلوده
میرسد بوی دل از نالهٔ زارم بدماغ
بوی خوناب دهد سیخ کباب آلوده
سر گرانی نرود ازسر او تا دم‌صور
دیدهٔ بخت‌چو گردید بخواب آلوده
مخفی هرلحظه‌من ازبخت سئوالی دارم
تا بیکبار کند لب بجواب آلوده

فروغ جلوهٔ حسنت چنان در دیده پیچده
کزان آتش درون سینهٔ غمدیده پیچیده
شود یاقوت اگر بینم بچشم تربیت درسنگ
مگرخورشیدرا درحسن خود دزدیده پیچیده
نگشته واقف‌ازمضمون از آن‌برخویش‌مینالم
که مکتوب محبت را بسی سنجیده پیچیده
نه با بیگانگان دارم نه با خویشان سر الفت
زبس سودای عشقم در سر شوریده پیچیده
به پیچ وتاب نومیدی زپا منشین که درگلشن
گیاهی میرود برآسمان پیچیده پیچیده
ببین دست زلیخا را که هرسو از غم یوسف
هزاران دست خود دربیخودی ببریده پیچیده

از آن برخویش می‌پیچم زسوز سینه ای مخفی
که در آتش چو چوب تر بخود پیچیده پیچیده

کی بی‌سبب ما را چنین ازخاك پیدا کـردهٔ
تو بر شناسائی خود این فتنه برپاکردهٔ
هم دین و هم دل بردهٔ هم قصد جانهاکردهٔ
هرگز نکرد این باکسی تو آنچه با ماکردهٔ
باآنکه رو ننمودهٔ از یك فـریب وعدهٔ
در دیدهٔ هر دیـدهٔ خود را تماشا کردهٔ
با آنکه ازکون ومکان امکان ندارد جای تو
در چشم هرصاحبدلی چون مردمك جاکردهٔ
نی طاقت بنشستن و نی قوت برخاستن
با این ضعیفیهای ما ما را شکیبا کردهٔ
دیوانگان را ز ابلهی در قید عقل افکندهٔ
فرزانگان را از جنون سرگرم سودا کردهٔ
از بهـر یك بیگانـهٔ بر آشنا در بستهٔ
با بت پرستی کافری چندان مـدارا کردهٔ
گاهم پریشان میکنی گه مشق طوفان میکنی
ای اشك روزافزون مگر آهنگ صحرا کردهٔ
فیض کرامت میکند هشیار هردیوانه را
مخفی در اعجاز سخن کار مسیحا کردهٔ

سنبل زلف ترا نسبت مو یعنی چه
گل امید مـرا نشئهٔ بو یعنی چه
من کجا وهوس بزم مسرت ز کجا
شیشهٔ بخت مرا راه گلو یعنی چه

دفع سوزجگر ازگریهٔ مستانهٔ نشد
آتش عشق ترا آب سبو یعنی چه
نیست گر قصد مه‌ومهرطواف درتو
رفتن شام وسحر کوی بکو یعنی چه
کرده تقلید خط حسن تو مخفی ورنــه
روز وشب هردو بهم روی‌برو یعنی چه

تا بگرد روی تو ازخط نشان برخاسته
دود نومیدی ز جان عاشقان برخاسته
نکهت گلزارحسنت تا صبا آورده‌است
عندلیبان راز جان آه و فغان برخاسته
چشم‌نیکوئی مدارایدل‌ازین‌دون‌همتان
کاشنائی و مــروت از میان برخاسته
این‌خبرپیداست کزدست جفای‌روزگار
هرطرف‌چون‌روزمحشر الامان‌برخاسته
زندگانی را مجو لذت زگردون زینهار
مخفیا کین نشئه از کون ومکان برخاسته

ز بس ازدردهجرانت‌غم و دردم فزون‌گشته
ز گریه کاسهٔ چشمم لبالب پــر ز خون گشته
نپنداری که درهجرت به‌پیغامی شدم خرسند
برب کعبه سوگندی کــه درد من فزون گشته
چومجنون اندرین‌وادی‌از آن دیوانه می‌گردم
کــه قلاب سر زلف تــو زنجیر جنون گشته
چنان‌از درد مهجوری ضعیف وناتوان‌گشتم
که کاه غم مرا بردل چوکوه بیستون گشته

چو چمن شکفته گردد ز نوای عندلیبان
من و باده‌های گلگون دل و نشئه‌های مستی
می از آن بروز هرگز نکشند می‌فروشان
که هزار چند دارد شب‌های های مستی
شب و بادهٔ حریفان بمراد خویش مخفی
تو و بادهٔ خمارت من و گریه‌های مستی

ای بوالهوس چو شیوهٔ مجنون هوس کنی
باید براه عشق فغان چون جرس کنی
ای مرغ دل ز شبنم اشکم بهار شد
تا کی فغان و ناله بکنج قفس کنی
از جور اهل جور چو فریاد می‌کنی
باری به پیش عادل فریاد رس کنی
سر برخط اطاعت و فرمانبری نهد
ساقی پیاله را چو بکام عسس کنی
مخفی چو گفتگوی بجائی نمیرسد
بهتر کزین حکایت بیهوده بس کنی

دل من ببرد شوخی بنگاه دل فریبی
نه بدیده ماند اشکی نه بدل مرا شکیبی
به‌چمن نرسته هرگز چو قدتو هیچ سروی
نکشیده دست قدرت چو تو هیچ جامه زیبی
شب مستی وصالت ز خمار هجر ترسی
مخفی قرین فرازی بجهان بود نشیبی

پروانه ز عشق امشب پرواز بسی داری
با شمع مقابل شو گر دسترسی داری

تا چند توان افغان در کنج قفس بلبل
صد شکر کزین عالم کنج قفسی داری
بیهوده درین گلشن تا چند فغان بلبل
آتش بگلستان زن گر خارو خسی داری
آشفته و غمگینی پژمرده و دلگیری
دانسته شد امروزم کاندوه کسی داری
با یار هوس تا کی دنبال شکار ایدل
پرواز چو خواهی کرد بال مگسی داری
درویشی و تنهائی شرط است بهم بودن
سلطان اقالیمی گر همنفسی داری
مخفی بچمن بلبل شد گرم طرب با گل
هنگام بهار آمد خیز ار هوسی داری
نکردی یاد مهجوران بمکتوبی شد ایامی
اگـر قاصد نمی‌آیـد بدست باد پیغامی
بیا ای مایـهٔ آرام دل آرام ده دل را
که‌نبود بیش‌ازین بی‌تو مرا صبری‌و آرامی
اگر ازشفقت و دولت‌تو الطافی‌نمی‌سازی
نوازش میتوان کردن گدایانرا بدشنامی
بقصد دیدن مجنون مشو سرگشته‌ای لیلی
که نبود در ره وادی‌از آن‌بیچاره جزنامی
برآید آفتاب ای مـه برای دیدن رویت
نماید گوشهٔ ابرو اگر حسن تو در شامی
بیا ساقی لبالب کن زمی‌ساغر که میخواهم
لبی برلب نهم دل را بیادش بر لب جامی

نمی‌دانم من ای مخفی سرانجامم چه‌خواهدشد
بکار خود چو می‌بینم نمی‌بینم سرانجامی

دارد گلستان راه من ازبس گل پژمردگی
بلبل نیاید در فغان از غایت افسردگی
دشمن قوی ومن زبون فریادرس ظالم نهاد
باشد مرا زین زندگی بسیار بهتر مردگی
مخفی ومن فکرم همین کز چنگ غم آیم برون
غم را همین اندیشهٔ از دست من دلبردگی

تو و سیر باغ وگلشن من وکوی بینوائی
تو و عیش و شادمانی من وآتش جدائی
تو وحکم و کامرانی من ومحنت اسیری
تو وطرز خودنمائی من و دربدر گدائی
تو و تیغ جانستانی من و زخم ناامیدی
من و دیروبت‌پرستی تو و دعوی‌خدائی
چه‌کنم چه چاره سازم بتو ای مه ستمگر
من و داغ آشنائی تو و رسم بیوفائی
نکنم شکایت از تو بکن آنچه میتوانی
که ز قید عشق خوبان نبود دگر رهائی
چوکمان ابروانت که نهد خدنگ جانم
بامید آنکه روزی بغلط ز در درآئی
همه عمر دیده مخفی بره امیددارم
بامید آنکه شاید بخیال او درآئی

بسوی خفتگان بگذر به‌آئینی که میدانی
که برخیزند از نوبت زبالینی که میدانی

ز سودای سرزلفت گره افتاد در کارم
سرت گردم گره بگشا از آن‌چینی که میدانی
دلی‌دارم سراسرخون شده درعشق ای مخفی
خدا را جانب من بین بآئینی که میدانی

ای صورت زیبای تو آئینهٔ آسودگی
وی نازاستغنای تو هرروز دربهبودگی
افسرده میسازد مرا طرز تغافلهای تو
ای بیوفا تاکی توان درپلهٔ فرسودگی
مجنونم‌ودارم‌نهان‌صد داغ‌لیلی‌برجگر
باشداز آن‌چشمی‌مرااز کی‌بخون‌آلودگی
هر گل که بینی‌درچمن‌داردنهان‌داغ‌دلی
ای‌مرغ‌خوش‌الحان‌مجوداغ‌دل‌آسودگی
مخفی زعصیان نامه‌ام گردید چون‌روی‌سیه
ای‌روسیه شرمنده شو دیگر ازین آلودگی

بکوی غم دلا مردانه رفتی
به‌پیش شمع چون پروانه رفتی
سرشك دیده ماندی از دویدن
تو هم آخر ازین ویرانه رفتی
بمحشر کی‌شود هشیار ای‌مست
لبی گر برلب پیمانه رفتی
برو مخفی بحمدالله که آخر
برهمن‌وار زین بتخانه رفتی

ایکه از زلف سیه بررخ نقاب انداختی
آتشی در سینهٔ جان کباب انداختی

بیقراراست‌موج سیماب رخت برابروان
عکس‌رخسارت مگر برروی آب‌انداختی
ازنگاهت آب می خاصیت آتش گرفت
خوش نگاه دلربائی بر شراب انداختی
تا چراغ گل زعکس شمع رخ افروختی
بلبل و پروانه را در اضطراب انداختی
در دل ویران من تخم محبت کاشتی
چشم‌معموری براین ملك خراب‌انداختی
راه خواهم زد خیالت در لباس شب‌روی
ازخیالی‌صد خلل درکار خواب انداختی
پرتو رخسارهٔ خورشید عالمگیر شد
سایه تا مثل هما بر آفتاب انداختی
معصیت دادی زغفلت خرمن طاعت بباد
در خطایم عاقبت بهر ثواب انداختی
گشت مخفی عاقبت سیل سرشك ازموجها
کشتی امید را در موج آب انداختی

مرغ دل دارد سر پرواز یاران همتی
غیرگل بلبل ندارد با گلستان الفتی
عندلیب گلشن عشقیم در بازار عشق
نیست بار منتی ما را ز ابر رحمتی
بلبل وگلزار با هم صحبت یاران اهل
کمترین‌فیض گلستان‌است‌فیض رحمتی
درحقیقت‌رتبهٔ عاشق کم‌ازمعشوق‌نیست
عشق را باید چومجنون مردعالی‌همتی

خندهٔ کافیست بلبل غنچهٔ مقصود را
در گلستان محبت چون ندارد آفتی
دل که شدسر گشتهٔ وادی زتنهائی چه‌غم
با گدای‌عشق‌باشد همچوشاهان‌شوکتی
دلربائی‌پیشهٔ‌عشقست تعجب‌هیچ نیست
گربود وحش بیابان را بمجنون‌الفتی
جستجوی آرزوی دل نشان ابلهیست
نیست چون‌اهل‌همم‌را دسترس‌بردولتی
پیش ما طرز گرفتاری و آزادی یکیست
همت ما را نباشد با تمنا حاجتی
دولتی‌خواهی که باشد پایدار و برقرار
نیست‌این دولت میسرغیر کنج خلوتی
بهر شادابی گلزار محبت باغبان
شبنم اشکی نباشد کم ز ابر رحمتی
صرف‌شد عمر گرامی ونکردم حاصلی
غیر افسوس وپشیمانی واشك حسرتی
نالهات را نیست‌گر تأثیر مخفی غم مخور
عاقبت پیدا کند این چیز ارزان قیمتی

قصائد

زآب و گل این چمن ما همه بستان او
قوت دل میدهد بوی گلستان او
برق درخشندگی پرتو خورشید یافت
گشت چو بام فلك عرصهٔ میدان او
معجز پیغمبری مشعل دین بر فروخت
ظلمت کفر از جهان رفت بجولان او
طرفه بنائی امل در دل من کرده بود
شکر که بر باد رفت این سروسامان او
عمرتلف کردنست خوردن آب حیات
عمر ابد یافته‌است خضر بیابان او
تیر کمان‌های ما چون نخورد برهدف
گشته بخون جگرسرخ چو پیکان او
در ره هرآرزو صد خطر افزون بود
قصد دل و جان کند شیر نیستان او
هرکه بدریای عفو روی خجالت نهاد
سر بفلك می‌کشد رفعت ایوان او

هر که بنای عمل بر سر همت نهاد
موجهٔ طوفان ندید کشتی عصیان او
عهد جوانی گذشت آتش آهم گداخت
مغز و دماغ و دلم در غم هجران او
طفل صفت تا بکی در پی این زال پیر
نیست بجز خون دل شیر به پستان او
چشم مروت ز چرخ داشتن ازابلیست
قصد دل و جان کند ناوك مژگان او
بوی کباب جگر می‌خوردم بر دماغ
آه که دل را گرفت آتش هجران او
گر بچشد قطره‌ای آب ز تیغش اجل
رقص کنان جان دهد بر سر میدان او
دم زدن از حسن او عقل خطا می کند
دام دل و جـان بود زلف پریشان او
رنگ خزان و بهار عقل چها می کند
رونق باغ و گلست فصل زمستان او
مخفی ظلمت سرشت در پی نعت تو رفت
مطلع خورشـید شد مقطع دیوان او

مطلع دوم

بر زده خورشید وار مه ز گریبان او
ریخته چون آفتاب نور بدامان او
از خطر آرد برون کشتی امید نوح
معجز پیغمبریست موجهٔ طوفان او

هست نهان هر قدم چشمهٔ آب حیات
در ره اندیشهٔ خضر بیابان او
فتنه بسی کرده بود کفر بهر گوشه‌ای
داد به باد فنا رونق ایمان او
شیوهٔ آشفتگی از گل و سنبل برد
سر چوبر آردزخواب نرگس مستان‌او
روز قیامت چه غم عاصی شرمنده را
هست شفیع گنه شرم گناهان او
روشنی دیده یافت کشور هفت آسمان
تا ز نبوت نهاد پای در ایوان او
گرچه‌به‌نیروی دین‌هردوجهان‌راگرفت
گرد تعلق نیافت راه بدامان او
آه که در جستجو حوصله را باختم
از سر نو می‌شوم باز پریشان او
بر دل مخفی مگر زخم دگر خورده است
خون ز دلم می‌چکد باز ز افغان او

مطلع سوم

شعر بود همچو تن معنی او جان او
گرمی بازار او رونق دکان او
دایهٔ من شسته بود سینه بخوناب دل
شیر ز خون خورده‌ام ازسر پستان او
فیض سخن‌گوهریست ریخته ابر کرم
صیقل دل می‌کند جوهر پنهان او

رنج بسی دیده‌اند تا که به‌نیروی عقل
پی به سخن برده‌انـد قافیه سنجان او
گرچه سخن گوهریست از صدف بحر دل
بسکه نـه دریا بود یافتن امکان او
ابجد عشق مرا گر بسرایـد ادیب
روی بصحرا نهد طفل دبستان او
گل که به صحن چمن عطرفروشی کند
سوده بجیب سخن گوشهٔ دامان او
نیست عجب گر شود چهرهٔ گل سرخ رنگ
خون جگر خورده است غنچه خندان او
اهل سخن ناخنی بیهده بر دل زند
مرهم زخم دل است گرد نمکدان او
ظلم ستم پیشگان زد بدلم آتشی
مغزسخن را بسوخت شعلهٔ سوزان او
وسوسهٔ خاطرم تفرقه دارد سخن
آه که تاریك شد آینه رخشان او
مدت چل ساله عقل درپی اندیشه بود
تا که بر آورد دل گوهری از کان او
هست هنر پروری ور نه برون آورم
از جگر خون چکان لعل بدخشان او
دل که دراقلیم تن نوبت‌شاهی نواخت
مخزن اسرار داشت خانهٔ ویران او
گرچه ستم کرد چاك جیب شکیبم بزور
صبر فروشی کنم بـر در دکان او

گرچه بمجنون صنم محض ستم کرده است
شکرگزاری کنم در ته زندان او
چرخ که از روی کین بسته بخونم کمر
گوی هنر برده‌ام از خم چوگـان او
نیست ز تقصیر او دوست اگر دشمن است
بی ادبی کرده‌ام با غم پنهـان او
شب همه شب تا سحر ازسرمردانگی
فکر شبیخون کنم بهر شبستان او
نیست اگر تشنه لب باغ مروت چرا
خاك بسر می‌کند سرو خیابان او
دیدهٔ خونریز شد مرد گرفتار را
رشك گلستان شود گوشهٔ افغان او
چشمهٔ آب‌حیات‌چشمهٔ‌چشم‌است وبس
آب ز کوثر خورد خضر بیابان او
تهمت بیهوده چند بر دگـران بهر دل
نیست بجز حرص او رهزن شیطان او
خضر عبث می‌رود در پی آب حیات
راه بظلمت نهاد چشمهٔ حیوان او
پای طلب بازکش از در احسان دهر
تلخ کند کام جان چاشنی جان او
خرمن عمر مرا جز پر کاهی نماند
رفت ببـاد فنا آن سر و سامان او
رونق گـلزار فکر باد ستم برده بود
باز ز نو تازه کرد دیـدهٔ گریـان او

وه که ز چشم امید نور تمنا برفت
حیف که تاریك شد کلبه احزان او
تخم محبت فکند در دل من ذوق تن
نشو و نما بعد ازآن یافت ز باران او
جذبه اخلاق ما درره دین غالب است
ور نه نبودی بما خواهش احسان او
دم ز سخن میزند فکر ز نو دوختم
پیرهن نعت را بر قد احسان او

مطلع چهارم

راه مداین کجاست آه ز حرمان‌او
تا بسرم گل کند خار مغیلان او
مغز سخن آب شد در کف اندیشه‌ام
شعلهٔ آتش بود ریگ بیابـان او
دم زدن از مدح او دور بود از ادب
آه خطا کرده‌ام مدح من و شان او
فیض عطایش گرفت باغ خراب دلم
نخل نشاندن ز من ثمره دهی زان او
ضامن ابر بهـار دیـدهٔ گریان من
نائب بـاد صبـا فیض گلستـان او
ریشه فرومی‌برد درچمنش‌چوب خشك
فیض بهاران دهد شبنم احسان او
از شجر دشمنی بـار محبت دهد
تازه کند کام جان میوهٔ بستان او

بی مدد آب تیغ معرکهٔ رستخیز
رشك گلستان کند خون شهیدان او

گلشن امید را یأس خزان کرده بود
باز ز نو تازه ساخت شبنم احسان او

حسن و ملاحت بهم عربده‌جوئی کند
گر ندهد صلحشان زلف پریشان او

روح نکرد اختیار همدمی مشت خاك
بر گل ما تا نتافت پرتو ایمان او

سر ز گریبان شب بر نزد این آفتاب
نور باو تا نداد شمع شبستان او

بر ورق سرنوشت هرچه رقم‌یافته‌است
لوح و قلم انتخاب کرده ز دیوان او

پای فراتر نهاد از سر عرش برین
جای نشستن ندید عالم ارکان او

خواست که در بر کند جامهٔ لوح وقلم
بهر شرافت نهاد پا به گریبان او

تا نشود غیر او محرم راز نهان
از عقبش بازگشت سایهٔ دامان او

کعبه چو بتخانه بود معجزهٔ اوشکست
رؤیت بتخانه را بر سر رهبان او

پشت فلك شد دو تا تا نتواند نشست
از سر کبر و منی راست در ایوان او

مژدهٔ احسان او باد برد گر بمصر
رو به مداین نهد یوسف و اخوان او

موجه دریای نیل راه طفیل تو داد
تا ز خطر بگذرند موسی و اعوان او
علم لدنی تو گوهر دریای علم
کشتی شرع تو شد موجهٔ طوفان او
باغ جهان را اگر فکر مرمت کند
چون ورق زر شود برگ درختان او
نیست اگر اتفاق اهل نفاق از چه رو
کشور دین را گرفت مفت بآذان او
مفلسی از حدگذشت اهل هنررادریغ
ماند ته آستین دست، زر افشان او
پی بحقیقت نبرد روی خجالت نهاد
هر که هدایت نیافت در ره ایمان او
هر که بتدبیر عقل دم ز جنون می‌زند
صد چو فلاطون بود بندهٔ فرمان او
مخفی ز بیطاقتی ناله کند مرغ دل
چند چو طوفان نهی گوش به دستان او
عزم سفر می‌کند این دل دیوانه‌ام
آه که جز ناله نیست یار بیابان او
چشم مروت مدار از نظر روزگار
خون جگر می‌چکد ازسرمژگان او
حوصله آمدبه‌تنگ‌وین‌دل‌غمدیده‌ام
عرض تحمل کند بر سر میدان او

در جگر بی‌جگر قطرهٔ خونی نماند
خنجر مژگان او طالب مرجان او
بردر سلطان عصر جای ندارم دگر
تاکه رساند بعرض مقصد ارکان او
ثانی صاحبقران پادشه انس و جان
آنکه فلك سر نهد برخط فرمان او
بر ره اقلیم او حادثه را راه نیست
لطف خداوند آن هست نگهبان او
قوت بازوی ظلم رفته بملك عدم
یافته عمر ابد عدل بدوران او
زهرهٔ شیر فلك آب شود درهراس
تیز کند گر نگه جانب ایوان او
فتح ز اقبال آن برسر هر کس رود
پیکر نصرت زند دست بدامان او

ایضاً درنعت رسولخدا صلی‌الله‌علیه‌و آله‌وسلم

دل من بلبل عشق‌است وداغ دل‌گلستانش
فنا دیوار آن باغ و بقا حد خیابانش
دلی‌کز دردتنهائی و رنج هجرخون‌گرید
بیابان را کند رشك‌گلستان چشم‌گریانش
اگردیوانهٔ عشقی مگردان‌روی زین وادی
که‌این‌وادی‌ره‌عشق‌است‌وناپیداست‌پایانش

بیابانی که در وحشت جگر ازشیر بستاند
نه آن وادی که گل باشد خس و خارمغیلانش
مگر دیوانهٔ عشقت کند یاری درین وادی
که با سرگشتگی همدرد باشد ماه کنعانش
نهال باغ عاشق پیشگان یارب چه بار آرد
که جوی خون دل می آیدازدیوار بستانش
بدل پوشیده‌ام گر جامهٔ عشق بتان اما
زخاك دامن غم کرده‌ام طوق گریبانش
کلاه قیصری نازم که دست جم نشان او
نهد از روی استغنا بفرق تاج خاقانش
دل غم‌پرور مخفی هوای گلشنی دارد
که خط استوا باشد مقابل با خیابانش
من وعشق وگرفتاری دل و اندیشهٔ‌حسنی
که زنجیرجنون باشد سرزلف پریشانش
بافسون برنمی‌آید زسر سودای عشق او
ببد راهی نمیگردد ز راه دین مسلمانش
مؤدب میکشد بیهوده رنجی ازسبق دادن
فلاطون زمان خود بود طفل دبستانش
دوطاقی هست‌درعالم چه‌درصورت‌چه‌درمعنی
یکی طاق خم ابرو و دیگر طاق ایوانش
تعجب نیست گرروشن شودزان چشم‌نابینا
که مرهم‌می‌نهد برزخم ازگرد نمکدانش
عبث باشد ببزم عشق گر مجمر برافروزی
که فیض صدگلستان‌است‌پنهان‌زیردامانش

شود عاصی کسی کو جامهٔ ماتم سیه دارد
حیات جاودان دارد شهید تیغ برانش
گشودن چشمهٔ معنی‌میسر نیست بیفکری
بجای در بود آتش نهان در قعر عمانش
از آن در پردهٔ ظلمت نهان‌شد چشمهٔ حیوان
که آب ازچشمهٔ کوثرخورد خضربیابانش
نبود آثار کفر و دین که هفت اقلیم‌عالم را
بـزور قوت بازوگرفت از کفر ایمانش
عبث این طرزایمانت برسم کفر می‌خندد
رواج دین اسلام‌است کفر کافـرستانش
محبت بردل غمدیدهٔ هر کس که غالب‌شد
گهی بینند خندانش گهی یابند گریانش
مدرس‌درس‌از آن‌گوید که‌فیض‌صحبتش‌یابد
ندارد احتیاج گریه زاری ذوق وجدانش
شرافت‌نیست گر لوح‌مزارم‌فرش‌مسجدشد
زیارت خانهٔ قدس‌است برقبر شهیدانش
نباشد گـر چراغی بعد مردن برسر قبرم
بود قبر مرا کافی چراغ لوح ایمانش
ز درد ناتوانیها چو شدکار دلت ازدست
توخواهی دردافشا کن‌توخواهی راحت‌افشانش
محبت‌درس‌میگوید‌خردسر گرم‌استاداست
چومجنون‌است‌سر گردان‌که‌تاگیردگریبانش
ملامت زآسمان بارندامت از زمین روید
گرفتار محبت را ز افغان درد حرمانش

چه شد آن پرتو خورشید عالمتاب را یارب
که پیدا نیست آثاری ز نام لعل درکانش
برغم شادمانی غم وطن در سینهٔ من کن
کـه دارد رونق آبادی دلهـای پریشانش
کسی را میرسد لاف محبت با غم جانان
که گوی سر کند اول بجای گوی چوگانش
نهانی گریهٔ دارم ز دل دزدیده دزدیده
زمام صبر را داده بدست موج طوفانش
باوج مسند همت روان شد نالهٔ زارم
تو صبر آهسته تر میرو که برهم میخوردشانش
سمند همت اندیشه زین کرده است میخواهم
برغبت جانفشانیها کنم در پیش جولانش

مطلع دوم

دلم مرغ سحرخیز است و داغ پنبه بستانش
شرار شعلـهٔ آه جگـر سرو گلستانش
بنازم عندلیبی را کـه در راه وفاداری
قفس شد آشیان آن را وصبر آمد گلستانش
وجود بیوجود من بمن همواره در جنگ است
که مشت استخوانش را برم سوی خراسانش
دل غمدیدهٔ مخفی چو بلبل زار می نالد
ز درد داغ تنهائی کجا افتد رفیقانش
چو نایابست درعالم بهرجا دامن شوقی
ترا آید بدست ایدل مده از دست آسانش

دل من سخت مینالد زبس سوزجگر دارد
ندانم چون کند آخر بمن این وسوز افغانش
غم تنهائی و درد جدائی برد آرامم
بر آورد ازنهادم دود کلفت داغ هجرانش
به‌تهمت کرد در زندان‌مرا دشمن بحمدالله
بزور صبر بشکستم کلید قفل زندانش
سر مداحیی دارم دل اندیشه من رفتم
که تا صیقل کند آئینهٔ خورشید تابانش
بود اندیشهٔ دل را اگر در آستین دستی
برون‌آرم من‌ازکان سخن لعل بدخشانش
شدم مالك نصاب و ازبلای‌آسمان رستم
زدم ازجان و دل‌دست توکل تا بدامانش
حیات جاودان بخشد خدنگ ناز استغنا
که باشد چشمهٔ حیوان درون‌زخم‌پیکانش
قبول افتد اگر ازمن دل غم‌پرور خود را
نهم برسفرهٔ همت بسان مرغ بریانش
بگو نوح نبی‌الله که‌کشتی تا بکی پشتی
درین دریای‌بی‌پایان‌که پیدا نیست‌پایانش
مکن آشفتگی کن یاد ایام گرفتاری
که از زندان دلگیری برون‌آرد رفیقانش
متاع قیمتی عمر را قیمت نمیدانی
نمیدانی‌چو قیمت را مده ازدست‌ارزانش
درین دریای بی‌پایان پی عفو گنهکاران
حباب آسابر آرد سر زدریا دست‌احسانش

شهنشاه سریر ملك هستی احمد مرحل
که‌در دنیا ومافیها روان‌شد حکم‌وفرمانش
شهنشاهی که درلوح وقلم ازغایت شفقت
غم دنیا فـراموشش غم عقبی فراوانش
شهنشاهی که دربانان درگاهش بصد منت
ملائك را نشستن میدهد برخاك ایوانش
شهنشاهی که بنویسد برات عاصیانرا عفو
درآن‌ساعت که بنویسدبرات‌عفو دیوانش
شهنشاهی که پیش ازممکنات عالم و آدم
فلك دزدیده قرص آفتاب از سفرهٔ نانش
شهنشاهی که از دست قضا مهر نبوت را
بوقت آفرینش برسر طغرای فرمانش
کمال قرب این‌باشد که ازمعراج جسمانی
فروماند چو جبریل‌امین درپیش جولانش
بهارستان عالم را بود از فیض او رونق
ز جنت باج میگیرد نسیم بوی ریحانش
کسی کاندر ره آتش بریزد قطرهٔ اشکی
شود خورشیدصحرای قیامت ابربارانش
عتاب او بود بادی زهرجانب که برخیزد
بقا مثل فنا باشد روان در پیش جولانش
بود احسان او ابری که درصحرای ناکامی
برون آرد گل مقصود را ازخار بارانش
بسان آفتاب آرد برون از مشرق گردون
فتد گر بر عطارد سایهٔ خورشید تابانش

شهنشاهی که ازبهر شفاعت روز رستاخیز
بود خیل ملائك را نظر برخوان احسانش
ازآن ظاهر نشد اعجاز او بر فرقهٔ اول
که در زیرنقاب لطف‌ایزد داشت پنهانش
غمت درملك تن دارد بمن طرز سلیمانی
شد اقلیم بدن ملکش دلم تخت سلیمانش
شهابرمخفی بیچاره‌رحمی کن که میخواهد
ز بستان‌عطای‌خود بده یکره گل افشانش

مطلع سوم

دلم دیوانهٔ عشق‌است و حیرانی بیابانش
معلم جذبهٔ‌عشق‌است وخاموشی‌زباندانش
من آن‌دریای‌خونخوارم که‌پائی‌اندران‌دریا
بود زنجیر درگردون بروی موج‌طوفانش
شهید عشقم و دارم ز تیغ ناز او زخمی
که درمحشر بود شاهد مرا زخم‌نمایانش
اساس‌گردش‌گردون‌باین‌شوکت که‌می‌بینی
بغیر از مفلسی نبود متاع خاص دکانش
عنان خامه را رفتم بگردانم ازین وادی
که جای دانه آتش میخورد کبك‌بیابانش
به بر زان درنمی‌آید نهال تخم امیدم
که در وادی نومیدی زراعت کرددهقانش
دل آشفتهٔ مخفی بفن خود ارسطویست
بهند افتاده است اما خراسانست یونانش

درین کشور زبونیهای طالع ناقصم دارد
وگرنه درهنرمندی نباشد هیچ نقصانش
تعالی‌الله چه بستانی که خون‌دیده پروردم
که‌بیحرکت فرو ریزد گل اشکم‌بدامانش
ربود ازدیده‌خوابم‌را ببرد آرام‌وصبر ازدل
مسلمانان مسلمانان فغان از درد هجرانش
بیا ای دیده‌صبری کن که ازتحسین‌نادانان
متاع قیمتی داری مده از دست ارزانش
سخن دربست بی‌قیمت که ازمعنی آن دانا
شکست قیمتش باشد ببازار پشیمانش
زبان خامه بشکستم لب ازگفت و شنو بستم
که‌این‌ره‌بس‌خطرناك‌است‌وپیدانیست‌پایانش

قصیده در بیان تصوف و حال عشق‌انگیز

ز مستی گر برون آئی مرا درجسم وجان بینی
همان کز دوریش صد داغ دل داری همان بینی
مرا از موشکافیهات ای دل حیف می‌آید
که مس راکیمیا دانی سخن را ارمغان بینی
زر ناقص‌عیارت را درین بازار نفروشی
که‌زر را با محك در دست بروی امتحان بینی
چو مردان برسر دردآی و ناکامی تحمل کن
که تقدیر الهی را تو جور آسمان بینی
چو کام دل شود حاصل مشو غافل ز ناکامی
ز روز غم بیاد آور چو خود را شادمان بینی

زبان در کام همت کش و پای صبر در دامن
که فتح ملك دل در جوهر تیغ زبان بینی
خجالت روشنی در دیدهٔ مینای دل گردد
سر موئی ز خود بینی خود گر درمیان بینی
ترا گرصد جگر باشد زخود بند جگر خوارت
محال‌است اینکه‌میخواهی از آن کافرامان بینی
برای خاطر این نفس کافر همچو پروانه
بر آتش میزنی خود را در آتش گرامان بینی
چنان مشتاق عصیانی که تا سرحد نومیدی
گریزی از سعادت گر سعادت را زیان بینی
تو گردون همتی در اوج محنت بال نگشائی
همای اوج راحت را کجا در آشیان بینی
بخون آلودهٔ دامان عصمت را و میخواهی
باین آلودگی از آتش دوزخ امان بینی
ز غفلت روبگردانی و یابی لذت طاقت
سراخلاص خود را زیردست آشیان بینی
بداروی پشیمانی علاج چشم کج‌بین کن
که شاید بیحجاب دست‌روی راستان‌بینی
زحال‌خودمشوغافل که‌چون‌مردان‌سرمیدان
فنا را دربدن یابی بقا را ترك جان بینی
ز دانش گر نشان داری مکن افشای‌رازدل
که چون منصور سر را برسردارزیان‌بینی
بزندان‌خوانمت‌نی‌بهرصحبت‌بهر آن‌کانجا
فضای کلبهٔ محنت به از باغ جنان بینی

بعزم نیستی یکدم گر ازهستی برون آئی
دلت را در طواف کعبهٔ روحانیان بینی
برون آئی اگر ازخود چو نورچشم نابینا
برای تختهٔ هستی مکان در لامکان بینی
خرابی جهان بیوفا از آتش نفس است
ازین آتش جهان اندرجهان بی خانمان بینی
وجودم را عدم دانی زنادانی خطا کردی
وجود پشه را گر کمتراز فیل دمان بینی
برون کن پنبه از گوش و بگوش دل سخن بشنو
بهر مجلس ز واعظ انتعاشی درمیان بینی
غزل گفتی و درسفتی ولی با من بگو تا کی
طلوع عمر را برفرقـدان فرقدان بینی
هوای وصل تو دارنـد دانم دوستان تو
تو روی دشمنانت را برغم دوستان بینی
دلم دیوانه میگردد چو می بینم ترا غمگین
چه خواهد شد ترا گر جانب مامهربان بینی
توئی سلطان بیداد و منم مظلوم سرگردان
توخورشید جهان باشي مرا خفاش جان بینی
غرض این است چشمم راز خوناب جگر خوردن
که در هر قطرهٔ اشکی بهار ارغوان بینی
در شیون مزن هرگز تو ازخونریزی گردون
بچشم امتحان گر سوی گلزار جهان بینی
خرد را خاك برسر کن که رسوای جنون گردد
جنون را تاج برسر نه که کام دل ازآن بینی

بدرد مفلسی خوکن مشو شرمندهٔ همت
ملائك را اگر بر خوان حاتم میهمان بینی
هوای راحت ار داری برون از دورعالم شو
محالست آنکه درعالم تو راحت گه‌چنان بینی
برغم دوست بادشمن شکفته همچو گل بنشین
غبار خاطری هرگه ز ابنای زمان بینی
عبث سرگشتهٔ وادی شد آن مجنون بیچاره
طلبکار محبت را مکان در لامکان بینی
من ازدل‌داغ میخواهم‌تودل از داغ‌میخواهی
من‌آتش دردخان‌بینم تو در آتش‌دخان بینی
نهٔ واقف تو از راز نهان عالم بالا
ازآن این پرتو خورشید را در آسمان بینی
در و گوهر برغم خویشتن بریکدگر باشد
بچشم تربیت روزی اگر دربحر وکان بینی
تو ازملك خراسانی باصطرخ اروطن داری
بخواب شب اگر درد و غم هندوستان بینی
هوای عافیت داری قدم در راه محنت نه
که هر خار کف پا را درفش کاویان بینی
ز نور دیده ای‌چشم طلب بگذر اگرخواهی
رخ آئینهٔ مقصود اسرار نهـان بینی
مرو درکشورظلمت که بس‌امرمحال‌ست این
که حسن روسیان را در نقاب زنگیان بینی
نهان در موجهٔ دریا ترا جویند غواصان
تومیخواهی که بی‌ملاح‌خودرا برکران بینی

پرید از آشیان زندگانی طائر عمرت
تو چون صیاد نابینا بزیر آشیان بینی
ندارد طاقت دیدار حسن‌یار هردیده
همان بهتر که این آئینه را درعکس آن بینی
ز همت گر پر و بالی گشائی در چمن بلبل
بهار صد گلستان را نهان در یك فغان بینی
برو آئینهٔ دل را بآب دیده صیقل کن
که‌احوال دوعالم‌را در آن یك‌یك عیان بینی
ز تیر غمزهٔ جادو مگردان گوشهٔ ابرو
که عمر جاودانی در خدنگ این کمان بینی
مکیدن چند چون طفلان سرپستان کلفت را
تو شیر عافیت در سینهٔ دوشیزگان بینی

مطلع دوم

چه دیدی نفع درشادی که داغش‌بوستان بینی
چه‌نقصان دیدهٔ ازغم که بستانش خزان بینی
چراغ دیده روشن کن درین بستان‌سرای دل
که خون چشم بلبل را بهار مهرگان بینی
جرس را بهر او گردان چو از ناله اثر یابی
شتر آهسته‌تر میران تو چون محمل گران‌بینی
بنفرت آشنا گردی بعیب خود شوی بینا
بچشم دل اگر در روزگار مردمان بینی
کشی در دیدهٔ همت اگر داروی بینائی
درون پردهٔ وحدت همه نقش جهان بینی

نبینی غیر رسوائی نیابی حرف دانائی
اگر در صفحهٔ جزوی کتاب عالمان بینی
چومجنون‌روبوادی کن‌زدردهجرای‌مخفی
که بادلبر درین وادی عنایت همعنان‌بینی
برو از پردهٔ دانش درآور صورت بینش
که درهرگوشهٔ خلوت صداسرارنهان‌بینی
اگرچشم تماشا را نقاب از چهره برداری
متاع دنیی و عقبی مهیا پیش ازآن بینی
اگر دانی چه میگوید بتو دروقت گفتارش
زبانش را سراسر دل دل او را زبان بینی
لباس فقر پوشیدن ترا وقتی سزاواراست
که دلق کهنه پوشان را نقاب راستان بینی
برویت گردش گردون در اندوه نگشاید
اگر دانشوری باید که‌بهبود اندرآن بینی
سر صرافی ار داری ببازار جهان باید
رواج این دکان‌را مختصر درنقدجان‌بینی
بساط مفلسی برچین وپرکن‌ساغر عشرت
اگرخواهی که‌پیران‌رادرین‌عیش‌جوان‌بینی
برو وز سعی پیداکن درین ره‌کام ناکامی
که‌چون‌دشمن‌شوی‌باخودعدورامهربان‌بینی
ندیده موجهٔ طوفان نخورده لطمهٔ دریا
اگرکشتی‌نشین باشی توشان‌با بادبان‌بینی
بیا از دیدهٔ عبرت تماشای گلستان کن
که دست‌هربهاری را در آغوش‌خزان‌بینی

شب تاریك وبیم موج وپای شوق‌بیقوت
باین رفتار میخواهی که ازمقصدنشان‌بینی
گذشت ایام‌شبگیر وبرآمد آفتاب‌آهنگ
درین وادی بسی پایان توراه کاروان بینی
بهم‌برزن تعلق را وچون‌مجنون بیکسو شد
زشوروشرا گرخواهی که‌خوددرادراماں‌بینی
چه‌خواهی دیدزان ابروچه‌خواهی یافت‌زان‌چشمان
که نازحسن او را حسن ناز ترجمان بینی
جوانی‌رفت‌وپیری‌رفت‌وخودهم‌میروی‌آخر
هنوزای دیدهٔ حسرت‌بسوی این‌وآن‌بینی
هوای دودمان تاکی درین منزل سراسیمه
درآئی چون‌درین منزل‌چراغ‌دودمان‌بینی
سرت‌گردم‌چه خواهدشداگردرطرزاستغنا
زابرو گوشهٔ چشمی بسوی مخلصان‌بینی
جوی‌دانش‌اگرداری‌زبان‌درکام‌غیرت‌کش
ز دست‌این‌زبان تاکی‌زیان مال‌وجان‌بینی
بخلوتخانهٔ جانان تو بی‌منت شوی محرم
درآن‌مجلس‌اگرخودراتوازنامحرمان‌بینی
اگرازپردهٔ‌غفلت‌برآئی‌همچومغزازپوست
گلستان حقیقت را جهان اندر جهان بینی
بیاد رفتگان یکره بگورستان نگاهی کن
که‌تا ازچشم‌ایشان‌آب‌حسرت‌راروان‌بینی
هوای نفس‌سگ‌را خودحیات بیخبردارد
که‌خط مغزرا درعکس‌روی‌استخوان‌بینی

مشو دلشاد ای مخفی زمرگ دشمنان خود
بیادآورازآن روزی که خودرا درمیان‌بینی

***

نهاد خانهٔ عمرم چو رو بویرانی
دگر چه سود دلا نالهٔ پشیمانی
دریغ و درد که نقد حیات راکردم
تمام صرف جهالت ز روی نادانی
تباه کردهٔ عمرم مرا بجای کفن
بس‌است جامهٔ حیرانی و پریشانی
فغان که‌دست مراقدرت‌تحرك‌نیست
که جیب عمر کنم پاره ازپشیمانی
کنون که چهرهٔ مقصود دیده‌ام شاید
کشم بچشم حیا سرمهٔ صفاهانی
تبارك‌الله ازین دیده خون دل ریزم
که کرد گوهر اشك مرا بدخشانی
غبار ظلم چنانم گرفت در آغوش
که نیست در نظرم آفتاب نورانی
رسید کار بجائی که‌سرزند بیخود
بسان ناله ز دل رازهای پنهانی
بروی آتش دل میکنم کباب جگر
ز بهرگریه کنم ساز و برگ پنهانی
زبس فسرده و پژمرده‌ام فرو ریزم
بسان برگ خزان گر مرا بجنبانی
دلم‌زگردش‌چرخ آنچنان‌جراحت‌شد
که حرف پند کند با دلم نمکدانی

گرفت ز آتش دل دردسر مراخواهم
زخون دیده نهم صندلی به پیشانی
گرفت لرزه وافسردگی مرا چه کنم
که نیست در برمن جامهٔ زمستانی
تمام محنت و دردم چو نالهٔ بیمار
تمام شعلهٔ آهم چو زار زندانی
رسید کار بجائی مرا زگردش چرخ
که چاك دامن ما هم کند گریبانی
نماند نالهٔ دیگر مرا به دل ورنه
ز تیر ناله کنم زخمهای پیکانی
گرفت موجهٔ طوفان غم مرا دریاب
وگرنه کشتی امید گشت طوفانی
چو نالهٔ دلت از روی درد برخیزد
خراش ناله کند با دل تو سوهانی
ز مهروشفقت اسلامیان نماند نشان
کجاست ترس خدا وچه شدمسلمانی
حذر ز ناوك آهم ستمگری تاکی
عنان من ز ره آرزو مگردانی
بشوق آنکه شوم جبهه سای درگه تو
بر آستانهٔ صبرم نهاده پیشانی
توشهسوار جهانی ترا زیانی نیست
بسوی غمزدگان گر عنان بگردانی
ببین بسوی غریبان وبیکس ومظلوم
ز روی عدل و بشکرانهٔ جهانبانی

بگو بظالم بیرحم اینقدر تا کی
بدست دیو بود خاتم سلیمانی
شکستن دل آزردگان بقائی نیست
که مور با دل انسان کند سلیمانی
سپهرمنزلتان صاحبان داد آورد
شکوه دولت فیروزه خان دورانی
زروی لطف بتقصیرمن قلم درکش
که با توهست مرا نسبت خراسانی
نوید وعدهٔ عدل تو داردم زنده
وگر نه نیست مرا قدرت سخندانی
کجاست‌مژدهٔ‌عیدی که‌همچو پیك‌خیال
به پیش جلوهٔ‌آن جان دهم بقربانی
دلم بزورتوکل بت هوس بشکست
مقیم کعبه کجا و طریق رهبانی
کشید همت من سرمهٔ حیا درچشم
که ننگرم بسوی دیگران به‌حیرانی
زرفتن سروسامان از آن ملالم نیست
که کاردست چپ وراست‌میرسامانی
مشوفسرده دل ازمشکلی که پیش آید
که مشکلات جهان بگذرد بآسانی
مشوملول که افلاس برتو غالب شد
که هست ازپی‌هرقحط سال ارزانی
چو کامرانی ایام را بقائی نیست
که روز کامروائی بدشمن ارزانی

به‌پیش همت دانا گدائی محض‌است
شکایت سر و سامان و ازپریشانی
محال عقل بود بردنش بجانب شهر
کسیکه از غم ایـام شد بیابانی
بمصر دهر نماندست مشتری ورنه
منم بحسن معانی چو یوسف ثانی
بباغ فکر چو آیم سبك مرا ننگ‌است
که عندلیب کند بر سرم گل افشانی
گرفت ملك سخن راز مدعی آخر
بعون تیغ زبان همتم به آسانی
خراب‌اسم عمل گشته‌ام ولی‌چه کنم
که هیچ چاره‌ندارم زحکم سلطانی
برید دست قضا وبدوخت طالع‌من
برغم جوهر ذاتم لباس دیوانی
قلم شکستم ومضمون مختصر کردم
که نیست طرز ادب گفتگوی‌طولانی
بساط خویش‌چومخفی‌ازین دکان برچین
کـه رفت رونق بازار گـوهـر افشانی

* * *

از شیوهٔ ناصواب توبه
از خوردن این شراب توبه
بر عکس فزود قوت دل
از بوی گل و گلاب توبه

چون چهرهٔ زرد میکندسرخ
این خشك لبی ز آب توبه
هر چند که غم ز دل رباید
از بوی بد شراب توبه
پایم به رکاب فکر بندست
از تنگی این رکاب توبه
چون‌خواب‌برابرست‌باموت
از کثرت‌خورد وخواب‌توبه
در حالت نزع توبه کردم
زین توبهٔ بی‌حساب توبه
چون‌رشته‌زغصه تاب‌خوردم
از شدت پیچ و تاب توبه
چون باعث قوت گناه است
از خوردن این کباب توبه
صد گونه‌خطا کشددر آغوش
از رخ چو کشد نقاب توبه
بر درد فراق می‌فزاید
ز آواز نی و رباب توبه
در سینهٔ کوه خون کند دل
از گرمی آفتاب توبه
خون خود و خلق را بریزد
از مـردم بی‌حساب توبه
ناخورده به کیف می در آید
از خوردن خون ناب توبه

از خوردن می کند فراموش
با هر که کند خطاب توبه
گر خانهٔ فسق سنگ خاراست
در لحظه کند خراب توبه
زین پس من و گوشهٔ قناعت
از همت شیخ و شاب توبه
دیوانـهٔ صحبت کتـابم
از صحبت این کتاب توبه
در صحبت غیر نیست فیضی
از صحبت ناصواب توبه
ازبیم عتاب‌جان ز تن رفت
از سلطنت عتاب توبه
زنهار مشو به توبه مغرور
شاید که شود خراب توبه
از کشمکش سئوال آسود
تا کرد دل از جواب توبه
گر توبهٔ تو نباشد از دل
بی مزد تو از حساب توبه
هر کس که ز توبه باز گردد
هم توبه شود عذاب توبه
شرمندگی گناه باقیست
گیرم که شود ثواب توبه
هر کس که به توبه سست‌عهداست
آخر کند اجتناب توبه

شد موی سیه سفیدت ابلق
از کردن این خضاب توبه
بر عمر چو نیست اعتمادی
باید که کنی شتاب توبه
مغرور طبیعتی تو مخفی
کردیم ازین جواب توبه

ترکیب بند

بسنان نگه یار قسم
بسر طرهٔ دلدار قسم
بکمان خانهٔ ابرو سوگند
بسر نرگس جادو سوگند
که شدم کشتهٔ چشم سیهت
خاك ره گشتهٔ طرز نگهت
بصفای گل روی تو قسم
بسواد شب موی توقسم
بکمرگیری زلف سوگند
بدل آویزی الفت سوگند
خاك ره کرد مرا حیرانم
غیر مردن نبود درمانم
بسر چشم سیاه تو قسم
بغضب گیر نگاه تو قسم
بسرهندوی خالت سوگند
بلب لعل مثالت سوگند

سوختم سوختم از بیدادت
چند فریاد کنم از دادت
بصفای درگوش تو قسم
بادل فهمی‌وهوش توقسم
بسر ناوك مژگان سوگند
بخم‌زلف پریشان سوگند
که چو من نیست دگر بندهٔ تو
بندهٔ لعل شکرخندهٔ تو
بشکر ریزی گفتار قسم
بخرام قد دلدار قسم
بعقیق لب شکر سوگند
بزلال سر کوثر سوگند
شب هجران خبر از خویشم نیست
جز خیال تو کسی پیشم نیست
بازگفتم بدهان تو قسم
بسر موی میان توقسم
به‌برو دوش تو زیبا سوگند
به بناگوش مصفا سوگند
مهرومه را نبود پیش تو قدر
پیش‌توجمله‌هلال‌اند وتوبدر
بصفای بدن یار قسم
بسر چه ذقن یار قسم
بلباس گل سوری سوگند
بغریق غم دوری سوگند

عاجزم عاجزم از هجرانت
لطف فرما که شوم قربانت
بسر عربدهٔ دوست قسم
دیگری نیست همه اوست قسم
به‌نمکهای تکلم سوگند
باداهای تبسم سوگند
نمکی برسر داغم بفشان
بوی‌گل برسرباغم بفشان
بسر نرگش مخمور قسم
بدل عاشق رنجور قسم
بیرو گردن‌وغبغب سوگند
بسروسنبل اشهب سوگند
که دل از دست شده بیمارم
مده‌ای دوست دگر آزارم
بحنای کف پای تو قسم
باز گفتم بادای تو قسم
بگل عارض رعناسوگند
بخم زلف چلیپا سوگند
عاشقم عاشق گفتار توام
عاشق قامت و رفتار توام
بدم تیغ سیه تاب قسم
بصفای دل مهتاب قسم
بصف خنجر مژگان سوگند
بدل خون شهیدان سوگند

بنده‌ام بندهٔ دیرینهٔ تو
محو مهر و غضب و کینهٔ تو
به‌رخ عارض گلفام قسم
بـه بناگـوش دلارام قسم
بسر جعد معطر سوگند
بجفاهای تو دلبر سوگند
نیست غیر از تو مرا غمازی
تند خو سنگدلی شهبازی
بسر گونهٔ رخسار قسم
بسر آن مه دلدار قسم
بشهیدان محبت سوگند
باسیران مودت سوگند
رنجه فرما قدم وشادم کن
از همه رنج وغم آزادم کن
بصفای برودوش تو قسم
بجهان گیری هوش تو قسم
بصفای گل نسرین سوگند
بسر ساق بلورین سوگند
نگهی جانب ما بازبکن
شاهبازی سرپرواز بکن
به اسیر نظر یار قسم
به ادای نگه یار قسم
به ادای قد دلجو سوگند
به نسیم سر گیسو سوگند

گوی از لطف که من یار توام
بخدا خسته و بیمار توام
به شکنج شکن یار قسم
بسر نافهٔ تا تار قسم
بدل‌آویزی گیسو سوگند
به کج‌اندازی ابرو سوگند
هردم از شوق وصالت مردم
به تمنای دو لعلت مردم
به‌صفای ملک‌العرش قسم
از سماتا بسر عرش قسم
بخدا و بحقیقت سوگند
بسر شمع نبوت سوگند
مدعا خاك‌ره جانان است
نظر لطف پی‌درمان‌است

***

پی حسن که در پرده بخود راز نهان داشت
برداشت ز رخ پرده چورازی‌به‌از آن داشت
دری بصدف داد که از گریهٔ ابر است
رنگی بگهر ریخت که درسینهٔ کان داشت
زان پس که بگلزار جهان غنچه گشاید
اندیشه بهار از غم آسیب خزان داشت
این آتش شوق‌است که در سینهٔ نگنجد
وین جذبهٔ عشق‌است که پنهان نتوان داشت

بی‌پرده از آن بر سر بازار بر آید
کین فتنه عیان در دل اسرار نهان داشت

مستانه برآورد سر از پردهٔ وحدت
از بسکه سرگرمی بازار نهان داشت

جاروب کش صحن چمن ساخت صبارا
زان پیش که گل را بچمن اشك فشان داشت

امروز پریشان زده گل برسر دستار
آن غنچه که وی برسر خود تاج خزان داشت

تا هست جهان گردش دور قمری هست
دل بستهٔ ایـن طرز مکـرر بتوان داشت

وقتست که آه از دل پر درد برآرم
دود ازدل خورشید جهان‌گرد برآرم

فریاد که این نالهٔ من پرده درآمد
غماز دل غمزده خون جگر آمد

عشق‌است که‌شادی‌وغم‌مابکف‌اوست
در دیدهٔ هر دیده برنگ دگر آمد

تا چند توان بود مقیم درودیوار
ازخانه برون آی که وقت سفر آمد

روزی که عطاکرد بماروشنی چشم
خود بود که در دیدهٔ ماجلوه گر آمد

تا چند توان بر در امید نشستن
برخیز که این عمر گرامی بسر آمد

تا آفت چشمی نشود باعث‌هجران
در دیده خیالت بدل‌ازدیده برآمد

سودازدهٔعشق‌توراحوصلهٔتنگ‌است
دیوانه شد و بر سر بازار برآمد
هرکس‌به‌غمت‌محرم‌اسرارنهان شد
شد تشنهٔ خون خود و بردار برآمد

از عشق بتان آتش غیرت بدلم زن
کزآتش‌غیرت‌شود این‌غمکده‌روشن

رفتیم که نوشیم می از ساغر مستان
گردیم برسوائی آشوب پرستان
نوشیم زمیخانهٔ وحدت می گلگون
اسرار می و میکده گوئیم بمستان
قفل در میخانه به اندیشه گشائیم
راز دل پیمانه بگوئیم بدستان
چون‌موسم گل‌دست‌درآغوش خزان‌است
کافیست مرا دیدن دیدار گلستان
افسردگیی‌بود ازآن‌هم اثری‌نیست
بگذشت مگر گرمی بازار زمستان
تاریک‌شد از ظلمت غم‌خانهٔعشرت
روشن کنم‌از آتش می‌شمع شبستان
هنگام می‌ومجلس‌فرزانه‌نشین‌نیست
دیوانه بود هرکه شود همدم مستان

مغرورنگردی که در توبه فراز است
هشیارکه این راه‌بسی دورودرازاست

آن رازکه ازروز ازل دردل‌مابود
راز دل گنجینهٔ اسرار خدا بود

از گل نه اثر بود نه از نالهٔ بلبل
کین زمزمهٔ عشق پی باد صبا بود
زان پیش که فرهاد شکافد سرخارا
از تیشهٔ او در جگر کوه صدا بود
آن‌روز که پرخون جگرشد دل مینا
زین نشئه جهان دراثر سازونوا بود
روزیکه بنای حرم کعبه نهادند
این گرمی هنگامهٔ بتخانه کجا بود
آن‌روز که‌درپرده‌بخودجلوه‌گری‌بود
نظارگی جلوهٔ او دیدهٔ ما بود
میخانه تهی گشت نشد گرم دماغم
کو نشئهٔ آن باده که بی‌روی وریابود
این جلوهٔ یار است که در پرده نهان شد
نوری شد و در قالب خورشید جهان شد

درکعبه همین رسم طواف حرمی هست
نازم بخرابات که آنجا صنمی هست
بر زخم جگر مرهم بیهوده نبندم
تا حوصله را طاقت درد والمی هست
غم نیست اگر چرخ نگردد بمرادم
پیشانی امید مراهم رقمی هست
آن نیست که پوشیده شکایت‌کنم ازکس
تا دست مرا نیزه ز تار قلمی هست
چون فصل خزان دست‌درآغوش بهاراست
ما را به پریشانی ایام چه کاراست

نشکفت بجز داغ گلی گلبن با غم
خون در جگر لاله کند پنبه داغم
این آب شرر پیشهٔ من نشئه ندارد
لبریز کن از خون دلم جام و ایاغم
در خانهٔ تاریك دلم نور نبخشد
گر پرتو خورشید شود شمع وچراغم
هنگامهٔ غوغای جنون گرم کند باز
آشفتگی تازهٔ سودای دماغم
در کوچهٔ مقصود زمن نام ونشان نیست
این به که درین کوچه نگیرند سراغم
شد پنبه صفت عاقبت این موی سیاهم
خاصیت بیضاست مگر در پر زاغم

آتش بچمن زد شرر فصل تموزم
خورشید فرو رفت ز تاریکی روزم

این درد غم عشق تو خون در جگرم کرد
وین آتش شوقت چو صبا در بدرم کرد
چونحسن وملاحت‌دهنم‌رانمکین‌ساخت
چون نالهٔ صاحب نفسان با اثرم کرد
روزیکه محبت بسرم داغ جنون سوخت
سودای غم عشق تو خاکی بسرم کرد
بیحوصلگی باعث بیماری من شد
وین داروی بیفایده بیمار ترم کرد
عشق تو برآورد ز خلوتکدهٔ غم
در کوچه و بازار جهان جلوه گرم کرد

یك شب بـه مرادم نرسانیـد بـه آخر
این خواب که شرمنده زفیض سحرم کرد
آخر به شرار جگر تشنه لبی رفت
این گریه که صد دجله نیاز نظرم کرد
راهی به مراد دل تدبیر نرفتم
زان روز که تقدیر مرا همسفرم کرد
افتاد مرا راز دل آخر به زبانها
تأثیر منـاجـات چنین دربدرم کرد
فریاد کزیـن پرده مرا عشق برآورد
خوناب جگر از دل ریشم بدرآورد
صد شکر که زخمم سر بهبود ندارد
درمـان کسی درد مرا سود ندارد
عمریست که‌این‌پای‌نحوست‌بمیان‌است
این بام فلك کوکب مسعود ندارد
خواهی بحرم باشی‌وخواهی بخرابات
بی خواهش دل بودن تو سود ندارد
یك کس بدر میکده مخمور بننشست
نازم بسر عشق که مردود ندارد
بی نور بود دیدهٔ آن چشم که از دل
پنهان نظری جانب مقصود ندارد
در خانهٔ ما بوی کباب جگری هست
گنجایش بوی شکر و عود ندارد
سر تا بقدم سوختم و غیر ندانست
این آتش اندیشهٔ من دود ندارد

در ذائقهٔ باده‌کشان تلخ نمی‌بود
هر می که کباب نمك آلود ندارد
گر گوش دلت طالب تأثیر نباشد
حظی دلت از نغمهٔ داود ندارد

امشب‌شب عیداست ومه من‌بمحاق است
مخفی نظرم سوی خراسان و عراق است
زان روز که دل‌با تو گرفتار نیاز است
رسوائی عشق تو باو بر سر ناز است
تا هست درین مدرسهٔ عشق کتابی
مضمون خطش قصهٔ محمود وایازاست
سرگوشی حسن تو ز زلفت نشدآخر
درپردهٔ این‌کار نداندکه چه راز است
بر خیز وبرآور به دعا دست مناجات
بر روی اجابت همه درهای توبازاست
گر رفت خطائی ز خجالت نگریزم
چون عفوخداوندجهان بنده نوازاست
تا چند توان دید درین خانهٔ تاریك
شمعی است‌حیات توکه‌در سوزو گدازاست
بر مرکب دولت نتوان رفت به تندی
این‌راه‌سراسرچونشیب‌است‌وفرازاست
بی رخصت بلبل نروم جانب گلشن
هر چند ره گلشن مقصود دراز است

روزی که غم وصل تومارا نگران کرد
شرمندهٔ بینائی صاحب‌نظران کرد

چون داغ نهم برسرهم محنت وغم‌را
برباد دهم محنت واحسان وکـرم را
وقتست که از شعلهٔ آه جگر خویش
آتش زنـم این خیل نعم را وحشم را
ابترکنم این دفتر مجموعهٔ دانش
بر آب زنم نقش سیه کار قلم را
دارم سر دیوان وسپس بر سر بازار
زین باده کنم مست عرب‌را وعجم را
حسن از پی محبوبی ودل گرم محبت
تا چند توان کرد گره زلف دژم را
همت مددی کن بمددگاری غفلت
بردیدهٔ حاسد زنم این نشتر غم را
روزیکه قضا قسمت اشیاء جهان کرد
بر درد دل افزود فلك بار الم را
مخفی مشو آزرده که از صیقل تدبیر
از خاطر آشفته برم داغ ستم را

اعجاز مسیح است دراسرار نهانم
گویاشدهٔ آب حیات است زبانم

بینائی چشم دلم از روی یقین است
آتشکدهٔ سینهٔ من کیسهٔ دیـن‌است
دررازپس پرده‌چوخورشید بر آمد
امروزاگرطالع من‌پرده نشین‌است
در دیـدهٔ ایـام شود نـور تجلی
گردی که‌مرا از ره‌همت‌بجبین‌است

بی‌قوت طالع نتوان دید مه حسن
این پردهٔ تصویر نگارندهٔ‌چین‌است
ای‌خاك‌بر آن‌مهر که‌از روی‌وفانیست
ای‌وای‌بر آنکس که‌دل آلودهٔ کین‌است
مغرور نگردی‌تودرین دور تسلسل
هر نوش که‌بینی بدم نیش‌قرین‌است
ایمن نتوان بود براهی که بهرگام
دشمن‌پی‌تاراج‌متاعت به‌کمین‌است
گو فتنهٔ ایام دلت را به بقا باش
بنشین‌بمرام‌دل‌ودرحفظ‌خداباش

* * *

روزگاریست که من‌جرعه‌کش عصیانم
بر در توبه ز دل منتظر غفرانم
گر بزمزم فکنم پاك نگردد هرگز
غیر آب کرم آلودگی دامانم
روزوشب درنظرفطرت‌من‌یکسان‌است
بسکه در کار فرو بستهٔ خود حیرانم
خانهٔ دین من ازظلم عمل تاریك است
در خجالت همه از روشنی ایمانم
رگ گمراهی چشمم نتوان پاك برید
تا براهت نرود خـون دل از مژگانم
بسته‌ام ازدل وجان نیت‌طوف حرمت
گردهد پیك اجل فرصت ازین‌طوفانم

خورد تاتیر غم عشق تو برسینه و دل
مـو بمو رقص کنان در طلب پیکانم
یارسول عربی جذبهٔ شوقی که چو ابر
سالها شد بتمنای درت گریانم
نیست‌ممکن که‌بمقصودرسم‌بی‌کشِشت
مفلس و عاجـز و درماندهٔ بی‌سامانم
نیست گرزاد رهی صبروتحمل دارم
تکیه برلطف تو ازفیض تو کل دارم
همتی کعبه که زین‌راه بجائی برسم
بینوایم بطوافت بنوائی برسم
گر بمنزل برسمٌ آبله گردم همه تن
تادرین ره بزمین بوسی پایی برسم
آنچنان زاروضعیفم که‌چو کاهم‌نبرد
گر بـه پیش نظر کاه ربایی برسم
طالب عشق شوم ازپی دردی بروم
سربسر درد شوم گر بدوائی برسم
از غم مفلسیم رنجش خاطر نبود
بکشم جـام فنا تا بـه بقایی برسم
کوشش وسعی‌مرا پای‌شتابی بردار
شاید ازتنگی ره من بفضائی برسم
دست در دامن صبرم بتوکل همره
تا درین راه بآواز درائی برسم
زاد راهم شده‌آخرشه بطحا مددی
که‌ازالطاف توبرخوان‌صلایی‌برسم

مدد ای چشمهٔ زمزم که سی حیرانم
دره شوق تولب تشنه و سر گردانم

کو حریفی که بانداز دل از ماببرد
مایــه دولت جاوید بــه یغما ببرد

حسن‌راجلوه دهد بی‌مدد زلف‌گره
کعبه از پیش حرمخانهٔ ترسا ببرد

چند دزدیده زدل ناله محنت زده‌ام
از ثری شعلهٔ آهم به ثریا ببرد

جان‌دهم درعوض تحفه بهمراه صبا
نشئهٔ درد مــرا گــر به مسیحا ببرد

چند گردی به بیابان ندامت مخفی
تشنگیهای دل از آبلــه پــا ببــرد

تیرگیهای دل بیخبران ره عشق
روشنایی دل از پرتو بیضا ببرد

رنج وغم‌باد به‌محنت‌طلبان ارزانی
من وعشقی که زمن دل‌بمدارا ببرد

ای خدا شعلهٔ برق جگری آه مرا
کز دل غمزده‌ام ذوق تمنا ببرد

تیشهٔ عشق مرا همت فرهاد کجاست
که بانداز نگه رنگ زخارا ببرد

گر شود کشتی این نالهٔ زارم سفری
صبر و آرام وقرار ازدل شیدا ببرد

تا دل از رفتن ایــن‌ره به‌بیابان زده‌ام
آتش شوق بجــان سروسامان زده‌ام

بازم از سوی حرم راهبری می‌آید
رهبری از بر صاحب‌نظری می‌آید
مرغ دل در قفس سینه ندارد آرام
مگر اززلف پریشان خبری می‌آید
بندهٔ همت پروانه دل سوخته‌ام
که بامید نگاه شرری می‌آید
غنچه ازکارفرو بسته دل آزرده مباش
تا بگلزار نسیم سحری می‌آید
خانهٔ صبر مرا کرد بیك بار خراب
اینقدر آب که از چشم‌تری می‌آید
گرنهان‌شد به‌پس‌پرده‌مرادت‌چه‌عجب
ازپس‌پرده برون پرده دری می‌آید
خانه‌زادان‌حرم کعبه‌مقصود کجاست
که بی عفو گنه دربدری می‌آید
یا رسول‌الله ز اعجاز مسلمانش کن
کزره دور خدا بی‌خبری می‌آید
خواجهٔ یثرب و بطحا بتوجه بگشا
در مفتوح که بی پاوسری می‌آید
ای مقیمان حرم بهر خدا یك نظری
خانه نالان شدهٔ از سفری می‌آید
مفلس وعاجزم و از توبضاعت خواهم
عاصی و منفعلم از تو شفاعت خواهم
ایکه‌ازمعجز انگشت توشق‌گشت قمر
گرد نعلین تو برتاج کیانی مغفر

کشت مقصود زباران عطایت شاداب
باغ امید ز ابر کرمت تازه وتر
بیمحابا بنهاده بسر کرسی پای
برگذشته ز فلك کرده ملك را رهبر
دور اول به نهانخانهٔ وحدت رفته
خورده ازجام می ساقی وحدت ساغر
خواجه کون‌ومکان‌احمدمرسل که‌به‌علم
بر سر چرخ زده در شب معراج افسر
رفت جائی‌به‌سبق خواندن دانش‌کانجا
چار ارکان عناصر شده دربان بر در
مادر دهر شرف یافته از زادن تو
زانکه مثل تو ندیده است بعالم دیگر
گرنبودی غرض از خطبهٔ نامت دیگر
از زمین بر نگرفتی سر خود را منبر
گر تو قسام نبودی و نگشتی مقسوم
حوض آتشکده می بود نبودی کوثر
از در حجرهٔ تو تا به در روضهٔ خلد
صف زده خیل ملك بهر شفاعت بنگر
مخفی عاصی و عاجز بتو دارد امید
نیست جزدرگه تو پشت و پناهی دیگر
این سیه‌رو که بامید عطا آمده است
بامیدت ز کجا تا بکجا آمده است
وقت آنست سر از خواب بقابرداری
پرده از پیش نظر بهر خدا برداری

دهر را فتنه وآشوب فنا کردوخراب
از میان دفتر قانون فنا برداری
عالم‌ازروی‌و ریاکهنه‌رباطی‌شده است
از جهان قاعدهٔ روی و ریا برداری
ازسمك تابسما کرده تصرف بیداد
رسم بیداد ازاین ارض وسما برداری
ظلم را عدل نهاده چو کله برسرما
این کله را زکرم از سرما برداری
سرمهٔ لطف کشی دیدهٔ بینایی را
نور بی سرمه ازین چشم حیا برداری
همچو یعقوب نبی بر سرراهم نگران
تا که این سلسله از پای صبا برداری
مخفی‌بادب‌باش که‌این نعت رسول است(!)
صد بیم وخطر در ره امید و قبول است(!)

* * *

چشم روحم راز نور کعبه بینا کرده‌اند
کعبه را بهر مناجاتم مهیا کرده‌اند
بر امید سجدهٔ کافتد قبول درگهش
قدسیان بال وپرخودرا مصلا کرده‌اند
تا دهم آبی گل اعجاز ابراهیم را
آتش نمرودیان را برسر ماکرده‌اند
درگلوی سبحه دارد رشتهٔ زنار را
کفرودین‌رادرنقاب‌حسن‌یکجا کرده‌اند

سایبان بارگاه پادشاه کعبه است
این‌سپهر لاجوردی‌را که برپا کرده‌اند
مهوشان ازطرزناز حسن رمزی گفته‌اند
عاشقانرا برسر بازار رسوا کرده‌اند
عاشق‌ومعشوق‌باهم‌بوالفضول‌اندازخدا
رسم‌وآیین‌رابرغم‌خویش‌پیدا کرده‌اند
یوسف‌مقصودرا ازچه‌برون آورده‌اند
تهمت بی عصمتی‌را برزلیخا کرده‌اند
خلق عالم را به‌محراب دعا آورده‌اند
کعبه را تاقبله گاه دین ودنیا کرده‌اند
زاهدوفاسق به‌پیش‌رحمت ایزدیکیست
بی‌تمیزان راه‌حق‌را ریگ‌برپا کرده‌اند

من ز خون دل سبوی دیده پر می کرده‌ام
عقل‌سرگردان این‌راهست‌ومن‌طی کرده‌ام

من نمیدانم که این نور تجلی ازکجاست
اینقدردانم که چشمم با خیالش آشناست
شد زعکس رویت اجزای وجودم آفتاب
کیمیا باشد وجود مس اگر باکیمیاست
سیل اشکم آمده کشتی چشمم را ربود
روشنی دیده‌ام بر موجهٔ بحر فناست
نیست گر با تیشه‌ام نرمی دل دربی‌ستون
ازسرشك‌دیده‌ام‌این‌سنگ‌درنشو ونماست
سالهـا شد پیر کنعان بر دربیت‌الحـزن
سر بزانوی تفکر چشم بر راه صباست

باز راه کعبه را گم کرده‌ام بی‌نور چشم
ای‌صبا گردی‌ازان‌وادی که رشك توتیاست
درس‌عشق‌است‌اینکه نادانی‌بود دانشوری
ترك گفت و گوی کن‌کاینجاسخن محض‌خطاست
محرمی پیوسته باشد در کمین محرمی
هر که شد بیگانه درمجلس درین بزم آشناست
از سر اخلاص پا بردار ودست خود برآر
کاندرین ره هرکرا بینی تو مقصودش دعاست
اکثری از بهر نام و ننگ حاجی میشوند
حج گزارانرا نظر نی برحرم نی برصفاست
پنبهٔ غفلت نهادم باز داغ کعبه را
خیربادی گفتم این‌چشم وچراغ قبله‌را
باز گشتم‌چون درین‌راهم‌سروسامان نبود
لنگر کشتی من در موجهٔ طوفان نبود
فطرت دون‌همت من قوت رفتن نداشت
خنگ‌فکرم را درین‌ره قوت جولان نبود
جنس از دکان هر بازار پرسیدم بسی
درد دل را جز شکیبایی دگر درمان نبود
مدتی سرگشته بودم در پی آب حیات
خضررا دیدم ولیکن چشمهٔ حیوان نبود
پیش‌ازین‌هم اهل‌عرفان صحبتی‌می‌داشتم
هیچ بانگ انقلابی برسراین خوان نبود
در جداییهای یوسف دیدهٔ یعقوب را
غیر گریه همدمی در کلبهٔ احزان نبود

با وجود آنکه دارم جان بدرد داغ عشق
داغ این دردم که چون این خاندان آن نبود
خون ما درگـردن این دیدهٔ غماز ما
راز ما در پردهٔ با دیدهٔ گریان نبود
باعث این فتنه طالع شد و گرنه اینقدر
در پی ما نامرادان چرخ سرگردان نبود
ابر احسانش جهان خشك را سرسبز ساخت
طالع ناقابل ما قابل احسان نبود
آخر از بیطاقتی این صبر درمان خواه شد
ورنه این درد دلم را خواهش درمان نبود

احمد مرسل که عالم از طفیل ذات اوست
کل موجودات عالم جزو کلیات اوست

تاکه آید خواجه دنیا و عقبی برزمین
صد شرف دارد زمین از رتبهٔ عرش برین
این جهان درعلم اوچون کوکبی بر آسمان
وآن جهان در نطق او گردید مورانگبین
طور موسی رانسوزد ازاشارت دست او
پرتو نور تجلی دارد اندر آستین
هستی اوبا وجود نیستی در جلوه بود
فخر آدم بود آنروزی که آدم بود طین
زلف را مشاطه بود و حسن را آیینه‌دار
کرد اندر پشت آدم بهر حوا این جنین
صورت اورا زمعنی روز اول نقش بست
آفرین بر آفرینشهای صورت آفرین

گرنبودی ذات پاکش پرده پوش عاصیان
تازه بودی تا قیامت داغ عصیان برجبین
پیش ازان روزیکه گردد راز پنهان آشکار
در پس آن پرده مجلس داشت باروح امین
معجز شق القمر از بهر آن کافر نبود
خاتم بدر ارشکست انگشت اعجازش نگین
دید در خواب عدم یکبار روی زلف او
مشك میریزد هنوز از نافهٔ آهوی چین
گر چه پیش خلقت آدم کسی دیگر نبود
بود درملك رسالت پیش ازان مسندنشین
دیدهٔ او را بنور ذات روشن کرده‌اند
منزلش در پردهٔ وحدت معین کرده‌اند
بوعلی روزگارم از خراسان آمده
ازپی اغراض در درگاه سلطان آمده
بسکه درباد وطن نادیده ماتم داشتم
تا بدامان دلم چاك گریبان آمده
حیرتی دارم که یارب چون درین ظلمات هند
طوطی فکرم پی شکر ز رضوان آمده
گرچه ازظلمات می آیم همانم ذوق نیست
طبع من پر آب تر از آب حیوان آمده
درفشانی میکند دامان من برخاك راه
بسکه اشك از دیده‌ام غلطان بدامان آمده
تا درایام خراباتی مناجاتی شدم
خانه ما قبلهٔ گبرو مسلمان آمده

بعد ازین دیگر نیابم بردر دیر وحرم
مقصد من بر طواف کعبهٔ جان آمده
وادی اندیشه را از یك قدم طی کرده‌ام
با وجود آنکه فکرم لنگ‌لنگان آمده
کوششم بیحاصل‌است وسعی من بیفایده
ساعت صبح وصالت شام هجران آمده
طبع من خاراست و درمعنی شکفته همچون گل
نظم من داغست ورشك صد گلستان آمده
گاه ازگرمی چونارم گاه ازسردی چوآب
طالعم درسایه و خورشید تابان آمده
در سر سور زمین از آسمان افتاده‌ام
بهریك زخم دل من صد نمکدان آمده
خضر واسکندرا گرچه خورده‌اند آب‌حیات
عمر جاویدان من فهم سخندان آمده
نکته‌سنجیهای من مخفی ز بیم روزگار
همچو گنج شایگان از خلق پنهان آمده
بلبل عشقم نوائی بیقرار آورده‌ام
گفتگوی تازهٔ بر روی کار آورده‌ام
روزگاری شد که دامن از جهان افشانده‌ام
آستین برهستی کون ومکان افشانده‌ام
تاگلستان محبت را تماشا کرده‌ام
گل ز خون دل بفرق بلبلان افشانده‌ام
خون دل ازدیدهٔ گریان خود ورزیده‌ام
گوهرمغز سخن بر بحروکان افشانده‌ام

این سر پرشور عشقت‌را بدوش آورده‌ام
این دل‌پرداغ‌را دستی زجان افشانده‌ام
از تغافل کی کشم پای‌طلب از کوی‌دوست
منکه نقدجان خود برآستان افشانده‌ام
در مذاقم داروی بیهوده کی لذت دهد
منکه برالماس مغزاستخوان افشانده‌ام
برسپهر لاجوردی کوکب رخشنده‌است
نکتهٔ کز خامهٔ زرین زبان افشانده‌ام
من همان ساقی بدمستم که درهنگامه‌ها
باده از خون جگر برمردمان افشانده‌ام
تاچه گلها بشکفد آخر درین بستانها
شبنم خوناب دل برارغوان افشانده‌ام
رنگ‌وبوی گلشن‌مقصود درپیشم چه‌قدر
منکه گلهای بهاری درخزان افشانده‌ام
گرچه بامشق‌جنون کوته عنانی کرده‌ام
همچو گل جان‌را برین‌دست‌عنان‌افشانده‌ام
همتی درکار وبار شعله دل کرده‌ام
آتشی برچهرهٔ پیر مغان افشانده‌ام
با وجود ناتوانیها ز ضعف دوستی
اشک‌خونین‌همچو گل بردشمنان افشانده‌ام
هرکه در راه محبت با جنون همراه نیست
خضر این ره‌گر بود ازرهبری آگاه نیست

* * *

خواجه آخر سپر بیار گذاشت
محك نظم با عیار گذاشت
پایم اندیشه از میان برداشت
غم و محنت بروزگار گذاشت
چون قلم فکر من بصفحهٔ دهر
نکتهٔ چند یادگار گذشت
می معنی ز فکر در خم کرد
بهر دردسر خمار گذاشت
دل ز آشوب این جهان بگریخت
داغ بر روی اعتبار گذاشت
چشم گریان من مرا هردم
خلف تازه در کنار گذاشت
درد دوری و داغ مهجوری
چون حنا بر کفم نگار گذاشت
آتش یأس روزگار مرا
داغ بر سینهٔ فگار گذاشت
ای دریغا که دستبرد اجل
لوح من برسر مزار گذشت
ابر باران برغم باد خزان
تربیت کردن بهار گذشت

یأس آخر بکام دل بنشست
شب امیدرا بروز شکست

ابر بر رونق چمن گرید
گل بر ایام زیستن گرید

دل ز دست فراق ناله کند
دیده برحال خویشتن گرید
وصل‌شیرین‌نصیب‌خسرو شد
وزغم هجر کوهکن گرید
رفت‌حسن گل وچمن‌برباد
سرو برباد یاسمن گرید
سوخت پروانه برهوای وصال
شمع بر صبح انجمن گرید
روز این عمر کوته‌آخر شد
شب ز تاریکی وطن گرید
بسکه غفلت ربود مردم را
چرخ برحال مردوزن گرید
بی وفایی عمر ای مخفی
بر شکاف دل کفن گرید

آوخ آوخ‌که کارشد از دست
نقش ناخوب درجهان بنشست

عشق هرجا که کار بگشاید
گره از زلف یار بگشاید
رگ امید را بنشتر غم
فتنهٔ روزگار بگشاید
از جگر خون دل برون‌آرد
گریه هرجا که بار بگشاید
جان نثارش کنم اگرچشمم
دیده برروی یار بگشاید

حسن هرجا که چهره بنماید
عشق دندان مار بگشاید
قوت طالعم اگر باشد
در برویم نگار بگشاید
پای ساقی گر از میان برود
سرخم را خمار بگشاید
در بیابان چو عشق جلوه کند
رگ اندیشه خار بگشاید
چند در باغ فیض بهرثواب
پنجهٔ خود چنار بگشاید
بعد ازاین فکر کار چون باشد
که دل روزگار خون باشد
خواجه چترمراد برسر کش
نو عروس زمانه در بر کش
از درون حرم برون آیی
رخت این گنده از برت در کش
گرم کن بزمگاه افسرده
بمرادت نشین وساغر کش
سنگ از بام چرخ می‌بارد
رخت ازاین خانه جای دیگر کش
پای اندوه از میان بردار
علم شادمانه بر سر کش
بر ادای نگه کمان بردار
تیر بهر شکار لاغر کش

پای خود دررکاب همت نه
از سر روزگار افسر کش
عمراین‌زندگی‌چو کوتاه‌است
بادهٔ جاودانه را در کش
آتش غم گرفت عالم را
میل‌درچشم این ستمگر کش
تربیت چند این تظلم را
تازه سازد سپهروانجم‌را
گریه را در دلم اگر اثراست
چون‌دل‌ازحال دیده‌بیخبراست
چند درخواب بیخودی امروز
کاول شام آخر سحر است
چشم بگشا که پرتو خورشید
بر دل دیدهٔ تو بیشتر است
از غم وشادی جهان خراب
مهر رقاص وماه نوحه‌گر است
عقل سر گشته آخراین تا کی
دشمن دین ودل‌همین هنراست
مست این بادهٔ زیان تـا چند
این زیان را زمـانهٔ دگر است
خم تهی گشت ودور آخر شد
ای دریغا که عمر پی‌سپراست
خرمن عمـر باد غفلت برد
کشت امید ما هنوز تر است

بید را تربیت نـدارد سود
بر درختی دهد کـه باروراست
غم بکنجی نشین که نوبت ماست
اینقدر صبر از مـروت ماست
هست تـا آسمان بقای تو باد
چـرخ دربـان کبریای تو باد
دور این چرخ کاسمان دارد
حلقهٔ بـر در سرای تـو باد
تا بود باقلم سر گفتار
معنی لفظ از برای تو باد
تا که هنگامه را سماعی هست
ذکر تسبیح در ثنای تو باد
گـر ترا مشکلی به پیش آید
دست قدرت گره‌گشای تو باد
تابود از حیات مـن رمقی
ورد من روزو شب دعای تو باد
اختر نحس بهـر دشمن تـو
طالع سعد از برای تو باد

* * *

ای مرهم زخم هر گزندی
وی بندگشای هر کمندی
مردم ز تغافل و ندیدم
یك رو ز لب تو زهرخندی

از گریه دودیده گشت لبریز
بردار ز پای اشك بندی
باشد که زرشتهٔ محبت
در گردن دل کنم کمندی
تو مست غرور ونازسرکش
چون در تو رسد نیازمندی
بی نطق تـو چاشنی ندارد
در کشور هند هیچ قندی
از خال سیاه چشم حاسد
بر آتش سینه نه سپندی
روشن نکند چراغ دولت
جز کوکب بخت ارجمندی
اقلیم مـراد کس نگیرد
بی یاری طالع بلندی
تا دفع غبار دیده سازم
گرد ره جلوهٔ سمندی
از گردش چرخ سفله پرور
تنگ آمـده‌ام نهفته چندی
بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار شود مرا خریدار
ازمن رخ روزگار برگشت
برگشت‌زمن چویاربرگشت
بس گریه که در گلو گره شد
خوناب دل از کنار برگشت

گفتم رخ آرزو ببینم
آیینهٔ اختیار برگشت
صدره به نصیحتم غم دل
باز آمد وشرمسار برگشت
ازدیده خیال دوست امشب
تا دید مرا زعار برگشت
از آتش دیده دانهٔ اشك
از دیدهٔ اشکبار برگشت
پندار کـه خون دل بریزد
صیاد کـه از شکار برگشت
کی غنچهٔ دل شکفته گـردد
هرگه که زما بهار برگشت
در کوچه عشق خار می‌زد
آنکس که‌زکوی‌یاربرگشت
صد شکر که دردمند عشقم
گر ازدل من قرار برگشت

بنشینم وصبر را کنم یار
تا یارمرا شود خریدار

ای حسن ترا نیاز عالم
برریش بغیر نیش مرهم
سودا زدهٔ غمت نخواهد
از نـاز تـو کار عقل درهم
ما را چه‌خبر زظلمت ونور
صبح‌است مراچو شام ماتم

با گردش چرخ در ستیزم
برمن شده جا بلی مسلم
ای بلبل شوق یك فغانی
برزن ز بهار هر دو عالم
آیینهٔ عبرت زمانه
بردار و ببین تو حال آدم
زنجیر جنون عقل بشکن
این سلسله را بریز ازهم
چون‌سد سکندراست دردل
کوجام جهان ونما وکوجم
مستانه بدیده می‌نهی پای
ای سیل سرشك خیر مقدم
بنشینم و صبررا کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

از جیب نمونه‌ایست با من
وانهم شده چاك تا بدامن
زان پیش که چهره بر فروزی
بودم بغم تو آشنا من
وارستگیم محال عقل است
از عشق کجا شوم جدا من
میرفت غم و محبت از پیش
چون باده و آتش از قفا من
صد تیر غمت بامتحان زد
زانها همه بود مدعا من

تا گفت دعا اثر ندارد
شرمنده نگشتم از دعا من
از جذبهٔ عشق گشتم آخر
سرگشته و زار بینـوا من
در راه عدم چوانتها نیست
بـرگشته زدم بابتدا من
من قـوت طالعی ندارم
بیهوده زدم ره وفا من

بنشینم وصبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

آورد صبا ز دوست پیغام
کاسباب نشاط کن سرانجام
می‌رفت غم و بلند می‌گفت
این درد ترا نباشد انجام
از گریهٔ من جهان بگرید
وین نالهٔ من برآورد نام
پرکن قدح وبدست من ده
بدمست نمی‌شوم بیك جام
جانم بلب آمده ندیدم
کام دل خویش از لب جام
بلبل که فغـان کند بگلشن
اندیشه کند ز حلقهٔ دام
گل گل دل من شکفته گردد
گر یاد کنی مرا بدشنام

بی‌حوصلگی اگر نمی‌کرد
دل درره عشق بی سرانجام
می دید بیك نگاه کردن
صد پرتو صبح در دل شام
یك نالۀ دردمند مخفی
از هم گسلد قطار ایام
بی‌فائده جستجو چه داری ٬
چون‌درره عشق نیست انجام
مقصد ز حیات نیکنامیست
مرگ است‌حیات مرد بدنام

بنشینم وصبررا کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

جز عشق مرا غم دگر نی
مردم ز غم و مرا خبر نی
ای مایـۀ ناز چون نگه را
هر سو نظر و بمن نظر نی
بر شجرۀ بوستان عشقت
صدگونه‌گل‌است‌ویك‌ثمر نی
بیدادگری چنین ندیدم
صد تلخی کام ویك شکرنی
حیرت زده‌ام که‌ازلب‌دوست
ریزد گهر و مرا گهر نی
در میکده دوش بر سر خم
صدشیشه‌شکست‌وشیشه‌گر نی

از آتش دل بسینه دارم
آتشکده و ز چشم تر نی
این طرز محبت‌است دائم
با همدگر و ز یك دگرنی
رفتم ز میان خلق و ما را
غیر از غم دل کسی دگرنی
بنشینم وصبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار
دردا که غمم زحد برون شد
فریاد که درد من فزون شد
دیوانهٔ عشق رفته رفته
در مکتب عشق ذوفنون شد
در خرمن عمر من زدآتش
هر آه که از دلم برون شد
درسینه دلی نبود جز نام
وانهم‌زجفای چرخ دون‌شد
از گم شدگان عشق بودم
آمد غم عشق ورهنمون شد
سودای جنون زعقل پوشید
این‌کاسهٔ سر که سرنگون‌شد
از کوشش وسعی حاصلی‌نیست
چون‌کوکب طالعت زبون شد

بگرفت غم تو مرغ دل را
دل بردن من برت شگون شد
رسوائی من بوادی عشق
قانون ضوابط جنون شد
مردم ز غم و نگفتم از حال
در محنت انتظار چون شد
بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار
از تلخی بادهٔ جـوانم
تلخ است ز ناف تا دهانم
در نالهٔ زار من اثر نیست
برگشتهٔ بخت را چه مانم
راز دل من بمن نگوید
بگرفت مگر سر زبانم
می‌گردم و گریه میکنم زار
گمراه نموده کاروانـم
من بعد کسی مرا نبیند
گر پیك اجل دهد امانم
بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

* * *

بازآ که مرا ز اشتیاقت
بگـداخته آتش فـراقت

رنجیدهٔ آنچنان که ترسم
میرم به هوای اتفاقت
پنــدار کــه تلخی زمانــه
شیرین نکند لب مذاقت
بنشین نفسی که مرغ روحم
مرد از غم چشم پرنفاقت
باشد که شبی بخدمت تو
اظهار کنم غم فراقت
با بخت سیاه من بگوئید
کو آن همه شأن طمطراقت
از اخترنحس چرخ گم شد
صد اختر سعد در محاقت
پیموده هلال صد شب عید
از هر خم ابروان طاقت
تاکی جگر مرا خورد هند
کو جذبهٔ معجز عراقت
بر عمر چو نیست اعتمادی
تا چند در آتش حراقت
بنشینم و خون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش
گرچه غم خویش با تو گفتم
از دست مرا بــده که مفتم

در راه امید گوهر اشك
از شعشعهٔ نگاه سفتم
گوش من و روزگار کر شد
افسانهٔ خویش بسکه گفتم
مستحسن نعت تو فتادم
از گفتهٔ خود چوگل شکفتم
مردم ز غم فراق اما
راز دل خود به‌کس نگفتم
فریاد که یك شب غریبی
بر بستر عافیت نخفتم
عمری به امید حال پیری
خاك ره تو به دیده رفتم
شاید که نگردد آشکارا
راز دل خویش را نهفتم
درگفت وشنود من اثر نیست
از گفتهٔ خویش در شگفتم
بنشینم وخون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش
ای در ره تو سر سران خاك
در معرفت تو عاجز ادراك
در شأن تو جبرئیل آورد
لولاك لمـا خلقت الافلاك
بیدادی کفر ظلم از دهر
بی تیغ نبوتت نشد پاك

کودست جنون که جیب دانش
تا دامن آرزو زند چاك
از شب روی رهت نترسم
هرچند که هست ره خطرناك
تا حال نبسته هیچ معشوق
چندین سر عاشقان بفتراك
بگذار غبار کینه از دل
حیف است بر آفتاب خاشاك
از حاصل زندگانی خویش
مائیم و همین دو چشم نمناك
یاران چکنم که ظلم وبیداد
از ما بگرفت نقد افلاك
بنشینم وخون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش
فریاد که یار یار ما نیست
اورا سر وبرگ کار مانیست
آن نشئه که غم ز دل رباید
در بادهٔ روزگار ما نیست
در حقهٔ سینه خونفشان او
هر دل که امیدوار ما نیست
ما بیگنه و گناهکاریم
انصاف درین دیار ما نیست
تا هست زمانه خونچکان باد
آن داغ جنون که یارمانیست

سر رشتهٔ کار ما بطلبید
چون‌کار به اختیار ما نیست
یك قطره نماند زاشك فریاد
زین گریه که شرمسار ما نیست
با مردم بی ادب نشستن
این لایق اعتبار ما نیست
ما رستم وقت روزگاریم
در بیشهٔ هند کار ما نیست
بنشینم و خون دل‌کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش
هر چند که پیشت آبرو نیست
کس را بتو حد گفتگو نیست
بادا بتو آرزو مسلم
ما را سر و برگ آرزو نیست
عاشق نبود که در کنارش
از خون جگر سبو سبو نیست
مرغ دل ازین قفس‌بتنگ است
فریاد که ناله را گلو نیست
پر کن ز شراب ارغوانی
این کاسهٔ سر به از کدو نیست
زخمی که ز تیغ یار باشد
در مکتب ما کم از رفو نیست
در کعبهٔ عشق چون در آئی
خوش‌باش که‌حاجت‌وضو نیست

رفتیم بکوی بی نوائی
کانجا ز هجوم غم خلو نیست
بنشینم و خون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش
ازمحنت دهرو خویش وپیوند
بیـزار شده ز خویش پیونـد
دل از بد و نیك میتوان کند
امـا ز غمت نمی‌توان کند
جز این همه محنت فراقت
هستم به امید وصل خرسند
گفتـار بمـذهب محـبت
با شرع بود برای سوگند
پست است بـه پیش همت من
از جذبـهٔ عشق کـوه الونـد
من بنده و بندهٔ تو معلوم
قدرم چه بود و قیمتم چند
بسته است میان بعزم خدمت
پیش شکر لبت نی قنـد
در دل بفسون نمی‌رود غم
کشتی به خسی نمـی‌شود بند
دیوانـهٔ عشق گـلرخان را
خویشی نه‌به‌کس بود نه پیوند
دست مـن و دامـن جنـونی
کز گریه بر آورد شکرخند

در کـوچه غم ز بینوائی
خواهم که شوم نهفته یك چند
بنشینم و خون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش

* * *

مائیم و دلی زباده مدهوش
باصبح خمارشب درآغوش
تا چند به قهر و غصه همدم
تا کی به غم زمانه همدوش
تا کی دل پر ز زخم کاری
در سینه بود مرا فراموش
از بسکه حدیث عشق گفتم
خون جگرم زدیده زدجوش
دوشینه بمن بطعنه می‌گفت
دیوانهٔ کیست رفته از هوش
در خواب نبینی عافیت را
تا بارسر تو هست بر دوش
تا یار جدا شدم بناکام
با تفرقه گشته‌ام هم آغوش
دشوار بود همیشه بودن
بر خاطر دوستان فراموش
همت نبـود بغـل گشادن
وقتیکه نباشدش بغل دوش

تا هست رمق ز تو درین راه
میزن قدم و بسعی میکوش
این راز محبت است مخفی
خاموش ز گفتگوی مخروش
آب از رخ زرد رنگ ما را
زنهار به آب جوی مفروش
رفتم که بگوشه‌ای نشینم
از گفت و شنود عیش خاموش
بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار
شد عمر عزیز در تك و دو
تا چند توان فتاد در کو
خورشید ز ماه نور گیرد
ابروی تو دید تا مه نو
مغرور به‌حسن خویش منگر
شیرین چه‌شد و کجاست خسرو
چون مرغ که‌در قفس بتنگ است
تنگم من ازین جهان کجرو
از ظلمت ظلم و گردش چرخ
بر بام فلك نماند يك جو
بر کشور حسن ماه و خورشید
افتاد ز سایهٔ تو پرتو
حیف است رود بغفلت این عمر
چون هست حساب عمر جو جو

نادیده بهار عمر بگذشت
فریاد ز دست این سبکرو
از نادر پیر این زمانه
افسانهٔ روزگار بشنو
از گردش روزگار مخفی
می‌بین و مترس وتند میرو
بنشینم و صبر راکنم یار
تا یار مرا شود خریدار
چون مایهٔ خرمی غم اوست
هرنیك وبدی که‌هست‌نیکوست
طاق در کعبهٔ محبت
قائم به بنای طاق ابروست
هرمرغ دلی که در بدن هست
در حلقهٔ دام زلف بد خوست
هرشوروشری که‌درجهان هست
از فتنه‌گری و زور بازوست
افتاده بپای سرو قدت
هرسروکه تازه بر لب جوست
اول به نگاه بایدت ساخت
در عشق که فتنه آخر اوست
تا حسن ملاحت تو سنجد
ابروی تو در میان ترازوست
پژمرده شود در آفتابی
گلزار هوس گیاه خود روست

چون در دل ما بدی کس نیست
هم دشمن ما بما چو خود دوست
با هر بد و نیك صلح کردم
ما را به کسی نه زور بازوست
رفتم که بگوشه‌ای نشینم
با دیده‌چو گریه‌کار یك روست
بنشینم وصبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار
رفتیم و تو یاد ما نکردی
با رفته هنوز پی نبردی
بر فرق تو اره گر نهد پای
زنهار ز یار بر نگردی
فریاد که نیست همچو مجنون
در وادی عشق رهنوردی
یك نقش مراد کس ندیده است
بر تختهٔ نرد لاجوردی
شاید که درست بر نیارد
بر سنگ مزن عیار مردی
باشد که ز روی مهربانی
طومار فراق درنوردی
گلدستهٔ آخر بهارم
گلزار نهاده رو به زردی
از مطلب خود نشان ندیدی
هر چند که جستجوی کردی

چون کام دلم نشد میسر
ناکام روم بپایمردی
بنشینم و صبر راکنم یار
تا یار شود مرا خریدار
ما یوسف و نیست کس خریدار
سرد است ز ما رواج بازار
از مصر زمانه مشتری رفت
بر مالك چرخ تنگ شد کار
در گلشن آرزو زلیخا
نشکفته گل مراد جز خار
جائیکه قلم به رفتن آمد
شمشیر خجل شود ز رفتار
خجلت بشکست سر قلم را
بر صفحه آرزوی گفتار
جائی که سخن اثر ندارد
خاموش نشین چو نقش دیوار
دل طاقت رنگ و بو ندارد
ور نه دهمش هزار گلزار
بوی سر زلف ای دل آشوب
دل برد ز دست مشك تاتار
در باغ مراد دسترس نیست
چون سایه فتم بپای دیوار
آوخ که به کوی نیکنامی
بدنام شدیم آخر کار

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار
آنجا که حکایت از تمناست
اظهار ز شکر وشکوه بیجاست
بیماری دل علاج دارد
گر کار بداروی مسیحاست
پروانه بیا که هیچ غم نیست
تا پرتو شمع مجلس‌آراست
خوش‌باش‌برغم‌دشمن‌ازدوست
امروز که کار وقت فرداست
معشوق به بندگی فتادن
از قوت طالع زلیخاست
آئینهٔ خلق هر نکو روی
از زنگ نفاق دل مبراست
لائق نبود شکایت از دوست
سرمایهٔ مفلسی چو هرجاست
از دهر برغم تلخ‌کامی
طوطی طبیعتم شکرخاست
تأثیر نکرد ناله من
گویا که دلت زسنگ خاراست
از کشور عمر مشتری رفت
حرص تو هنوز گرم سوداست

رفتم که بگوشهٔ قناعت
از حوصله خانه‌ای کنم راست
بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

تضمین

ظاهر نشد که مطلب این گیر و دار چیست
رعنائی گل چمن و لاله زار چیست
پر کن قدح زمی که ندانیم کار چیست
خوشتر ز عیش وصحبت باغ وبهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

ساقی چهار فصل جهان است روزگار
فصل دی و تموز و خزان است و نوبهار
با هر چهار فصل بود باده خوشگوار
هروقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

باشد چو ابتدا ازل و انتها عدم
موجود در میانه کریم است ذوالکرم
ساقی بیار بادهٔ گلگون جام جم
این موسم بهار و گل و روضهٔ ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار نیست

بی اختیار کار نه صبر است و اختیار
زاهد جوی هوای خدا چیست کار و بار
ترك شراب و عشق خطا هست در بهار
سهو و خطای بنده گسرت نیست اختیار
معنـی عفو و رحمت پروردگـار چیست

دنیا و آخرت خود و دیگر جمیله‌اند
آبـادی و خـرابی مارا وسیله‌اند
گوئی درین میان همه درمکروحیله‌اند
مشهور و مست هردوچو ازیك قبیله‌اند
مادل بعشوهٔ که دهیم اختیارچیست

اورا که جام می نتواند کسی خموش
حرفی‌ازین‌ترانه نخواهد کسی خموش
صوفی باین نوا برساند کسی خموش
زاهد درون پرده نداند کسی خموش
ای مدعی نزاع توباپرده‌دار چیست

عاشق نشان داغ خود از داغ لاله خواست
مخمور نشئه از می صاف پیاله خو است
مخفی مراد خویشتن از آه ونالـه خواست
زاهد شراب کوثر وحافظ پیالـه حواست
تا درمیانه خواستهٔ کردگار چیست

فهرست اشعار

عنوان	شمارهٔ صفحه

عنوان	شمارهٔ صفحه
از شعله‌های آه مرا خانه روشن است	۴۶
نیست محراب دلم را جز خم ابروی دوست	۴۶
تا باد صبارا بگلستان گذری هست	۴۷
آن غنچه که نشکفت به‌باغ هوس ماست	۴۷
مرده باد آن دل که ازجام بقا مدهوش نیست	۴۸
روبوادی چون نهادم عشق پاکم بهتراست	۴۸
آفتاب عشق شمع نافسردآتش است	۴۹
مجنون ترا خانه بویرانهٔ عشق است	۴۹
کو دلی تانوکنم باناله پیمانی درست	۴۹
بسینه زآتش عشقت چه داغهاست که نیست	۵۰
چشمم بجمالیست که آتش شرراوست	۵۰
جستجو کم کن که راه عشق را منزل گم است	۵۱
درمذهب مادم زدن ازذوق حرام است	۵۱
منم که پرتو حسنت روان جان من است	۵۲
بازطوفان سرشکم ره‌صحرا برداشت	۵۳
مرغ دل را درمحبت قید صیادی بس است	۵۳
شراب جذب محبت به‌محمل افتاده است	۵۴
ای آنکه زحسنت برخ شمع شعاع است	۵۵
نرگس اسیرخواب زنیم نگاه اوست	۵۵
تا زلف تو پیچ وتاب بشکست	۵۶
بازامشب آتش شوق تو داغم کرده است	۵۶
زآتش عشق تو بردل تازه داغم آرزوست	۵۷
زخم است زخم عشق که مرهم پذیر نیست	۵۷
هیچ بلبل ز گلی بوی وفا نشنیدست	۵۸

عنوان	شمارهٔ صفحه

عنوان	شمارهٔ صفحه

عنوان	شمارهٔ صفحه

عنوان	شمارهٔ صفحه
دلم تاکی چو پروانه بگرد شمع غم گردد	۱۰۸
تو گر از روی معشوقی می اندرجام خواهی کرد	۱۰۹
برزبان هرگه سخن زان جامهٔ گلگون میرود	۱۰۹
من و آن شعلهٔ آهی که درجان کباب افتد	۱۰۹
باز از سودای عشقم کار از تدبیر شد	۱۱۰
تاآتش سودای تو ما را بسرافتاد	۱۱۰
هرکه دم درعاشقی از نام وننگی میزند	۱۱۱
مریض عشقم وترسم طبیب از نبض من گیرد	۱۱۱
بریاد توشب سیل سرشکم جگری بود	۱۱۲
آن دلی باشد که گرم از نشئه‌های می‌شود	۱۱۳
دردم زدرد کوهکن افزون نوشته‌اند	۱۱۳
زرویت پرتو نوری اگر برآسمان افتد	۱۱۴
باز ازگریه مرا کاربطوفان افتاد	۱۱۴
نه‌اگرسرتعشق سرزلف یار دارد	۱۱۴
لب لعل توخون ساغروپیمانه می‌ریزد	۱۱۵
دروفا آئین ورسم دوستدارانرا چه شد	۱۱۵
کسی که عاشق خودبین وخود نماباشد	۱۱۶
برسینه زبس درد وغم هجر جفاکرد	۱۱۶
از درد دلم مرغ هوارا که خبر کرد	۱۱۷
دل که همدم شد بغم الفت بشادی کم بود	۱۱۷
فتنهٔ عشق بهرخانه درون میآید	۱۱۸
شدم ز دست ودل ودلربا نمی‌آید	۱۱۸
چه شد که اشك زچشمم برونمی‌آید	۱۱۹
بس زدرد هجر انفاسم پریشان می‌شود	۱۱۹

عنوان	شمارهٔ صفحه

عنوان	شمارهٔ صفحه
بناکامی بغربت رو نهادم تاچه پیش آید	۱۴۳
هر که روی طلب از خاك درت برگیرد	۱۴۴
ز استغنا نگاهی گر ترا برما نمی‌افتد	۱۴۴
ترا هرگه گره از طرهٔ طرار بگشاید	۱۴۵
تا بگلزارجهان آن گل رعنا سرزد	۱۴۵
شب مرا زهر غمت در استخوان جاکرده است	۱۴۶
تا چشم تو فتنهٔ جهان شد	۱۴۶
گردت چو بروی مانشیند	۱۴۷
بسینه گر غمت را جا نباشد	۱۴۷
گر سحر بوی از آن زلف دوتا برخیزد	۱۴۸
هر که از عشق راز میگوید	۱۴۸
بیا بیا که مرا تاب انتظار نماند	۱۴۸
بیاکه بی‌گل رویت بدیده آب نماند	۱۴۹
باد باغی که گلش حلقهٔ ماتم باشد	۱۴۹
ز قانون طرب امشب مرا صوتی بگوش آمد	۱۵۰
مرا اندوه وغم هردم فزون از پیش میگردد	۱۵۰
در بزم دردمندان ذوق طرب نباشد	۱۵۱
گر بگلشن بوی آن زلف پریشان بگذرد	۱۵۲
مرا از گلشن وصل تو هرگه یاد می‌آید	۱۵۲
مرا بی تو نظر هرگه که برگلزار میافتد	۱۵۲
تا مرا زنجیر درپای دل دیوانه شد	۱۵۳
بسوی دل شدگان گر ترا گذر افتد	۱۵۳
آنانکه بغیر از تو بهم خانه نسازند	۱۵۴
معشوق اگر زخوبی اندازه‌گم نمی‌کرد	۱۵۴

عنوان	شمارهٔ صفحه

عنوان	شمارهٔ صفحه

عنوان	شمارهٔ صفحه
ای ناله بیا همنفس آه جگر باش	۱۸۲
بچشمم شد خیالت را نظر دوش	۱۸۲
گر سر آسودگی داری بغم جانانه باش	۱۸۲
برآید گر ترا درگریه‌ای شمع از جگر آتش	۱۸۳
نیست دیدن گر میسر طالب دیدار باش	۱۸۳
دربزم ادب راه چو یابی بادب باش	۱۸۳
عاشقم عاشق مرا گرجان نباشد گو مباش	۱۸۴
ازآتش غم شد دل ما خانهٔ آتش	۱۸۴
اگر عاشق شدی دیوانه می‌باش	۱۸۵
فلك آرد ازآن‌گستاخ یوسف را ببازارش	۱۸۵
پرید مرغ تمنا زآشیانهٔ خویش	۱۸۶
بیا بیاوزحسنت نقاب ازبرکش	۱۸۶
اگر مرد رهی مستانه می‌رقص	۱۸۷
هرکرا گرم است بازلف پریشان اختلاط	۱۸۷
بی‌تو چه کار آیدم سیرگلستان وباغ	۱۸۸
گرچه بابخت سیه دست وگریبانم چو زلف	۱۸۹
آمد بهار وداد بگلشن ندای عشق	۱۸۹
ای در خم زلف تو پریشان دل عاشق	۱۹۰
سزد مرغ چمن را ماتم اشك	۱۹۰
تازگریه دردرون دیده نگذاریم اشك	۱۹۱
بقتل عاشقان کردی چو آهنگ	۱۹۱
ای روی زیبای ترا رشك گلستان دربغل	۱۹۲
درخون نشسته‌ام همه شب زآرزوی دل	۱۹۲
باده بیرون میرود از دست چون هنگام گل	۱۹۳

عنوان	شمارهٔ صفحه
تاکی به‌آه وناله زغم گفتگو کنم	۲۰۶
بسی در آرزو بانفس کافر همرهی کردم	۲۰۶
همتی ایدل کزین پستی قدم بالا نهم	۲۰۷
ز خون دیده زندان را به‌ازرشك چمن دارم	۲۰۷
ز سوز سینه ودل آه آتشناك می‌خواهم	۲۰۷
برای دیدن روئی هوای زندگی دارم	۲۰۸
ماگرفتاران عشقیم ازجهان آسوده‌ایم	۲۰۸
دوش باگل صحبتی بریاد بلبل داشتم	۲۰۹
در عشق تو بی‌قرار گشتیم	۲۰۹
یاد ایامی که دل درکوی یاری داشتیم	۲۰۹
کو همدمی که نغمهٔ داود سر کنیم	۲۱۰
هرجفائی را به‌جان از آن ستمگر میخرم	۲۱۰
چند از خون جگر می درایاغ دل‌کنم	۲۱۱
تاکی حدیث باده وجام وسبو کنم	۲۱۱
گررسد فوج غمت برسرم ازجا نرود	۲۱۲
تا نام زحسن یار بردیم	۲۱۲
تا بکی بردر امید چوسائل باشم	۲۱۲
بسکه درهجر توخون دل بدامان کرده‌ام	۲۱۳
من آن پروانه عشقم که درآتش وطن دارم	۲۱۳
زبس افسردگی دارم هوای سردرامانم	۲۱۴
دست در دامن آن سرو خرامان زده‌ام	۲۱۴
چشم گریانم پیامی از بهار آورده‌ام	۲۱۵
من آن چشم غمازرا می‌شناسم	۲۱۶
همتی ارباب همت کز پی غم میروم	۲۱۷

عنوان	شمارهٔ صفحه